

فره گان

گزیده مقاله های پژوهشی

(در گستره‌ی شمال ایران)

عبدالرحمان عمادی



تبرستان
www.tabarestan.info

پایگان نشر نیلکان

رشته: حاجی آباد، خیابان تفتاب، اول هیئت‌مدین کهنه‌ای، کوچه صفاری، شماره ۱۷۸

تلفون: ۲۲۲۶۶۶-۹۸۶-۰۲۱-۰۰۱۱ | تلفکس: ۰۰۱۱-۲۲۲۶۶۶

تعداد صفحات: ۱۷۳ | قیمت: ۸۰۰۰ تومان

قیمت: ۸۰۰۰ تومان


www.tabarestan.info

فره گان

عبدالرحمان عمادی

نشر گیلکان

تبرستان

www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

فروه گان

گزیده مقاله های پژوهشی

عبدالرحمان عمادی

رشت، گیلکان، ۱۳۸۹

تبرستان

www.tabarestan.info

سرشناسه : عمادی، عبدالرحمان، ۱۳۰۴-

نام پدیدآور : فره گان: گزیده مقاله های پژوهشی / عبدالرحمان عمادی.

مشخصات نشر : رشت: گیلکان، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری : ۲۹۶ ص.

شابک : 978-964-8283-20-4

فهرست نویسی : فیبا

موضوع : مازندران- مقاله ها و خطابه ها.

موضوع : گیلان- مقاله ها و خطابه ها.

موضوع بندی کنگره : ۲۰۵۳ DSR ۱۳۸۹ ۳۳ع۸۳ الف /

موضوع بندی دیویی : ۹۵۵/۲۲

کتابشناسی ملی : ۲۱۳۸۵۱۷

پلاک

نشر گیلکان: رشت- خیابان انقلاب- اول خیابان گنجه ای- کوچه صفاری

پلاک ۱۱۶، رشت صندوق پستی ۱۷۳۵-۴۱۶۳۵

تلفن: ۲۲۲۰۹۸۹-۲۲۲۶۶۹۶ تلفکس: ۳۲۳۳۲۲۲-۰۱۳۱

◆ فره گان، گزیده مقاله های پژوهشی

◆ عبدالرحمان عمادی

◆ طرح روی جلد: ماکان جکتاجی

◆ چاپ اول ۱۳۸۹

◆ چاپ و صحافی: توکل

◆ تعداد ۱۰۰۰ نسخه

حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

شابک ۴-۲۰-۸۲۸۳-۹۶۴-۹۷۸

ISBN:978-964-8283-20-4

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۷	فره گان
۱۱	بررسی تاریخ گیلان و دیلمستان
۴۱	پرنمونه ترین پیشوندهای افعال ساده دیلمی
۶۹	گوراب
۷۹	زنده نگهداشتن فرهنگ بومی کمک به غنای زبان فارسی
۸۳	اثر چند خوشنویس در موزه کارلسروهه
۸۷	یک عمر کلنچار با لغات محلی
۹۵	اشکور آشنای از یاد رفته
۱۰۹	علی العرش بودنِ گیلانیان
۱۲۱	شَرَوَه
۱۳۳	پاینده یاد
۱۳۷	تجنبار، دیوار و دریند گرگان

- یادی از افرشته ۱۷۹
- یک مثل طبری در تاریخ مازندران ۱۸۷
- واژه گیل و معناهای آن ۱۹۱
- افسانه سه پرنده: کوکو- چوچو- سوهنت ۲۲۳
- بالو، بلو: بازشناخت دو شعر عارفانه از دو شاعر درویش بر
چوب گورخانه ای در طبرستان ۲۴۱
- قصیده ای فارسی از شمس الدین شرفشاه ۲۶۳
- کالی ۲۷۹
- فریاد دیلمان ۲۹۱

فره گان

فَرّه دریا- فَرّه کوه و فَرّه دشت بین به گیلان فَرّه گانی از بیَهشت
فرشوات گر، بمعناها، ز، فَرّ از خراسان تا به زریجان و رشت: پَرَم^۱

خَوَرّه XAVRA = فَرّه و فر: نوری است از سوی خداوند که بر آفریدگان
فر می رسد و آن ها را در کار نیک فرمانروایی و دانش و هنر و فن توانا می سازد:
۱- فَرّه دریا: دریای فر و فره یا دریای خورره و خَوَرَن: در نام واژه های
گوناگون این کتاب^۲ گواه این فرّ و فره دریا را یاد کرده ام. مانند: دریای فره-
فرّ کیانی- نی بن فرّ کیانی- نی بن فرّ و فره- فروهران- مهست فَرّه خواری-
فرشوادگر- فرّوفرّه- فرزندان- دریای خیروان (= شیروان)- دریای آبان فره- فره
سام- فره فریدون- فره فرانک.

۲- فَرّه کوه: کوه فر و فره که نام دیگر رشته کوهستان دیلمان است. مانند:
خورگان= خورگام= فره گان. که دهستان رحمت آباد ترجمه ای از آن است.
فاراب= فره آب و نامواژه های دیگری که واژه خور XVAR را در بردارد. مانند:
خورشوم= خورشوم- خرارود: خرزه ویل- خرپو- خرکال.

۱- پَرَم
۲- کتاب چند صد نام دریای خزر که نگارنده برای چاپ آماده کرده ام.

فرّه کوه در روی نام فریم = پریم در کوهستان قارن یا شهریار کوه یا [فرّه کوه = پره کوه = پرم کوه] در دهستان اشکور، برجاست. فرّه کوه = پره کوه = پرم کوه در اشکور دیلم جای نیاکانی نگارنده است.

۳- فرّه دشت: نامی برای جلگه میان دریا و کوه از آذربایجان پیوسته به طالش تا گرگان از گیلان و مازندران و گرگان است که جلگه چون پیر طاوس و پرشوات (=فرشوات) رنگارنگ و زیباست.

واژه [فرش وات گر] گواهی برای [فرّه دریا- فرّه دشت- فرّه کوه] است.

فرگان = خرکان = خرکام: دو فرّ و فرّه یا دو خور و خوره از (فراب: فاراب) و (فرّه کوه)

حمدالله مستوفی قزوینی که پدرانش مستوفیان آل بویه هم بودند در کتاب *نزهت القلوب* از خرگان = فرگان یعنی هر دو سرزمین [فرّ = فرّه = خور = خوره] که [فرّه آب = فراب = فاراب = پراو] در کناره های منجیل و سفیدرود و رودبار شاهرود و فرّه کوه: در دیلمان از سفیدرود تا سیارستاق را به نام (خرکان) = فرکان چنین نوشته: «اشکور و دیلمان و ولایت طوالش و خرکان (= خرکام) و خستجان (= حشیجان = حسیبجان) ولایات بسیار است مابین عراق و جیلانات. در کوهستان سخت افتاده است و هر ولایتی در حکم حاکم علیحده باشد و آن حاکم خود را پادشاهی شمارد. و مردم آنجا جنگی و مردانه باشند. اما چون از آن ولایت بیرون آیند سخت زیون شوند. و چون کوهی اند، از مذهب فراغتی دارند. اما بقوم شیعه و بواطنه نزدیک تر اند.» (کتاب سوم از *نزهت القلوب* که در سال ۷۴۰ هجری قمری نوشته شده. به کوشش گی لیسترنج - نشر دنیای کتاب، سال ۱۳۶۲، صفحه ۶۰).

خرکان = خورگان = خورکان یعنی: دو خور و خوره: دو فرّ و فرّه: (فرآب = فرّه آب) که فاراب و پراب و پاراو و پرابه و فراوه در این جا سرزمین های رودبار منجیل و رودبار شاهرود است و فرّ و فرّه و خوره دیگر (فرّه کوه) است: کوهستان دیلمان از همان رودبارها از طارم و منجیل در کوهستان تا تنکابن که فرّه کوه

همگانی برای آن دهستان ها بود. اما فرّه کوه خاص (مانند نسبت دیلمان عام با دیلمان و اسپه لی خاص) ناحیه ای در چهارچوب همان فرکوه عام بود. میان رودخانه سُم از مرز رودبار تا سی بُرد (سی پل) و رودخانه کاکرود از مرز رودبار شاهرود تا سی پل که پرم کوه = پرام کوه (سول اسکو = سور اسکو) کوه و زیارتگاه بالای آن به نام فیروزکوه است. از این ناحیه فرّه کوه جاهایی به نام سور (لغت دیگری از خور و فره) هنوز برجای و گواه این نام فره است. مانند: وره کوه = پره کوه = پره کش: در مرز سومام و اشکور با رودبار شاهرود (فاراب قدیم: فره آب) سورچان: گیلاخوراسان: در دهستان لسبو رودبار که هم در نام سور و هم در نام خوراسان معنای خور و فر هست. سورتله = سرخ تله و فره تله و خورتله. آبادی کوچک در پشت سورچان. سوره بند: بند سوره = خوره = فره نام جایی در ای نی. سوری: خوری و فرهی: نام زیارتگاه و گردنه ای بالای سورچان - سلسکویه قدیم که معروف بود و حالا فیروزکوه است که به معنای [سول = سور + اسکو] است یعنی: پیک و و اسب چپار و پیام رسان فرّ و فرّه - سروش: فرشته نامدار قدیم = سلوس. سُرْسُل SÛRE-SOL که حالا سِرْسِل SARE-SAL گویند. یعنی: سرفرو سور (سُل SOL خور) میان ای نی و فیروزکوه سر گردنه ای وسیع با آثار از شهرک و آبادی قدیم که ویران شده. خورشه XORŠAH = خُرشه: جایی در زیارتگاهی روبروی پرامکوه رو به خاور که در قدیم زیارتگاه بوده حالا متروک است. خود روستای پرم کوه = پرام کوه: فرّه کوه که در تنگه جا دارد و دور و برش سر کوه ها قلعه های ویرانه قدیم نام و آثار دارند.

این ناحیه را در کتاب تاریخ گیلان و دیلمستان سید ظهیرالدین مرعشی (پادز و کوشیجان) هم می نامیدند. یعنی: پای قلعه که پرامکوه پای قلعه ها است و کوشیجان: دهستان کوش ها و گیاهای کوشیج - کوشیارها. در زمان سادات کیا، شاهان بومی گیلان خاوری از تیره سید امیر کیای ملاطی که آخرینشان خان احمد گیلانی بود، دسته هایی از ساکنان این ناحیه از کوشیجان و فرّه کوه را که به هنگام

نیاز به کمک سادات فرمانروا می رفتند (پَره نشین) می نامیدند. مانند فرمانروای گیلان خاوری، از همان سادات کیا، «چون با کارگیا، امیر سید احمد قرار کرده بودند که دیلمان را به شما رجوع می‌رود، کارگیای مذکور پره نشینان سُمَام را که قرب جوار به حدود دیلمان داشتند، بفرمودند تا در آن تابستان، به ولایت دیلمان تطاول نمایند» (ص ۲۰۶ تاریخ گیلان و دیلمستان سید ظهیرالدین مرعشی، چاپ ستوده) یا زمانی که دستور ساختن پل بر روی پلورود، نزدیک دیمه بُن، داده شده بود، کیای فرمانروا به محل پل آمده «تفرج آن پل کرده به قریه بالانگاه به خانه پره نشین، حسام الدین طالش فرود آمدند» (همان کتاب، صفحه ۴۷۳).

پَره و پَر = PAR = PARA واژه دیگری از فره = فر = FARA = FAR بوده و به کار می‌رفته. مانند: [پاراو = فاراو = فاراب = پراوه] (در صفحات ۳۴۱ و ۳۵۷ همان کتاب) یا پَر دَئِس، پَره دئز که در زبان مادی نام فردوس بوده که در زبان فرانسوی پارادی PARADI = بهشت = فردوس گواه یکی بودن (پَر = فر) است. از این رو (پَره نشین) به یکی از معنای خود (فره نشین) بوده یعنی: آن دسته از کسانی که در ناحیه فره کوه دیلم آن زمان در گذرگاه ها و جاهایی نشین داشته اند که جنبه دژبانی و نگاهبانی داشته است. پس پَره کوه به معنا و لفظی از فره کوه بوده است.

خور، خوره، خور، خره = فر، فره

XVAR = خور - خورزه واژه دیگر فر، فره است. نام خور XVAR در: خرگام =

خرکان - خرارود - خرشتوم - خرکال - خریو - خرزویل (= هرزویل) - خورتاوه

رودبار در نام جاها در دیلمان و خورکیا در نام کسان برای همین جاها نمونه ای از

سند این نوشتار است.

بررسی تاریخ گیلان و دیلمستان^۱

در سال ۱۳۳۰ هجری قمری برابر با ۱۲۹۱ هجری خورشیدی و ۱۹۱۲ مسیحی (ه. ل. رابینو) نایب کنسول دولت بریتانیا در زمان قاجارها در رشت، که برای شناساندن گذشته بخشی از ایران آثار با ارزشی از خود به جا نهاده است، از روی تنها نسخه خطی موجود در جهان در شهر رشت، در چاپخانه «عروة الوثقی» کتابی به نام «تاریخ گیلان و دیلمستان» به چاپ رساند و شناساندا. که پیش از آن یکسره ناشناخته بود.

بررسی این کتاب نشان می دهد: زمانی که سید ظهیرالدین مرعشی در سال ۸۸۰ هجری قمری به نوشتن تاریخ (گیلان و دیلمستان) خود آغاز کرد، گیل و دیلم و لشکریان آن ها تا اندازه ای همان بودند که فخرالدین اسمعد گرگانی شاعر ویس و رامین در نیمه سده پنجم هجری درباره آن ها گفته بود:

بدو در لشکری از گیل و دیلم	زمین دیلمان جائیست محکم
زنند از دور مردم را بآواز	بتاری شب از ایشان ناوک انداز
بزخمش جوشن و خفتان گذارند	گروهی ناوک و ژوپین سپارند
جهان از دست ایشان باز ویران	چو دیوانند گاه کوشش ایشان

۱- تألیف: سید ظهیرالدین مرعشی، بکوشش و چاپ: دکتر منوچهر ستوده، از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، دیماه ۱۳۴۷

ز بهر آنکه مرد نام و ننگند	ز مردی سال و مه با هم بجنگند
از آدم تا باکنون شاه بی مر	کجا بودند شاه هفت کشور
نه آن کشور به پیروزی گشادند	نه باژ خود بدان کشور نهادند
هنوز آن مرز دوشیزه بماندست	برویک شاه کام دل نراندست

با آنکه پس از اسلام در کتاب‌ها از دیلم و دیلمستان و گیل و گیلانیاں گفتگوی فراوان شده بود، اما بیشتر سخن‌ها شنیده‌هایی از دور بود نه دیده‌هایی از نزدیک. اگر مرعشی هم یک گوشه‌ای از زندگی چند سده فرمانروایان آن مرز و بوم را نشان نمی‌داد، چه بسا که برای دوران پادشاهی (سادات کیا) و دیگر فرمانروایان گیلان و دیلمان و رویان نیز می‌بایست شهریاران گمنام دیگری فراهم آورد.

مرعشی تنها کسی است که نه تنها چون کارگذار خویشاوند و سرشناس دربار (سادات کیا) بوده، از آگاهی‌های دست‌اول برخوردار داشته بلکه خود در بسیاری از پیش‌آمدها دست‌اندر کار بوده و همه‌جا‌های یاد شده در کتاب را زیر پا گذارده و بسیاری از آن رویدادها را به چشم خود دیده است.

شاید این خود از شگفتی‌های سرنوشت این کتاب است که پس از سپری شدن بیش از پنجاه و شش سال از چاپ نسبتاً مغلوپ و ابتدائی آن کتاب به وسیله رابینو (تاریخ گیلان و دیلمستان) نایاب، بار دیگر به کوشش دکتر منوچهر ستوده دانشمندی آگاه، تصحیح و با یادداشت‌های سودمند چاپ و نشر شود. مصحح کتاب پژوهنده‌ای است مردم‌دوست که همه‌جا‌های یاد شده در کتاب را خیلی بیشتر از خود مرعشی و هر دیلمی و گیلانی دیگری پیموده و دیده و شبها و روزها با مردم گیل و دیلم در دور افتاده‌ترین مکان‌ها گفتگوها داشته و از واژه‌های مردم گیل، فرهنگی ستوده فراهم ساخته، برای دژه‌های اسماعیلیان در البرز کوه کتاب نوشته و همه آثار تاریخی خرد و بزرگ گیل و دیلم را در اثر بزرگ دیگری جزء آثار ملی و تاریخی گرد آورده و چنان چه که شیوه او در شناساندن علمی مردم جا‌های دیگر

ایران است، مطالعات ذهنی را با مشاهدات عینی درهم آمیخته است که آثار متعدد او هر یک درخور بحثی جداگانه اند. امروز بسیاری از مردم کوه و دشت گیلان، بی آن که در جایی خواننده باشند، دکتر منوچهر ستوده را که بارها برای پژوهش های ایران شناسی خود به میانشان رفته دیده و نامش را شنیده اند. از این رو کار تصحیح کتاب «تاریخ گیلان و دیلمستان» به دست مرد کردانی انجام یافته است.

ارزش این کتاب از جنبه های گوناگون بسیار است، چه در آن گوشه های فراوانی از زندگی اجتماعی و اقتصادی و آداب و رسوم آن دوران را می توان به روشنی دید.

اول: گوشه ای از وضع اجتماعی و اقتصادی آن زمان

در گیلان و دیلمستان آن زمان هر ناحیه ای که چند ده یا دهستان را دربر می گرفته از خود فرمانروای خودکامه ای داشته که گاهی در لشکرکشی ها و باج بدهی ناگزیر می شده از فرمانروایان بزرگ تر پیروی کند. بیشتر این فرمانروایان که خود را شاه می دانستند لقب عموی شان (کیا) بود، مانند: کیا کوشیج - کیاولمی - کیا هزار اسپ - کیا تجن گوکه - کیای شکور - کیا دیلمی - کیای لمسر - کیای الموت - کیایان شیرامه و ... که به وسیله نام سرزمینشان از هم باز شناخته می شدند. نام خانوادگی فرمانروایان رویان (استاندار) و لقب امیران بخشی از (اشکور و تنکابن) (کاکو) بود و (سادات کیا) نیز که عمده ترین فرمانروایان گیل و دیلم بوده اند، با نام خود لقب کیا، خور کیا - بازی کیا - کارکیا - رکابزن کیا داشته اند. تخت گاه این فرمانروایان بیشتر قصبه و گاهی شهرکی بوده با بازارچه و میدان و مسجد و آرامگاه فرمانروایان پیشین با ساختمان های حکومتی و خانه های (امیره) و کسان و سران لشکری و کشوری او و زندان و مهمانسرا که بنا به شیوه کهن گیلانیان در روزهای معینی از هفته در آن تخت گاه برای داد و ستد بازاری هم برپا

می شده است. چنین تخت گاهی را «گوراب» می گفته اند که مؤلف گاهی آن را «بقعه» نامیده است.

هر فرمانروا یا به نوشته مؤلف (امیره) برای خود نوکرانی از لشکری و کشوری داشته است. چنان که سادات کیا که (امیره)های دیگر دست نشانده آن ها بودند، در سپاهشان گروهی جنگ پیشه (حمله سلاح) بنا (متجنده) یا (جندی) یا (دیلیم) از دیلم و گیل داشته اند که سپاهیگری کار (جانوادگیشان بوده (۳۴۹) سوار نظام طبعاً نقش عمده داشته است. فرماندهان بزرگ لشکری لقب (کیا) - اسپهسالار - اسپهید را بر نام خود می افزودند. بیشتر فرماندهان سپاه از مردم کوهستان دیلم بوده اند که از روزگار کهن به قول حدودالعالم پیشه سپاهیگری داشته اند. هر صف سی نفر بود. فرمانده هر واحدی را (سروبان) می نامیدند. (۱۲۸) در جنگ ها سان دیدن و آراستن لشکر از گروه پیشرو و گروه (مایه دار) یا نیروی ذخیره، (پشت گیر و پشت گیری) به معنی: حمله غافلگیرانه از پشت سر یا از پیرامون، (اسواری) یعنی رشادت و مردانگی در جنگ و ساختن (بنه بر): سنگرتپه مانند و (پرچین): نرده چوبی رایج بوده است. به هنگام شادباش یا بدرود گفتن به سپاهیان به آن ها (روزبدهاد) گفته می شد.

یک دسته از سپاهیان به نام (خلابر) همیشه همراه و گوش به فرمان بوده در (گوراب) کنار ark خانه داشتند (۱۴۴) و هنگامی که جنگ نبود هر کار دولتی و دیوانی دیگری که بدان ها داده می شد، انجام می دادند. (۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۴).

دسته دیگر از لشکریان به نام (رستر) همان کارهای (خلابران) را می کردند. چنین پیداست که دامنه عمل رسترها به اندازه خلابران نبوده است (۲۰۰ - ۲۱۰ - ۲۲۷). گروهی دیگر از نوکران (سادات کیا) به نام (خاناده = خناده) بودند که گویا نقش فرستادگان و پیامرسانان داشته اند و دستورها را به لشکریان و مردم می رسانده اند چه (خشن) در گیلی و دیلمی به معنی: صوت و صدا و طنین آواز و بازتاب صدا است. هر چند مؤلف از (مرسوم عساکر) یاد کرده ولی دستمزد

لشکریان بیشتر همان چیزهای غارتی بوده که پس از شکست دشمن از لشکر او به جا می ماند و یا در خاک او از مردم گرفته می شد. به زخمیان جنگ ها از لشکر خودی چیزی به نام مرهم بها می داده اند. چون گروهی از سپاهیان نامنظم و فصلی کسانی بودند که به هنگام جنگ آن ها را فرا می خوانده اند، از این رو پس از پایان جنگ آن ها را بازپس می فرستادند تا به خانه و کار خود برگردند. گروه سپاهیان منظم و همیشگی مانند فرماندهان- خلابران- رستر- خنجاده باید سپاهی زاده و سپاهی پیشه می بودند اما گروه سپاهیان نامنظم و فصلی لازم نبود سپاهی زاده و لشکری پیشه باشند (۳۴۹). کشتن اسیران جنگی نیز معمول بوده است.

ابزارهای جنگی: شمشیر، گرز، سپر، تیر، کمان، خنجر، ژوبین، پیشدار، هشت پر، فلاخن و زره و کلاشته و جبه و جوشن جامه جنگیان بود.

به سبب اهمیت سپاهیگری عنوان (دیلم) و (کیا) در اذهان مبرادف اعیان و شریف یا به قول مؤلف (متجنده و جندی) بود. (۱۲۵) از همین رو در چند جای کتاب که از (دیلم) و (دهجه) یاد می کند، منظورش ارباب و رعیت است. چه دهجه نامی بود عمومی برای تمام افراد طبقه پائین به ویژه دهقان و روستائی دامدار (۱۳۱) مردم طبقه پائین به هیچ رو به حساب نمی آمدند: چنان که در سیل بسیار بزرگ سال ۸۸۳ که ویرانی ها به بار آورد و کشتار بزرگی کرد (از این سبب جزوی ملالت به خاطر عاطر دریا مقاطر رسید. اما چون اعیان مملکت و ارکان دولت و مشاهیر ولایت را زحمت نرسید و سلامت بودند شکر باری عزاسمه بتقدیم رسانید) صفحه ۴۱۸.

مذهب شیعه دین رسمی بود، ولی در گوشه و کنار اگر پیروان حسن زید و سنی و اسماعیلی وجود داشتند، به وسیله (سادات کیا) سرکوب می شدند. کسانی که به درد سیاست (سادات) کیا می خوردند، پس از نقل مذهب لقب (تائب) یا توبه کار می گرفتند و این عنوان همواره با آن ها بر جا می ماند، مانند تائب کاوس (۱۶) تائب شاهملک (۲۹-۴۵) و این گروه را (تائبان) می خواندند (۱۶).

سادات کیا که از سده های پیش به کمک پیروان شیعه خود با جنگ های پی در پی فرمانروائی را از چنگ خاندان های بومی کهن بیرون آوردند و دستاویزشان برای جنگ ها رواج دین مبین به امامت سادات بوده است، خود با فرمانروایان پیشین و غیر سید در عمل چندان فرقی نداشتند و کسانی از سادات کیا «چنان بلهو و لعب و عیش و عشرت مشغول گشتند که گاهی سکران (مست) بودند» (۷۸) اگر امیران غیر سید مثل امیر محمد رشتی تجاسبی (پدر پیر حاجی گشته خود را بطمع شوم دنیاوی قتل کرد و دو فرزند خود را با یکنفر فرزند زاده طفل بکشت و بقتل برادر اقدام نمود) و یا اگر کیای هزار اسپه فرزند و برادر خود را کشت (۴۶-۵۲-۷۸) سادات کیا نیز برای فرمانروائی از کشتن نزدیک ترین کسان خود روگردان نبوده اند. کار کیا، ناصر کیا و برادرش کار کیا سید احمد پدر خود را از تخت فرمانروائی فرو کشیده زندانی کردند تا در زندان مرد. سپس با هم به جنگ های خونین پرداختند. سرانجام وقتی کار کیا سید احمد شکست خورد، آنقدر در زندان ماند تا مرد. سید محمد کیا در ۸۳۳ گروه بزرگی از اسیران را در کنار (سیه رود) سر برید (۱۷۵) - دهستان (لیل) را آتش زده سوزاندند، چنانکه تا هفت سال خروسی در آنجاها نمی خواند (۱۱۶)، همه زن و مرد و کودک (کشه) از سرزمین دیلم را به عنوان (ملحد و اسماعیلی) قتل عام کردند (۱۳۷) و (فقیه حامد) را که در اشکور دیلم مردی پارسا بود و مردم دیلم به او اعتقاد داشتند، گرفتند (چون ضرر خاص جهت نفع عام جایز داشتند حضرت رضوی شعاری او را در وادی شیم رود به قتل آوردند. و در کوب بورپا پیچیده نفت ریختند و بسوختند) (۱۳۵). (سید امیر کیای گوکه) زن (انوز کوهدمی) را که شوهرش زنده بود به زور به عقد خود درآورد (۱۷۷). سید مهدی کیا زن (نوپاشا) را نیز در بودن شوهرش زن خود ساخت (۴۰). گاهی ساکنان یک جا را دسته جمعی به جاهای دیگر تبعید می کردند (۴۲۰). دوده (اشپین و کماجال) را سوختند و با خاک یکسان کردند (۱۹۵).

اگر کسی یکی از خویشان (امیره) ها را می کشت، نه تنها کشته بلکه همه خویشاوندان او را نیز می کشتند (۳۲۶) گاهی نوکران باوفای خود را نیز از روی هوس اعدام می کردند، چنانکه وقتی کار کیا سید احمد کیا برضد برادر خود کار کیا ناصر کیا توطئه چید، رستم نام یکی از نوکران این خیر را به ناصر کیا رساند. پس از چندی تحقیق کردند درستی توطئه چینی و وفاداری رستم نوکر ثابت شد. (هر چند دانستند که آن قصه واقعی بود اما جهت خاطر کار کیا امیر سید احمد، رستم بیچاره را بفرمودند تا در میان بازار تمیجان به خلیق برکشیدند و سه روز همچنان بگذاشتند (۲۲۸) در جنگی که میان همین دو برادر شد و میر سید احمد کیا در سال ۸۴۶ شکست خورد، سربازان ترکی را که در لشکر او بودند و اسیر شده بودند (آزاد کرده خلعت کردند) ولی اسیران گیل و دیلم را به کیفر رساندند (۲۵۰).

جنگهای پیاپی امیره ها با هم مایهٔ (سفک دماء و اخذ اموال جماعت اهل اسلام) بود (۱۶۵) و (بر مصداق ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها بسبب ازحمام صاكر نصرت آثار ملك خراب گشته و باير شده بود) (صفحه ۲۷۶).

چون آن زمان مصادف با چیرگی ترکان و مغولان بر ایران و ایرانیان بود (سادات کیا) و سردستگان سپاه آنها نیز به شیوهٔ مغولی در جنگهای خود روستاها را غارت می کردند که حتی سید ظهیرالدین مرعشی مؤلف کتاب نیز به این سپاه کاری ها دست زده به آن بالیده است (۲۸۲-۲۸۵-۳۸۰-۴۰۵).

وضع اقتصادی

در گیلان کشت برنج و به دست آوردن ابریشم و در کوهستان دامداری و گندم و جو رشته های اساسی اقتصاد آن زمان بود و ابریشم گرانبهاترین کالا به شمار می آمد، چنانکه در باج بگیری ها از سیم و زر با ارزش تر دانسته می شد. واحد پول (تنگه) بود (۱۸۰) و چون به قول حدودالعالم کار این مردم همواره جنگ با یکدیگر بوده، از این رو هر فرمانروای کوچک محلی یا (امیره) که بر دیگری پیروز می شد خود به خود دارایی (امیره) شکست خورده و روستاها و

روستایی (دهجه) او را نیز به چنگ می آورد و میان کسان خود پخش می کرد. از این رو شعارشان این بود که چون ملک عقیم است هر که به زور شمشیر به چنگش آورد وارث آن است (۱۰۳).

ابریشم و قماش اسکندرانی و تنگه سرخ و اسب سواری و باز شکاری و سگ و توله تازی که برای زندگی و جنگ و شکار (امیره هبا) بکار می رفت کالای ارزنده ای برای باج و پیشکش بودند. زبردستان فرمانبر نیز از فرمانروایان خود در برابر خوش خدمتی ها به دریافت اسب و خلعت و کمروتوغ و علم سرافراز می گشتند. بسیاری از روستاها حتی شهر و بازار به دلخواه (امیره) به (الکا) یا به گفته گیل و دیلم (نانخانه) به این و آن داده می شد (۱۱۸). با این که پول که از آن بنام (تنگه) یاد شده رایج بود، هنوز مبادله کالا با کالا در بازارهای روز که در روزهای معینی از هفته در (گوراب) ها برپا می شد، نقش عمده داشت. دهقان ده (دهجه) گذشته از بهره مرسوم مالکانه، و پیشه ور و سوداگر شهری علاوه بر (تکالیف دیوانی) چیزی به نام (مرسوم عساکر) نیز می داده که اندازه و نحوه گرفتن آنها روشن نیست. برای بازیافتن - دادخواهی کردن عذر (تقصیر) خواستن - پیشواز و بسلام رفتن و ... پیشکش داده می شد که لابد بسته به مورد و موقعیت طرفین بوده و اگر هر دو طرف (امیره) بودند، این باج ابریشم اسب تازی - توله و سگ شکاری - مرغانی چون: (قوش زنگل پا) - باز - باشق - چرغ شاهین بحری - سیاه چشم (۲۶۳). و از پوشاک ها: قماش اسکندرانی - پوستین - جامه های زربفت و از نقدینه (تنگه) و سکه های دیگر زر و سیم بود (۲۷۱). (امیره) های بزرگ تر نیز متقابلاً به امیره های فرمانبر و لشکریان و کارکنان دستگاه خود (جامه و اسب و کمروتوغ و علم و زیلوجه حکومت و حکم شاهی) خلعت می دادند و آن ها را (مستمال) می کردند. بدیهی است که این خلعت ها با افراد طبقه روستائی (دهجه) داده نمی شد. به کسانی از آن ها که درخور نوازش شناخته می شدند چیزهایی به نام (عطیه) و (هبه) می دادند (۴۲۵). به برخی از جاها گاهی هم (خط ترخانی) داده از (تکالیف دیوانی) محفوظ

می داشتند و از هر ده تنگه، هشت تنگه می ستاندند (۱۴۳). گویا کشاورزان نیز وابسته به زمین های خود بوده مانند ملک و مال شخصی مالک داد و ستد می شدند. چنان که در سال ۸۵۱ کارکیا سلطان محمد در هر جا (از شهری و روستائی رعیت چند به برادر خود بخشیدند) صفحه ۲۷۳.

(امیره ها) و همه مالکین و زمین داران و توانگران مانند دامداران در موسم گرما به کوهستان دیلم رفته و پائیز و زمستان و بهار در گیلان گرمسیر می ماندند و این رسم تا سال های اخیر نیز جاری بود.

یکی از راه های به جنگ آوردن خواسته و مال به پیروی از شیوه مغولان تاراج و تالان دارائی مردمان روستا و دامداران در زمان لشکرکشی ها بود که مؤلف بارها در کتاب از آن همچون نشانه فیروزمندی با سرافرازی یاد می کند (۲۶۱-۲۸۲-۲۸۵-۳۸۲).

با آن که (سادات کیا) در گیلان خاوری و مدتی (تجاسپی) ها و (دباج) ها در رشت و فومن تقریباً پادشاهی مستقلی داشتند، چند بار به غارتگران مغول و ترکان باج و خراج هم دادند (۷۷) و گاهی برخی از مدعیان محلی آن ها برای رسیدن به فرمانروائی به ترکان و مغولان پناهنده شده لشکریانی از آن ها به سرزمین گیل و دیلم می آورده اند که این خود درد دیگری بر دردهای دیگر مردم می افزود (۱۴۲-۱۴۳)، چاپ رایینو و ۷۷-۱۷۱-۲۴۶-۲۴۷-۳۶۵-۳۷۶).

تنها کار ساختمانی و عمرانی سادات کیا در آن چند سده بنای (گوراب تمیجان) و جدا کردن دو نهر از (پلورود) به نام (شیرارو) و (گوارود) و نهر بزرگ دیگری از سفیدرود به نام (کیاجو) و درست کردن چند استخر بزرگ برای آبیاری برنج زارها و ساختمان آرامگاه چهار پادشاهان در لاهیجان و ساختمان چند پل خشتی و حمام و خانه هائی آجری با سقف سفالی برای خود و کسان خویش و احداث چند مسجد و بقعه و آرامگاه کوچک در جاهای مختلف برای (امیره) های درگذشته بود که نهرهای (شیرارو و کیاجو) و آثار آرامگاه (چهار پادشاهان) و بقعه های (ملاط و

سام) اکنون نیز برجایند (۷۴-۱۴۴، ۱۴۰-۴۲۸) اما از امیره های دیگر هم دوره (سادات کیا) هیچ کار ساختمانی و عمرانی یاد نگردیده است.

بازماندگان اسماعیلیان در دیلمان:

با آن که فرمانروائی پیشوایان اسماعیلیه با کشته شدن رکن الدین به دست مغولان در سال ۶۵۴ و ویران شدن دژهای آنان در رودبار الموت یکسره برافتاد و به دستور منکوقاآن همه پیروان اسماعیلیان از زن و مرد و بزرگ و کوچک تا کودک شیرخواره از دم تیغ مغولان گذشته بودند و با آن همگان کشتی و پیرانگری مغولان و دشمنی (امیره) های گیل و دیلم و رویان با اسماعیلیان نمی بایست کسی از ملحدان برجا مانده باشد، باز دیده می شود که در زمان سیدعلی کیا در ۷۷۰ هجری یکی از داعیان اسماعیلی که از نبیره های علاءالدین بوده با لقب (خداوند) در اشکور دیلم به سر می برده و پیروان زیادی داشته (و گیاهای کوشیج) دیلمان اسماعیلی بوده اند و به سید علی کیا که آن ها را به نوکری خود فرا خوانده بود، پاسخ داده اند (کسی را حد آن نبود که بر ما این حکم کند. شما دانید بمذهب خود و ما بر مذهب خودیم) و هواخواهان آن ها در الموت نیز برجا بوده اند، که سرانجام سیدعلی کیا آن ها را در ده (کشه) دیلم غافلگیر کرده، خرد و بزرگشان را قتل عام می کند (۵۴-۵۸-۶۷) و در سال ۸۳۳ باز هم یکی دیگر از داعیان اسماعیلی به نام محمد با لقب (خداوند) دیده می شود که در جنگ با سید محمد کیا شرکت داشته است. (۱۶۹) در سال ۸۴۶ نیز داعی دیگری به نام محمد با همان لقب (خداوند) در جنگ با کارکیا ناصرکیا هم دست دشمنانش بوده است (۲۴۷) که این نمونه ها نشان می دهند اسماعیلیان تا سال ۸۵۰ در دیلم نیروئی داشته اند و (خداوند محمد) لقب دو تن از داعیان آن ها بوده است.

دوم: آداب و رسوم کهن

این کتاب یکی از منابع بررسی و پژوهش درباره برخی از آداب و رسوم کهن گیل و دیلم است. مؤلف کتاب بارها از رسم پیشینیان به نام (رسم و آئین خسروان گیلان) (۲۱۴) (دستور گیل و دیلم) (۲۴۴) (دأب حکام گیلان) (دستور گیل)، (۲۷۰) (رسم و آئین که سابقاً در میان مردم آن ایام جاهلیه مانده بود رسم و عادت گیل و دیلم) (۴۱۵-۴۱۲) و یاد می‌کند. این آداب و رسوم عبارت بوده اند از:

۱- آئین سوگواری برای مردگان و بزرگداشت یادبود آن‌ها که یکی از کهن‌ترین آداب بشری است، در دیلمان و گیلان که زادگاه و پایگاه بزرگ دین شیعه است، رسمی است ریشه دار «مردم گیل و دیلم در میان خاک و خون غلطان و آب حسرت از دیده ریزان و دست بر سینه کوبان، نمدهای سیه در گردن و خار و خاشاک در سرو تن میگردیدند.... مراسم تعزیت بتقدیم رسانید جامه سوگواری دربر کرده هفت روز پای برهنه بر سرخاک و خار و خاشاک مینشست.... خاک بر سر و خار در بر، با ناله و آه دست حسرت بر سینه و سر کوبان میگردیدند.... با جامه چاک و دیده‌های نمناک خاک بر سر و خاشاک در بر هفت روز به عزا داشتن اشتغال نمودند.... و از اطراف و جوانب برسم عزا می‌آمدند» (۲۲۳-۲۵۳-۲۶۵-۴۰۷-۴۲۹).

برخی از سادات کیا، گور نیاکان خود را زیارتگاه ساخته بودند: (مزار سادات و ائمه و اکابر را به تخصیص روضات منوره آبا و اجداد خود را و مشاهد را دریافتند) (۴۲۶).

۲- برخی درخت‌ها را مقدس شمردن و به آن کهنه بستن در آن زمان نیز رایج بوده است. (۱۰۴)

۳- غیر از شکار پرندگان، مرغان شکاری و صید (کوه بزا) یا بز کوهی در کوهستان شکار گراز و گوزن و جانوران جنگلی در گیلان به وسیله (نخجیر چاه)

که شرح آن را در صفحات ۳۱۷-۳۱۸-۳۱۹ به وضع جالبی بیان کرده به همراه گروهی از مردم با آن همه تشریفات سرگرمی و ورزش دیگری بوده که بازمانده آن تا سال های اخیر نیز میان دهقانان جنگل نشین برجا بوده.

۴- کشتی دیلمی که ورزش باستانی آن سرزمین بوده هم مشت زنی است و هم درگیری سرپا و هم کشتی باستانی کنونی، یکی دیگر از رسم های کهن است که هنوز هم پابرجا است. در زمان مرعشی برپا کردن این کشتی یکی از سرگرمی های (امیره) ها بوده است. کشتی گیران را (زورگر) و مسابقه و ورزش آن ها را (زورگری) می نامیده اند و رسم بوده که چندین روز پیش از مسابقه کشتی، جوانان خوراک مقوی می خورده و استراحت می کرده اند تا زورمند شوند که این عمل را (داشت) می گفته اند. سپس در روز مسابقه بر تن خود روغن مالیده با هم درگیر می شدند.

۵- روز بازار در گوراب ها: یکی از رسم های کهن آن زمان این بوده که روستائیان و صاحبان کالا و مردمی که می خواسته اند نیازمندی های خود را با خرید و فروش رفع کنند در روز معینی در هفته در یکی از (گوراب) ها گرد می آمدند و به داد و ستد می پرداخته اند که این رسم برپاشدن (روز بازار) در هر هفته در یک جا و یا چند جا هنوز هم برجا است و هر دهقانی می داند که در روزهای هفته در کدام یک از شهرک های آن پیرامون (روز بازار) است و می توان برای خرید و فروش به آن جا رفت.

۶- با آن که (امیره) ها برای شکوه دم و دستگاه خود، غلام و کنیز هم داشته اند اما آن ها را با کمرهای زرین و سیمین آراستن تا زمان سلطان محمد کیا در ۸۵۲ هجری رسم نبوده، او نخستین کسی بود که دستور داد به آن ها کمرهای زرین و سیمین و جامه های زربفت با دگمه های طلا بدهند که هرگز (داب حکام گیلان نبود) و زین و برگ اسبان را به دستور عراق و خراسان بسازند و از (دستور گیل و دیلم) دراندازند (۲۷۰-۲۷۱).

نمونه ای از بازمانده حقوق پیش از اسلام

مرعشی می نویسد که چون سیدعلی کیا پادشاهی رسید در ۸۲۲ دستور داد (رسم و آئین که سابقاً در میان مردم آن ایام جاهلیه مانده بود مثل آنکه شخصی را که پسر نبود بدختر میراث نمیدادند و ستاندن (زن زر) و سایر امور بدعیه را از روی دفاتر محو گردانیدند و بر موجب شریعت غراسلوک نمایند... و به عمال و نواب و کارکنان دیوان اشارت فرمودند که آثار ظلم و عداوت را که از قدیم الایام رسم و عادت گیل و دیلم بود از صفایح دفاتر محو گردانند... به عمال دیوان امر شد رسوم و قواعد بدعت را بالکل براندازند) (۴۱۵-۴۱۶-۴۶۹). جای بسی افسوس است که در کتاب یاد نکرده است که آن رسوم و قواعد (جاهلیه) چه بوده اند. تنها نمونه ای که می آورد ارث ندادن به دختر در نبودن پسر و ستاندن (زن زر) است. این نمونه از جهت بررسی بازمانده حقوق پیش از اسلام در دیلم و گیل در خور اهمیت فراوان است. مصحح محترم آقای دکتر منوچهر ستوده، ستاندن (زن زر) را پولی شمرده که امیران از هر کس که عروسی می کرد، دریافت می کرده اند. شک نیست که در حقوق فئودالی برای عروسی باید باجی به فئودال داده می شد. چنان که مالک همین باج را تا چند سال پیش در دیلم به نام (شیرینی) از داماد می گرفت. اما آن چه که در کتاب مرعشی آمده، چیز دیگری است. مرعشی می گوید: اگر کسی میمرد و مالدار بود و پسری نداشت ماترکش را بدخترش نمیدادند و (زن زر) می ستاندند.

من علاوه بر مفهوم جملات یاد شده از روی مدارکی که در باب وجود بازمانده حقوق مدنی پیش از اسلام در دیلم گردآوری کرده ام برآیم که (زن زر) همان (سذرزن) آئین زرتشتی است که از روی دستور زبان گیلی و دیلمی مضاف و مضاف الیه و صفت و موصوف، پس و پیش شده اند. زیرا: از روزگار باستان خانواده و دودمان بنیان جامعه ایرانی بوده از این رو داشتن فرزند پسر به ویژه برای افراد طبقه توانگر که به اصطلاح باید چراغ خانواده را روشن نگاه دارد و نگذارد

رشته نژادی دودمان پاره شود، اهمیت بسیار بزرگ و بسزائی داشته از این رو در حقوق زمان ساسانیان پنج گونه زناشویی پیش بینی شده بود که یکی از آن ها (زن خوانده) یا گرفتن زن (قراردادی) بود که به پهلوی (سدرزن) نامیده می شد. اگر مردی از افراد طبقه توانگر پس از بالغ شدن می مرد، خانواده اش به زن بیگانه ای جهیز می داد و او را به کابین مردی درمی آورد تا هر چه فرزند بزیاید نیمی از آن مرده شده به نام فرزندان او به شمار آیند و تخمه اش از این راه برجا بماند و نیم دیگر از آن شوی واقعی باشد. این زن (قراردادی) یا کسی که در شمار زن بوده همانند فرزند خوانده است که به پهلوی (سدریه) گفته می شد. واژه (سدر) را امروز زرتشتیان (ستر) گویند.

سوم: واژه های گیلی و دیلمی

میان تاریخ نویسان سیدظهرالدین مرعشی اگر تنها شخص نباشد از آن کسان انگشت شماری است که به واژه های مردم و گردآوری آن ها توجه داشته و فصلی از آغاز کتاب خود را بدان اختصاص داده بوده که متأسفانه آن بخش به همراه چند بخش دیگر کتاب از بین رفته و در دسترس نیست. از نوادر اتفاقات دکتر منوچهر ستوده مصحح گرانمایه کتاب پانزده سال پیش از آن که به تصحیح و تحشیه همین تاریخ گیلان و دیلمستان بپردازد، فرهنگی بسیار گرانبها و پرمایه از واژه های گیلی فراهم ساخته و چاپ نمود که امروز تنها منبع مهم واژه های گیلی است. او با این خدمت بزرگ خود به گیلانی ها خود به خود کمبود بخشی از کتاب مرعشی را جبران کرده است. هر کس دیگری بود به هنگام تصحیح و تحشیه از فرهنگ گیلکی خود به عنوان نوعی جبران مافات در متن یا در حاشیه یادی می کرد. اما فروتنی انسانی، منوچهر ستوده نگذاشته است که این کار که در جای خود ناپسند هم نبود و نیست، صورت بگیرد.

توجه مرعشی به واژه های مردم اثر خود را در کتاب برج‌گذارده چنان که تعدادی از واژه های محلی را می توان از متن کتاب به دست آورد که نمونه های زیر را با معنی آن ها یاد می کنم:

(پیشدار) = ابزار جنگی - (هشت پر) = کاخ و کوشک - (امیره) = فرمانروای معین و مشخص - (اسواری) = هنرنمایی بهادرانه در سوارکاری و نبرد - (سروبووان) = فرمانده یک دسته از لشکریان - (پشت و دیم) = پس و پیش و سرتوته در لشکرکشی و صف آرائی - (مایه دار) = نیروی پشتیبانی در لشکرکشی - (کلاپشته) = جامه کلفت درنبردها - (دهجه) = طبقه روستائی و دهقان و دامدار و کسی که روی هم رفته از طبقه توانگر و اشراف و جنگیان نیست - (دیلیم) = طبقه رزمیان و کسی که روی هم رفته از گروه سپاهی پیشه گان و توانگران است - (سطل = اسطلخ) = استخر و تالاب - (کیش) = درخت شمشاد - (پره نشین) = کسی که در جایی خوش نشین بوده بومی آن جا نباشد و همیشه هم در آن جا زندگی نکند. (گیشبر) = کسی که (گیشه) یا عروس را به این سو و آن سو می برد و آن نگهبان و مأمور ویژه زن فرمانروا و اسب و ستورش بوده است. (سالار) = سالار = مهتر یک گروه (روزبدهاد) = بدرود بادی که فرمانروا به سپاهیان پس از فیروزی و یا به هنگام مرخص کردن آن ها می گفته - (مرهم بها) = دستمزد درمان سربازان زخمی - (خراشش) = کدورت خاطر - (مستمال) = برخوردار از مال و خواسته و شاد از توانگری - (پشت گیر) = حمله از پشت و یا پهلوها در جنگ ها - (شست اندازی) = توروام برای ماهیگیری انداختن - (سیاه چشم) = گونه ای باز شکاری - (دست) = واحد و جفت در شمارش - (گوراب) = شهرکی با بازار و خانه های امیران و توانگران و بناهای دولتی و میدان و مسجد و مزار فرمانروایان در گذشته - (بومدان) = بلد راه و راهنمای محلی - (بنه بر) = تپه کوتاه که از خاک در سنگر بندی ها پدید می آوردند - (پرچین) = سد و نرده از چوب و شاخه و درخت و نی - (زورگر) = ورزشکار - (زورگری) = مسابقه ورزشکار با ورزشکار دیگر - (داشت) = پرستاری و خوراندن خوراک مقوی و

استراحت برای زورمند شدن و چاق و چله گردیدن- (زنه زر) = به رسم پیش از اسلام برای جوان توانگر بالغ و مرده از محل ماترک او به زنی جهیز می دادند تا به خانه شوهر رود. نیمی از کودکان این زن به نام و ملحق به همان مرده بود نیمی دیگر به شوهرش. چنین زن قراردادی را در پهلوی (سدرزن) یا (سترزن) می نامیدند. (زن زر) یاد شده در کتاب مرعشی به همان معنی است. اما مصحح آن را به معنی: باجی گرفته که هر کس که عروسی می کرده می بایست به امیران بدهد- (پیشکش) = تقدیم مال- (خانه) = مأمور ابلاغ فرمان امیر به لشکری و کشوری- (خلایر) = مأمور دائمی و حاضر به خدمت و مسلح فرمانروا برای کارهای لشکری و کشوری - (رستر) = نیز به همان معنی (خلایر)- (پاس پای) = نگهبانی- (کاکو) = خالو و برادر- (شیدودمای) = بوقلمون صفتی و ریاکاری و نیرنگ- (سی) = ولایت و آبادی و خانه کوهستانی که از سنگ در اشکور ساخته شود- (جترسی) = ولایت و آبادی کوهستانی بالااشکور- (پرد) = پل- (کیا) = بزرگ و فرمانروا از طبقه اشراف و توانگر به همان معنی دیلم- (نخجیرچاه) = چاهی که شکار رانده در آن به دام می افتاده- (پلته آستان) = آستانه بزرگ- (زنگله پا) = آن که بر پایش زنگوله است- مرغ شکاری که بر پایش زنگوله بسته می شد- (جلدوی) = انعام و عطیه در عوض خدمت- (تیسف) = خار و تیغ درخت- (تمش) = تمشک- (تینچه) = ضربت لطمه- (برنجار) = برنجزار- (اسواران) = صنف سوار- (عراق) = نواحی مرکزی ایران که هوای خشک و غیر بارانی دارد، اراک و سلطانیه- (زالی شدن) = پیرو شکسته همچون زال شدن- (کاس) = کبود و آبی رنگ و کسی که چشمان زاغ دارد- (صحبت) = شوخی و خوشمزگی و تفریح- (رووار) = رودبار- (روواروار) = رودبار کنار، سواحل رودبار- (سفالو) = سفالینه- (پلی) = پهلو، نزد، کنار- (خروز) = خروس- (کپنک) = نوعی جامه- (کوب) = حصیر- (گرباس) = نوعی کج بیل در کشاورزی- (خرق) = که همان (خرک) به معنی نوعی کشتی و قایق دویه مانند بوده است- (کوبزا) = بز کوهی- (نوا) = زاری و مویه- (بیه پس) =

پسارود، آن سوی سفیدرود که پسا گیلان و یا گیلان باختری باشد- (بیه پیش) = این سوی سفیدرود که پیشا گیلان یا گیلان خاوری باشد- (روپس) = به همان معنی (بیه پس) است- (روپیش) = به همان معنی (بیه پیش) است- (روشناس) = دارای سابقه آشنائی- (دار) = جای بلند و استوار و دژ مانند همچون کوه- (گوهی) = گوئی، پنداری- (جانور) = مرغ شکاری درنده- (جانورداری) = پرورش مرغان شکاری- (خبر) = بر وزن قبر به معنی: جلد و هشیار.

چهارم: نام های جغرافیائی کتاب

مؤلف، بیش از چهارصد نام جغرافیائی که بیشتر آن ها را خود دیده است یاد کرده که دست کم بیش از دو سوم آن نام ها، امروز هم به همان گونه نوشته و یاد می شوند. این نام ها نه تنها برای جغرافیای کنونی و تاریخی و واژه شناسی سودمندند بلکه در میان آن ها نام هایی دیده می شوند که می توانند برای اوستا شناسی و نشانه های پیوند کهن هند و ایرانی برای محققین درخور توجه و بررسی باشند. مثلاً:

۱- در اوستا یکی از روده های نام آور که آبش ستوده شده (اردوی Aredyi) است که در وندیداد در داستان جمشید آمده که به هنگام فرارسیدن سرمای سختی همچون طوفان نوح چنان برفی فرو بارید که همه جا تا فراز اردوی را فرا گرفت و در (هرمزیش) به آب (اردوی) درود فرستاده شده.

در کتاب تاریخ گیلان و دیلمستان از دهی به نام سامان و مرز (اردوی) یاد شده و گوید «روز چهارم آذرماه قدیم به (اردوی) سامان حقیر را اتفاق زمین بوس افتاد» (صفحه ۴۴۷) امروز هم همین آبادی گالشی به نام (اردسامان) در همان جا برجا است.

۲- سروش در اوستا یکی از ایزدانی است که یشت یازدهم (سروش یشت) به نام او است. مرعشی نیز از ده (سروش) در پیرامون رحمت آباد کنونی یاد می کند (صفحه ۴۳۷).

۳- (ورن) یکی از نام هائی است که در اوستا یاد شده و اوستاشناسان آن را (گیل و دیلم) دانسته اند که پیرو آئین پیش از زردشت بوده اند. وَرَن: شناسنامه دین آغازین دیلم و گیل و ورکان (= گرگان) است.

مرعشی نیز از (ورن) آباد در سرزمین رویان نام می برد و می نویسد (... از آنجا بدر رفت و خود را بجنگل ورن آباد انداخته بساحل بحر بیرون رفت) صفحه ۳۰۴.

۴- (گرمزان) که در روایات زرتشتی به مغلی: عرش اعلی است. در تاریخ یاد شده نام دژی است در اشکور (صفحه ۳۰)

۵- یکی از نام های اوستا در ادب قدیم (وستا) است. چنان که بهرام پژدو شاعر زرتشتی گفته:

(زرتشت) در آن وقت نزدیک دریا رسید یکی ژرف دریای بن ناپدید

به (وستا) درون نام او دایتی که قعرش نبودست هرگز تهی

در کتاب تاریخ گیلان و دیلمستان هم نام یکی از محلات شهر رشت (وستا) سرا آمده که امروز (وستا) سرا گویند. (صفحه ۲۵۶).

۶- اکتبه: در تاریخ گیلان صفحه ۱۶۷ نام جائی در دامنه (اهتکو) است این نام: Uktha در اساطیر و دائی یعنی: آیه- دعا- ستایش و سرود- نام یکی از ایزدان آریائی است (صفحه ۵۰۵ ج اوپانیشاد) برای این کوه و دامنه آن نیز نزد مردم گیلان خواص سحرآمیز گمان شده است.

۷- (اشپین) نام دهی بزرگ در کنسار سفیدرود بوده است (۴۴- ۱۲۰) در (ودا) کتاب دینی هند باستان (اشوین) به همین معنی: مالک اسبان و اسب سواران نام دو خدا یاد و ایزد سپیده دم از پسران آفتاب است که در پیکر اسب نمایانده شده، خدایان پزشکی و خدمتگزار مردمان شمرده شده اند.

به جز این ها نام های دیگری هم میان نام های جغرافیائی تاریخ گیلان و دیلمستان می توان یافت که از دیدهای گوناگون شایسته همه گونه بررسی و پژوهشند.

پنجم: نام های کسان

در تاریخ گیلان و دیلمستان نام های ایرانی و کهن بسیاری از کسان یاد شده که از دید تحقیق در نام های کهن ایرانی در خور توجهند، مانند: سالوک مرداویج - طالش - کاوس - هندو بابا - پاشا کیا - نوپاشا - سیانوپاشا - بایجن - بتول - تتی طاوس - پولاد - کياشرباشا - انوز - پهلوان - کوچانی - شاهملک - کاکو اردشیر - هزار اسپي - داخيلي - تجاسپی - پيسه سالوک - قباد - کيا گوشيچ - دباچ بهادر - فرعون - ساسان - رهي زاد - کوله بهادر - ايملک - توملج - خور کيا - رستم - کيومرث - بيستون - هندوشاه - کاميارود - حبش - کرجی - کلبيج - خلابر - خانواده - رستر - کيانوپاشا - کيامايون شاه - کيشملک - نوذر - طوس - جهانگیر - ایرج - داداک - کياکالجار - مرداویج - فریدون - سیا بهادر - بهادر سپهسالار - بهادین سالار - سیامرد لیلی - کياخور کيا - سالوک دباچ - ولک رستم - کياي توپلا - زينک - بهادرک - سیاهندبهادر - خداوند - کياشاهميرولمی - اوچی - بهمن - کيانماور - فرخ زاد دباچ - کيخسرو - هوشنگ - تاج چال - اسوار - کار کيا بازی کيا - کيا دیلمی - پیاده - گستهتم - کاسه - دباچ - الغش - تجاسپ - کيا بهادر دیلمی - سیاوش - پاشا جمشید - پربيج - جشيچ - ازدها - انوزاوند - تجن گوکه - شیرج - شیرامه - شهرآکیم - تورک دیلمی - شهرخ.

ششم: لغات و ترکیبات عجیب

علاوه بر واژه های ترکی و مغولی که یادگار نفوذ عصر مغول ها است، واژه ها و ترکیبات نامأنوس دیگری در این تاریخ هست که در زیر برخی ها را یاد می کنیم:

(روز موعود کردن) روز معین کردن (صفحه ۲۳).

(به عجاله) بعجله (صفحه ۲۳).

تملق کنان (تعارف کنان) « بدستور گیلان تملق کنان قدم مينهادند»

(تائب) و (تائبان) کسانی بودند که از دین پیشین توبه کرده به سادات پیوسته بودند، از این رو لقب تائب داشتند.

(وکیل مکرری دوری) (صفحه ۳۴): وکیل در توکیل اگر چه مکرر.

(دری پیدا) صفحه ۴: (هر یکی در دریای حقیقت و دری بیدای طریقت اند):
دری = آماج، آماجگاه.

(آفتاب پیدا) صفحه ۲۷۲ پیدا = بیایان. بیضاء = پیدا.

(ترک راندن شهوت کردن) = ترک شهوت رانی کردن (صفحه ۵).

(از رشحات حیاض عدالت مخضر و وریان گشتن) (صفحه ۳۹).

(شهود عدول) شهود عادل، صفحه ۴۰.

(بقعه) به معنی: ولایت و سرزمین و شهر (صفحه ۳۹).

(قصاد روانه کردن) پیک ها روانه کردن، صفحه ۴۱.

(در حیاض سعادت دوجہانی غوطه خوردن) حیاض جمع حوض، صفحه ۵۵.

(فرحان شدن) شادان شدن. صفحه ۶۱.

(خط ترخانی) حکم معافیت.

(ماتحت) زیردستان، صفحه ۶۶.

(مستمال ساختن) ثروتمند ساختن: از مستمندی در آوردن، صفحه ۷۶.

(بطالت) به معنی: پهلوانی، صفحه ۷۹.

(خصما) صفحه ۸۰ به معنی: خصما، خصمان.

(بدستور بهادران گیلان ضرب متعدد شمشیر بر خود خود به اصحاب خود

بنمود) صفحه ۸۰.

(عراق) همه جا به معنی: جلگه مرکزی ایران و سلطانیه و اراک است، صفحه ۸۲.

(از قفا رسیده سوزن انداختند و به کمانداری مشغول شدند) (صفحه ۱۶۷).

(سوزن انداختن) را به معنی: کمین کردن و چهارچشمی پائیدن آورده است.

(فبیح) معرب پیک - قاصد، صفحه ۸۳.

(کتب فقیهه) کتب فقهی، صفحه ۸۴.

(بغات و عصات) گمراهان و سرکشان، صفحه ۸۵.

(نصبیه) به جای نصیب، صفحه ۸۵.

(جلدوی) صفحه ۹۶ (سید هادی کیا رانکو را به جلد وی قتل تو ملاحظ به

فرزند خود سید محمد کیا داد و کوچصفهان را به جلدوی مهم مذکور بدو بخشید)

صفحه ۲۹۴ = عطیه و بخشش در عوض خدمت (طوایف حمله سلاح) یعنی مردمی

که کارشان سلاح داری و سپاهیگری است، صفحه ۱۱۱.

(لیلج) = منسوب به لیل - اهل لیل . (لیلجان) صفحه ۱۱۶ = لیلیان = مردم لیل،

در جای دیگر ده (رزگرد) یا (رزگرد) (صفحه ۲۵۹) را (رزگرد) نوشته بوده که

برای تبدیل حرف ج وی به همدیگر گواه خوبی است.

(مراسم تهانی) مراسم بدرود و تهنیت، صفحه ۱۲۳.

(سکان) ساکنان، صفحه ۱۴۲.

(در اطفاء نایره کوشیدن یعنی: در ازدیاد آتش فتنه کوشیدن) (صفحه ۱۶۱).

معنی وارونه برای اطفاء

(احیان) صفحه ۱۶۸.

(نقور نمودن) صفحه ۱۶۶ یعنی = مکدر شدن.

(مردم مرائی) مردم ریاکار، صفحه ۱۷۲.

(سکران) مست (صفحه ۱۷۸).

(محلّی) = متحلی و مزین، صفحه ۱۸۶.

(مخضروریان) کتابه از بهشت عدن، صفحه ۱۸۶. در صفحه ۴۴۹ (سرسبز و ریان) نوشته.

(حصیص) حصه ها - بهره ها و قسمت ها. صفحه ۱۸۸.

(مندرج النسب) = بلا عقب - بدون ولد و اولاد، صفحه ۱۸۹.

(بعداالتیاءالتی) به جای: لیت و لعل (صفحه ۱۹۰).

(میلان خاطر) صفحه ۱۹۰: میل و تمایل خاطر.

- (بخزیت) صفحه ۱۹۴ به خواری.
- (بقید اسار) صفحه ۱۹۶ - ۳۸۱ بقید اسارت.
- (شرب خمور) ۱۹۷: شرب خمر.
- (کبرای لشت نشاء) بزرگ لشت نشاء، صفحه ۲۰۰.
- (سایه عدالت... بر مفارق ادانی و افاصی آن ولایت گسترده شد) صفحه ۲۰۲
- یعنی: بر فرق وضع و شریف.
- (زبدسگال تجاوز کن روی مخفی دار) مصرع صفحه ۲۰۲ یعنی: بدسگالی بد کار را بروی خود نیاور.
- (منخجل) صفحه ۲۱۱ = خجل، شرمنده.
- (موسم عجب) فصل نامناسب - زمان نابهنگام، صفحه ۲۱۳.
- (برسر کردن) بر بالین آوردن، صفحه ۲۱۷.
- (پرحضور شدن) - بی حضور شدن: شادمان و ملول گشتن. (صفحه ۲۲۴) در صفحه ۲۲۹ نیز حضور به معنی شادی آمده است.
- (کلال) = تأثر و دلتنگی (صفحه ۲۳۰) یا ملال خاطر.
- (حرام نمکی) حق ناشناسی نمک بحرانی، صفحه ۲۴۰.
- (حلال نمکی) حق شناسی، صفحه ۲۵۰.
- (رزیرد) = رزگرد، صفحه ۲۵۹.
- (عدوبدام باشی) صفحه ۲۶۳، دعا در حق کسی.
- (تعظیم و تبجیل کردن) صفحه ۲۷۹ = احترام کردن.
- (مشارالیهما) به جای مشار الیه، صفحه ۲۸۶.
- (دشوارالعبور) به جای صعب العبور، صفحه ۲۹۱.
- (مدمن الخمر) دائم الخمر، صفحه ۳۰۱.
- (به سخن همه کس ملتفت شدن) دهن بین بودن و سخن هر کسی را باور کردن، صفحه ۳۰۱.

- (ملک ملکی) صفحه ۳۰۲، ملک طلق - ملک اختصاصی.
(عزا پرسش فرستادن و یا نمودن) برای عرض تسلیت نزد کسان در گذشته
فرستادن، صفحه ۳۱۷.
- مزاری را به (شفاء ادب مقبل و ملثوم ساخته آمدن) صفحه ۳۲۴، زیارتگاهی را
بوسیدن.
- (بطریق عقوق زندگانی عاق کردن) یعنی نهرمان کتاب عاق والدین بودن
۳۲۷.
- (صحرای مال آمال سوغبلاغ برافراختند) صفحه ۳۳۴ یعنی: صحرائی که
همچون مال آرزو شده است. مال: امیرنشین: مانند ملامیر در لرستان.
(عظمت) صفحه ۳۳۷، عظمت ها.
(نتایج) فرزندان، صفحه ۳۴۰.
(سیول محکم) یعنی سیل های بزرگ، صفحه ۳۵۴.
(زاوانه کردن) بند آهنین بر دست و پای بستن، صفحه ۳۵۶.
(سردار کامل و کافل) سردار با کفایت، صفحه ۳۶۵.
(ذهین) هوشیار، صفحه ۳۷۷.
(بلامال) بد فرجام، صفحه ۳۷۹.
(متجنده) سپاهی پیشه گان - مردم سپاهی پیشه.
(بتضرع تمام و ابتهاج مالا کلام) در نهایت خواری، صفحه ۳۸۲.
به (عیش و حبور اقدام نمودند) صفحه ۳۸۶، خوشگذرانی کردند.
(جزوی) جزئی، صفحه ۳۸۸.
(شکرآلاء و نعماء پروردگار کردن) صفحه ۳۹۳، نعمت های خدا را سپاس گفتن.
(معرا گردانیدن) عاری ساختن، صفحه ۳۹۴.
(زمین ادب بلب استکانت بوسیدن) صفحه ۴۰۶، بزاری با لب زمین ادب بوسیدن.

- (چندانک سخنان دولت آمیز نزد او میفرستاد مطلقاً مرکب آن صلاح نمیشد)
 ۴۱۹، به سخنان دلجویانه اعتنائی نمی کرد.
 (تفرج بهاریات) گردش در بهار، صفحه ۴۲۸.
 (اقاصی وادانی) صفحه ۴۵۰ به معنی: وضع و شریف.
 (سمت سnoch یافتن حالات) رخ دادن پیش آمدها، صفحه ۴۵۱.
 (آسوده و مروح بودن) ۴۷۰، راحت و آسوده بودن،
 (بافساد و افسان مشغول بودن) صفحه ۴۷۰، به افسون و فتنه انگیزی پرداختن.
 (صحبت) شوخی و تفریح، صفحه ۴۷۵.
 (عصریه) موقع عصر - طرف عصر، صفحه ۴۷۷.
 (در خواه خون نمودن) مانع قتل کسی شدن، صفحه ۱۷۵.

هفتم: چند یادآوری برای برخی اشتباهات

- ۱- (پلته استان) به معنی: کانون و مرکز درخت پلت نیست (۱۹۶) آستانه بزرگ یا آستانه اشرفیه لاهیجان را گویند. هم اکنون نیز برخی از دهقانان گیلان خاوری، آستانه را چنین می خوانند. لفظاً یعنی: آستان و درگاه بزرگ.
- ۲- (کنجکای) در صفحه ۷۹ به معنی: کنج و گوشه دنج بوده که با عبارت متن هم جور درمی آمده آن را مبدل به (کنجکاو) کردن نادرست است.
- ۳- در صفحه ۹۴ واژه (تپنجه) را که به معنی لطمه و ضرب بوده و با متن هم سازگاری داشته (پنجه) چاپ کرده اند که درست نیست.
- ۴- در صفحه ۴۱۷ آمده (روز پنجشنبه ... بنیاد باران شد. به نوعی که کوه احرام فلکی آب شده رو بمرکز خاک آوردند). در چاپ رایینو به جای (کوه) کلمه (گوهی) بوده و درست هم بوده است. زیرا (گوهی) به معنی: گوئی - پنداری، واژه ای است دیلمی از فعل (گوهتن) به معنی: گفتن - پنداشتن، گمان کردن.

۵- (دهجه) نام تیره و طایفه نیست بلکه نام عمومی طبقه روستائی و دامدار یعنی نقطه مقابل طبقه دیلم یا کیا است.

۶- در صفحات ۳۳۰ و ۴۸۵ آمده که ده (تویلا) بر ساحل راست رودخانه (پلورود) واقع شده. این ده با (پلورود) نسبتاً فاصله دارد. از کنارش رودخانه های (پرامکوه) در خاور و (چاکرود) در شمال می گذرند.

۷- این که در متن (صفحه ۴۲۶) آمده که (عازم قشلاق دیلمان گشتند) درست است. زیرا ناحیه (لیل) قشلاق (دیلمان) بوده است.

۸- در اصل نسخه و در چاپ رایینو چنین آمده بود:

بدان کوه بخشایش آرد زمین که او اسب راند بهنگام کین

یعنی: چون ممدوح من اسب رزم به میدان براند باید به حال کوه رحم آورد. اما دو کلمه (بدان کوه) را (بدان گو) چاپ کرده اند که درست نیست.

۹- (گیشه) را که در گیلی و دیلمی به معنی: نوعروس - عروس زیبا است به همراه ابریشم از واردات ژاپن و مأخوذ از (گیشا)ی ژاپنی شمردن شایسته نیست (۳۸) زیرا (گئشه = گیشه) واژه ای است بسیار کهن و ایرانی که در این جا مجال بحث درباره آن نیست. برای نمونه دو خویشاوند نزدیک این واژه را یاد می کنم: یکی (گش) و (گشی) به معنی: خرام و خرامیدگی و جلوه و جلوه گری بناز و ناز رفتاری است چنان که سوزنی سمرقندی گفته:

تا بجهان گشی است و خوشی ای صدر خوش زی و گش باسمن رخان پرپوش
دومی: (گیش) به معنی: گیس و گیسو است که در اوستائی (گئس) و در پهلوی (گس) است. هلالی گفته:

گیش سیاه بر سر آن شوخ دلستان مانند ابر بر سر خورشید سایبان
۱۰- کلمه (شر) که در نام (کیاشر پاشا کوشیج) (صفحه ۲۵) آمده به معنی (شیر) گرفته شده (۴۸۰). در صورتی که (شر) بر وزن سردر دیلمی به معنی: (شار) و (شهر) است چنان که (شهربانو) را (شربانو) یا (شاربانو) گویند: (شار) چنان که

می دانیم لقب بسیاری از شاهان (غرجستان) بوده است. (شر) در دیلمی به معنی مساحت زمین هم هست. هر سه معنی با این نام و لقب برازندگی دارند.

۱۱- در صفحه ۳۱۳ کتاب، نام یکی از مردان دیلم (کیای مکرم: کیاتورک علی دیلمی) یاد شده. مصحح در زیر نویس آورده اند. (تور: در گیلکی به معنی خل و دیوانه است). البته یکی از معانی (تور) دن گیلی و دیلمی همین است، اما این که (تورک) به همین معنی باشد، جای تأمل است. (تورک) یا (تورک) بر وزن بزرگ نام چندین نفر از سرداران بزرگ باستانی بوده: نام نواده جم - یکی از پهلوانان تورانی در لشکر افراسیاب - سپه سالار خاقان معاصر خسرو پرویز ساسانی (تورک) بوده. اسدی در گرشاسب نامه آورده:

یکی پورش آمد ز تخمی بزرگ برسم نیا کرد نامش تورک

(نقل از لغت نامه)

به گمان من این پیشینه برای آن نام برازنده تر است.

۱۲- در صفحه ۲۱۰ این شعر بوده:

(چو درویش بی چیز کم بوده بخت که خود را دهد وعده تاج و تخت

نهد گنج و سازد سرای نشست چو بیدار شد باد دارد بدست)

کلمه (بی چیز) در اصل (بیخبر) بوده که به جای آن (بی چیز) چاپ شده. به گمانم (بی چیز) نادرست است. زیرا (خبر) بر وزن قبر و (خبره) بر وزن طفره در دیلمی به معنی: هشیاری و جلدی و آگاهی هم امروز به کار می رود و شاخه ها و مصادری هم دارد. در ادب قدیم نیز (خبره) بر وزن هزاره به معنی: چست و چالاک و جلد و هشیار در کار و (خبره) به معنی: سنجیده و استوار آمده (برهان).

ناصر خسرو گفته:

فلک روغنگری گشتت برما بکار خویش در جلد و خبره

از این رو (بی خبر) بر وزن بی قدر به معنی مدهوش و ناآگاه است. بدیهی است این (خبر) را نباید با (خبر) عربی اشتباه کرد. پس درویشی که کمبود بخت دارد و در مدهوشی خود را توانگر و تاجدار پندارد، چون به هوش آید باد در مشت دارد.

۱۳- در صفحه ۳۲۸ کتاب آمده (هشتم ربیع الاول ... کوچ کرده بعد از نه روز که روز جمعه بیست و هشتم ربیع الاخر بود آنجا رسیده، اقامت نمودند) این فاصله بیش از نه روز است شاید درست چنین بوده (بیست و هشتم ربیع الاول و هشتم ربیع الاخر) که فاصله آن دو همان ۹ روز می گردد.

۱۴- در صفحه ۴۷۷ ماه (خرداد) بعد از ماه (تیر) آمده گویا منظور (مرداد) بوده است که در نوشتن (خرداد) شده است.

۱۵- در صفحه ۳۱۳ آمده: بیت:

(ره نشسته رو که تا بر چشمه اصلی رسی / تشنه میرد آنکه گه در بحر و گاه اندر بر است)
کلمه (نشسته) معنی درست نمی دهد. به گمانم این کلمه (نشسته) بوده. به فتح اول و دوم درنوردیده و طی شده که بر معنی سازگار است.

۱۶- در صفحات ۱۵۷-۱۵۸ دو جامی نویسد (ملک کیومرث مرحوم) ولی در صفحه ۱۶۰ همان مرحوم را زنده کرده به آستان پادشاه جهان مطاع می فرستد و مورد عفو قرار می دهد، شاید از کلمه (مرحوم) تحقیر و طعنه مورد نظر مؤلف بوده است.

۱۷- در شعر صفحه ۱۹۸ (تا نفسی خوش بنشینیم) گویا (تا) زائد است.

۱۸- غلط های چاپی که دل مؤلفان از این درد بی درمان پر خون است، در کتاب گاه گاه دیده می شود، مانند: (تبدل الازن) به جای (تبدل الارض، صفحه ۳۸۱)-(سورن) به جای (سوزن، صفحه ۱۶۷)-(بام) به جای (بنام، صفحه ۹۴)-(فهبوهم، صفحه ۱۳۳) به جای (فهبوهم، صفحه ۱۳۳).

- ۱۹- در صفحه ۲۰۷ در اصل (بالکا) به معنی: به تیول- به اقطاع بوده که درست هم بوده است. به جای آن (بالکا) آمده که با متن سازگار نیست.
- ۲۰- در صفحات ۴۹ و ۷۱ دو جا در متن کتاب نام یک دودمان و تیره ای از مردم (سمیلود) آمده بوده که آن را به قیاس عربی سازی (اسمعیل ود) کرده اند. صرف نظر از این که معلوم نیست (سمیل) همان (اسمعیل) باشد، فرضاً هم که باشد چرا باید تلفظ مردم و صورت بومی آن را تغییر بدهیم؟ مگر فرانسوی و انگلیسی و روسی مثلاً (یوسف و یعقوب) را (ژوزف- جوزف- ایوسیب، ژاکوب- جیکب- یاکوب) نمی گویند و نمی نویسند؟
- ۲۱- در شعر صفحه ۲۹ به جای (دل او) باید (دلش) باشد تا وزن شعر درست در آید.

هشتم: معانی لغاتی که جلوی آن ها علامت سؤال گذارده شده

- ۱- (روز موعود کرد، صفحه ۲۳) = روز معین کرد- وقت معین کرد.
- ۲- (سرویوان، صفحه ۱۲۸) = فرمانده دسته در سپاه.
- ۳- (خروارها، صفحه ۱۵۰) به معنی: لنگه ها و بارهای بزرگ است.
- ۴- (سردار، صفحه ۱۶۸) یعنی: بر سردار. چون او را بدار کشیدند بر فراز چوبه دار میگفت
- ۵- (روواروار، صفحه ۳۲۲) همان (رودباربار) یعنی: کناره و کرانه های رودبار است.
- ۶- در صفحه ۱۳۳ مصرع عربی:
(کالبرق فی سحاب و جرا (? فی الاخگری) شاید بشود پنداشت (کالبرق فی سحاب و جراقی الاخگری) باشد.
- ۷- در صفحه ۴۵۰ آمده است: شعر.
(چهار؟ لشکر ما بر سر کسی نشست که از سعادت ما بهره ای بدو نرسید)
چنین پیداست که در تشبیه لغت (چهار) همچون مرغ فرخنده بالی پنداشته شده که بر سر بختیار می نشسته. اما (چهار) به این معنی در هیچ فرهنگی دیده نشد. تنها

گمانی که می شود برد این است که در فرهنگ ها (جهره) و (چهره) به معنی: چرخ
نخ ریسی است و لغت (چرخ) هم در اوستا (چخره) و در هندی باستان (چکره)
نامیده می شود. از این رو شاید به قیاس بتوان (چهار) این شعر را به معنی (باز) یا
(چرخ) همان مرغ معروف پنداشت.

۸- (لادن) (لاون): (۳۵۵-۴۹۰) در چاپ رایینو (لادن) بوده (صفحه ۳۴۴)
هر دو نام در شاهنامه یاد شده اند. (لادن) نام رزمگاهی بود که جنگ هومان با گیو
در آن جا روی داد.

بدو گفت گیو ای فرو مایه مرد	ز لادن چه گوئی و روز نبرد
ز مردی بد آن جنگ و خونریختن	شبیخون ز ترکان و آویختن
بلادن مرا دیده ای روز جنگ	بآورد با تیغ هندی بچنگ
به لاون بچنگ آزمودی مرا	بآورد گه در ستودی مرا

(فردوسی. نقل از دهخدا)

برای دانشمند گرامی دکتر منوچهر ستوده، کامیابی های علمی روز افزون تری را

آرزومندم.

تبرستان
www.tabarestan.info

پر نمونه ترین پیشنوذهای افعال ساده دیلمی

آن چه را در این گفتار کوتاه می خواهم یاد کنم، اشاره ای است درباره (پر نمونه ترین پیشنوذهای افعال ساده دیلمی). بی شک نام آشنای (دیلم) و (دیلمان) و (دیلمیان) برای دانشمندان و مردمان کتاب خوان یادآور برخی از رویدادهای جالب در پیش از اسلام در ایران و به ویژه پس از آن است که گوشه هائی از تاریخ ایران را فرا می گیرد.

دیلم (یا دیلمان) کهن، که پس از اسلام بخشی بزرگ از البرز کوه مرکزی را در برمی گرفته، از خاور به کوهسار دماوند و از شمال به جلگه کنونی مازندران و گیلان و از باختر به کوهستان طالش و از جنوب به جلگه ری و قزوین محدود می شده- اما امروز تنها دهی و دهستانی در کوهستان جنوبی لاهیجان، نام دیلمان را بر سر خود دارد و بس. با این همه هنوز در بیشتر همان محدوده قدیمی و به ویژه در چند صد ده از دهستان های:

دیلمان- فاراب- سمام Somâm اشکور پائین Eshkavar-pâin- اشکور بالا تارش Târesh سیارستاق Siâ rostâg- رحیم آباد- رانکوه، که به گفته نویسنده کتاب جغرافیای تاریخی حدود العالم، دیلم مرکزی است، به زبانی (یا چنان چه برخی از دانشمندان عادت به گفتنش دارند) به گویش و لهجه دیلمی گفتگو می شود که

امروز مردم عادی در جلگه گیلان آن را (کوهی) یا (گالشی) و یا به گمان خود گیلکی کوهپایه می خوانند.

علت این که تاکنون زبان و آداب و رسوم باستانی مردم کوهستان گیلان و بخش خاوری کوهستان مازندران را، که بجا و بحق باید دیلمی نامید، گیلی و گیلکی شمرده و می شمردند، شاید از این رو است که چون این ناحیه کوهستانی البرز در تقسیم بندی کشوری و اداری جزء گیلان و یک گوشه اش جزء مازندران است و تاکنون کسی تحقیقی که در خور معرفی شایسته زبان و آداب و رسوم این مردم باشد، نکرده بود از این رو، خود به خود به پیروی از دید اداری، لغات زبان و آداب و رسوم کوهستانی ها نیز نادیده گرفته شده، آن ها را هم گیلکی معرفی می کنند.

در صورتی که دیلمی غیر از گیلی یا گیلکی است. همچنان که طبری و تاتی و طالشی (و یا حتی گیلی گیلان خاوری که آن را گیلی به پیش می گویند و از سفیدرود تا مرز مازندران را دربرمی گیرد) غیر از گیلان باختری است. این ها با این که برادرانه با هم خویشاوندی نزدیک دارند، از دید شناخت علمی، زبان و آداب و رسوم گیلانی ها و کوهستانی ها نمی توانند یکسان شمرده شوند. به ویژه که وضع جغرافیائی و اقلیمی و اقتصادی و کار و توانائی جسمی جلگه نشینان نیز با کوهستانی ها یکی نیست. بنابر این بازتاب این شرایط خاص عینی از روزگار باستان در زبان و آداب و رسوم امری طبیعی و بدیهی است.

من چون زادگاهم دهستان اشکور دیلم و دیلمی، زبان مادری من است و از دوران تحصیل در مدرسه نیز با توجه به اختلاف لغات گیلکی با کوهی به فکر گردآوری لغات و اصطلاحات و شعرهای کوهستانیان که آن را دیلمی دانسته و می دانم، بودم، اینک که نزدیک به ۱۸ سال است به گردآوری و بررسی لغات- مثل- لغزها- دوییتی ها- ترانه ها- قصه ها- شعرهای تیر جشن یا تیرگان دیلمی- نام های جغرافیائی و نام های زنان و مردان پرداخته ام و چندین ده هزار لغت- دو سه هزار بیت شعر- بیش از چند هزار مثل- و چند صد لغز منظوم و غیر منظوم و

بیش از هزار نام جغرافیائی تازه و نام کسان و چندین ده داستان و قصّه و افزون بر یک صد بیت از شعرهای سرود مانند تیر جشن دیلمی را که در ستایش آب و اسب و ایزدان کهن البرز کوه مانند ایزدمهر بوده (و در سیزدهم تیر دیلمی یا (تیرماسین زه) که به نیمه دوم آبان ماه کنونی می افتد خوانده می شوند) گردآوری کرده مورد بررسی قرار داده ام، به یقین می توانم بگویم، آنچه که تا امروز دهن به دهن نزد همین چند هزار مردم کوهی برجا مانده است، گنجینه ای بسیار بزرگ است که شایسته است همان نام تاریخی خود یعنی دیلمی را دربرداشته باشد. به ویژه که پیشینیان و بزرگان ادب فارسی نیز عنوان (دیلمی) و (زبان دیلمی) را در آثار خود به کار برده اند. چنان که مؤلف کتاب حدودالعالم می گوید: «سخن اندر ناحیت دیلمان و شهرهای وی. ناحیتی بسیار است با زبانها و صورتها مختلف کی بناحیت دیالم باز خوانند مشرق این ناحیت خراسان است و جنوبش شهرها جبالست و مغربش حدود آذربادگان است و شمالش دریاء خزران است»^۱

۲- ابن حوقل که کتاب (صورة الارض) خود را نزدیک هزار سال پیش نوشته، آورده است: (... زبان مردم دیلم از فارسی و ارانی و ارمنی جداست ...) ^۲

۳- احمد بن ابی یعقوب که از مورخین و جغرافی دانان کهن بوده و در ۲۹۰ هجری در گذشته در تاریخ خود از روی افسانه های بسیار قدیم بین النهرین آورده که چون در بابل در زبان اختلاف پدید آمد، هفتاد و دو فرقه و هفتاد و دو زبان پدیدار شد او می نویسد: «۱۹ زبان در فرزندان سام و ۱۶ زبان در فرزندان حام و سی و هفت زبان در فرزندان یافت پدید آمد.

... چین و هند و سغد و ترک و خزر و تبت و بلغار و دیلم و توابع زمین خراسان نصیب فرزندان یافت بن نوح گردید... که پادشاه آنها جمشاد بود ...»^۳

۱- حدودالعالم- چاپ دانشگاه- به کوشش دکتر منوچهر ستوده، ص ۱۴۳.

۲- صورة الارض- ترجمه دکتر جعفر شعار، صفحه ۱۱۹، چاپ بنیاد پهلوی.

۳- جلد ۱، صفحه ۱۸.

۴- دانشمند و شاعر بزرگ حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده است که در سال ۳۴۰ هجری: (... به سمنان آمدم، آنجا مدتی مقام کردم و طلب اهل علم کردم. مردی نشان دادند که او را استاد علی نسائی میگفتند: نزدیک وی شدم. مردی جوان بود. سخن بزبان فارسی همیگفت بزبان اهل دیلم و موی گشاده و جمعی پیشش حاضر و گروهی اقلیدس میخواندند گروهی طب و گروهی حساب..»^۴

۵- قاضی نورالله شوشتری در جلد دوم کتاب مجالس المؤمنین خود در سرگذشت شاعر معروف بندار رازی که به دیلمی هم شعر می سرود آورده است که (بسه زبان سخنوری میکند- عربی و فارسی و دیلمی) و از قهستان ری است و صاحب اسمعیل بن عباد که کریم جهان و جهان کرم بود مربی بندار است»^۵

۶- حکیم مؤمن تنکابنی دیلمی که هم دوره صفویان بود در کتاب طبی و داروئی و گیاه شناسی خود به نام (تحفة المؤمنین) ده ها و ده ها لغت به نام لغت دیلمی در زبان دیلمی آورده و ضبط کرده است.

۷- سید ظهیرالدین مرعشی مورخ نامدار در کتاب تاریخ گیلان و دیلمستان خود که به کوشش دکتر منوچهر ستوده چاپ و نشر شده فصلی جداگانه در تحت عنوان (در ذکر اصطلاحات گیل و دیلم که الفاظ ایشان بر آن جاری است) داشته که متأسفانه آن فصل از بین رفته است.

۸- مؤلف برهان قاطع نیز کلمه زبان دیلم را در زیر لغت (دهچه) آورده می گوید: «دهچه بزبان دیلم رعیت را گویند».

شاعر بزرگ معاصر ملک الشعرا بهار در حاشیه تاریخ سیستان نوشته «خال را بفارسی دیلمی کاکو و کاکوی گویند».^۶

۱- صفحه ۵.

۲- صفحه ۶۱۳.

۳- صفحه ۳۵۲.

این ها چند نمونه پراکنده از گواه هائی است که نشان می دهند لابد پیشینیان، (دیلمی) را زبان ویژه ای می دانسته اند که از (زبان دیلم) و (فارسی دیلمی) سخن می گفته اند. بنابراین اگر من به جای (گوش) و (لهجه) گاهی عنوان (زبان دیلمی) به کار برده و می برم آن را از خود نساخته ام. اکنون بازگردیم بر سر سخن خود که (پر نمونه ترین پیشوندهای افعال ساده دیلمی) است:

چنان که می دانید پیشوند کلمات و افعال یا Prefix حرف یا کلمه ای است که چون بر سر واژه درآید، بدان حالت و معنی تازه ای می دهد. وجود این پیشوندها نشانه ای است از گسترش ریشه واژه و کاربرد آن در زمینه های گوناگون که وفور آن ها ویژه زبان های هند و اروپائی و ایرانی است. اهمیت شناخت پیشوندها برای پی بردن به ریشه و بن هر واژه به اندازه ای است که در آن باره باید گفتاری جداگانه داشت. در میان زبان های ایرانی، در دیلمی این پیشوندها بیش از پیش به جا و یادگار مانده اند. چنان که از بررسی خود، روی واژه های دیلمی پیدا کرده و دسته بندی نموده ام پیشوندهائی که بر سر واژه ها و افعال دیلمی دیده می شوند عبارتند از:

(\hat{a} = آ) - (o = اُ) - (e = ا) - (a = ا) - (Θ = ا) - (ab = اب) - (ap = اپ) - (as = اس) - (Θ s) - (af = اف) - (an = ان) - (av = او) - (B = ب) - (ba = با) - (bar = بر) - (bal = بل) - (بی = Bi) - (P = پ) - (T = ت) - (tar = تر) - (J = ج) - (C = چ) - (Čà = چا) - (خ = X) - (D = د) - (dar = د) - (ش = Sh) - (f = ف) - (fa = فا) - (far = فر) - (fra = فرا) - (فرو = frû) - (فل = fal) - (q = ق) - (K = ک) - (g = گ) - (l = ل) - (m = م) - (ن = n) - (نا = na) - (و = v) - (وا = vâ) - (ور = var) - (ه = H) - (ها = hà) - (یا = ià)

این پیشوندها را به مناسبت کاربردشان می توان به دو گروه بخش کرد: گروه اول که پر نمونه بوده، بیشتر بر سر افعال ساده و گاهی واژه ها درمی آیند. گروه دوم که بسیار کم نمونه بوده، کاربرد کمی دارند.

(بر نمونه ترین پیشوندهای افعال ساده دیلمی) که موضوع این گفتارند،

عبارتند از:

اول = (ā = â) - (a = o) - (e = ı)

دوم = (B = ب)

سوم = (D = د)

چهارم = (dar = در)

پنجم = (F = ف) - (fâ = فا)

ششم = (V = و)

هفتم = (Vâ = وا)

هشتم = (Var = ور)

نهم = (H = ه) - (hâ = ها)

از گروه دوم که پیشوندهای کم نمونه و کمیاب دیلمی هستند، در آینده درگفتاری دیگر سخن خواهم گفت. در این جا تنها به برشمردن پیشوندهای گروه اول، آن هم بر سر فعل های ساده دیلمی، می پردازیم. زیرا افعال دیلمی بر دو گروهند: (ساده) و (مرکب) شماره فعل های مرکب دیلمی خیلی بیشتر از فعل های ساده آن است. با این همه نزدیک به سه هزار فعل ساده دیلمی یادداشت کرده ام که از دویست تا سیصد ریشه بدر آمده اند و در بیش از هشتاد درصد این افعال ساده دیلمی همین پیشوندهای گروه اول را که از پر نمونه ترین و مهمترین پیشوندهای افعال دیلمی هستند می توان به خوبی دید. اینک یک یک پیشوندها و نمونه های کاربرد آن ها:

اول = پیشوند (ā = â)

(ā = â) در دیلمی معانی چندی دارد که عبارتند از: حرف ندا و فرا خواندن

دور و نزدیک و هستی و وجود - نشانه نسبت - نشانه مفعولی - نشانه آگاهانیدن برای

اخطار - نشانه ای برای معرفی کردن و مشخص نمودن - نشانه اتصال و پیوند دادن

یک جزء از واژه به جزء دیگر.

($\hat{a} = \bar{A}$) در دیلمی هم پیشوند می شود هم حرف پیوند و اتصالی است که میان یک فعل یا واژه مرکب جا گرفته دو بخش آن را به هم می پیوندد و به زبان دیگر هم (میانوند) است و هم پسوند. از میان این سه حالت کاربرد (\bar{A}) در حالت دوم و سوم یعنی (میانوند) و (پسوند) خیلی بیش از حالت نخست یعنی حالت پیشوندی است. آن چه که گواه کاربرد این حرف در افعال ساده است آن را به عنوان پیشوند می توان در افعال ساده نمونه زیر دید:

آمرزتن $\hat{a}morzeen$ (آمرزیدن و بخشودن) - آپاهتن $ap\hat{a}htan$ (پانینی کردن دانه ها مانند غلات) - آپرکسن $\hat{a}parkassen$ (لرزیدن) - آماسن $\hat{a}mass\hat{e}n$ (ماسیدن) - آموهتن $\hat{a}m\hat{u}ht\hat{e}n$ (آموختن). آشاردتن $\hat{a}hs\hat{a}rdaneen$ (یواشکی جیم شدن و در رفتن) - اپراشتن $aprasht\hat{e}n$ (افراشتن و افزایش) و ... افعال دیگر.

($\bar{A} = \hat{a}$) همچون (میانوند) کاربرد فراوانی در افعال مرکب دیلمی دارد، مانند:

بوناشوئن $B\hat{u}n\hat{a}sh\hat{u}on$ (= بون = بن، بیخ + \bar{A} + شوئن = رفتن)

یعنی: به زیر چیزی رفتن و از آن سو درآمدن مانند رفتن زیر آب و از آن سو به درآمدن که عمل مشخص و معینی است و برای شنونده قابل تجسم است.

یا سراگیهتن $sar\hat{a}gihtan$ (= سر = آغاز + \bar{A} + گیهتن = گرفتن)

یعنی: آغاز به کاری کردن که مشخص و معین و برای شنونده تا حدودی شناخته شده است و حالت و میدان عمل محدودی دارد.

همین افعال مرکب در دیلمی بدون جزء (\bar{A}) هم به کار می روند.

مانند $bunshuon$ (بن شوئن) = یعنی: زیر رفتن. منتهی زیر رفتنی که دایره عمل آن به اندازه (بناشوئن) محدود نیست و یا سرگیهتن ($sar-gihtan$) به معنی: به نتیجه رسیدن - سرانجامیدن - آغاز کردن منتهی سرانجامیدن و آغازیدنی که قلمرو آن محدود و مشخص نیست. همین قاعده تقریباً در همه افعال مرکبی که جز (\bar{A}) در میانشان جامی گیرد، دیده می شود و می توان چندین هزار فعل مرکب دیلمی را با همین جزء (\bar{A}) و (بدون) جزء (\bar{A}) به کار برد. جزء (\bar{A}) به عنوان پسوند درباره

(افعال) دیلمی به کار نمی روند بلکه در واژه ها و اسماء کاربرد دارند که جای گفتگو درباره آن این جا نیست و خود مقاله ای جداگانه تواند بود.

در افعال فارسی پیشوند (آ) و (a-ا) بدون پیوستن به جزء مقدم دیگر فراوان به کار رفته، مانند:

آماسیدن (= ماسیدن) - آمیختن (= میختن) آمیزیدن (میزیدن) - ازدودن (زدودن) - اسپاردن (= سپاردن) - اسپردن (= سپردن) اسپوختن (= سپوختن) - استاندن (= ستاندن) استردن (= ستردن) و ...

جزء (آ) به عنوان پیشوند در اوستائی نیز بوده، چنانکه شادروان پورداوود در نوشته های متعدد به آن اشاره کرده و نوشته است:

(از حرف ā = (آ) در اوستا و فرس هخامنشی و پهلوی و فارسی معنی: (به) برمی آید)^۱ مؤلف فرهنگ شاهنامه نوشته است «حرف آ = در اوستائی و پارسی باستان در آغاز و میان و پایان کلمات به صورت پیشاوند و میان وند و پساوند آمده و معانی: اتصاف - با - به - برابر - و - ترتیب و توالی - اتصال - سلب و نفی می داده است» (فرهنگ شاهنامه شفق) در سانسکریت نیز همین پیشوند (ā = آ) هست. چنان که پروفیسور ایندوشیکهر در کتاب راهنمای سانسکریت نوشته (حرف ā = آ) در سانسکریت پیشوندی است که معنی دور و نزدیک می دهد.^۲

جالب این جا است که بنا به نوشته (ساموئل کریمر) سومر شناس آمریکائی در کتاب الواح سومری: (کلمه سومری ā = آ دو معنی دارد، یکی به معنی: آب و دیگری حرف اضافه (در) است که نوعی از رابطه کلمات را در جمله ها می رساند).^۳

در زبان فرانسه نیز همین پیشوند (ā = آ) هست که نمونه های زیاد دارد، مانند: **abreuvage = breuvage** و **pendre = apprendre** به معنی = آویختن - آویزان کردن و

۱- فرهنگ ایران باستان، صفحه ۵۹.

۲- صفحه ۱۲۵.

۳- ترجمه رسانی، صفحه ۳۰۱.

یعنی، مایع ... که نمونه ای است. در گیلی باختری (گیلان به پس) به کار رفتن حرف (آ) را به عنوان پیشوند بر سر افعال در کتاب فرهنگ گیلکی دکتر منوچهر ستوده ندیدم و خود کمتر شنیده ام.

اما (ā = ã) به عنوان (میانوند) در افعال گیلی نیز فراوان به کار می رود. در گیلی به جای (ā = ã) حروف: (a = 0) و (e = 1) و (u = 1) و (i = 1) که در دیلمی نیز گاهی کاربرد دارند، بر سر افعال به عنوان پیشوند به کار می رود که برای نمونه از هر کدام یکی را یاد می کنم:

(اسادن osàdan = برداشتن)

(اگانن eganen = زمین زدن)

(اوشکوفتن ushkuftan = شکفتن)

(ایشکفتن ishkaftan = شکافتن)

همین افعال گیلی یاد شده را در دیلمی به ترتیب: (gentan , Vegihtan ,

oshkuhtan = (وگپهتن) (گتنن) (اشکوهتن) و (اشکاهتن eshkahtan) گویند.

پیشوند ā = ã به نشانه سلب و نفی

این پیشوند امروز کاربرد زیاد ندارد و گواه آن تنها نمونه های زیر است:

ابن اسفندیار مؤلف تاریخ طبرستان آورده است که پیش از اسلام در روزگاران باستان یکی از شاهان دختری دیلمی به نام (آمله) را به زنی گرفت و به خواهش آن زن، شهر کنونی (آمل) را به نام او در کنار رود هراز بنا نهاد. سپس آورده است که وصف شهر آمل را در قباله های کهن بسیار نوشته یافتیم «معنی آمل بلغت ایشان» - (یعنی دیلمیان) آهوش است و (هوش) و (مل) مرگ را گویند و بدین کفایت است «از آنکه ترا مرگ هرگز مباد».^{۱۰}

(مل) به تبدیل (ر) و (ل) به یکدیگر همان (مر) است که ریشه مردن و مرگ در اوستا و پارسی باستان و سانسکریت است.
و در پهلوی (هش) در اوستا (aosh = اش) و در فارسی هوش به معنی مرگ است.

بنابراین حرف (آ) در دو لغت کهن مردم البرز کوه از نشانه های نفی و سلب نیز هست. در دیلمی واژه (آسه) یعنی: آسیب - رنج - چنان که (آزار آسه) یعنی: اذیت و آزار ... (آسه) عبارت است از پیشوند (آ) به معنی نفی و ضرر (سه) که ریشه است. چه ریشه (سای - سی) در اوستا و پارسی باستان یعنی: آسودن.^{۱۱}

پیشوند (I = O)

این پیشوند نیز در دیلمی مانند گیلی بر سر افعال ساده درمی آید، منتهی فراوان نیست، مانند:

Oshmardan = اشماردن (= شمردن)

Oshkuhtan = اشکوهتن (= شکفتن)

Oshkujāneen = اشکوجانئن (= شکوفاندن)

oshtovessøn = Oshtovestøn = اشتووسن = اشتووستن (= شنیدن)

oogeen = ئوجئن (= برگزیدن)

در فارسی پیشوند (I = O) را تنها در فعل های (افتادن) و (فتادن) (اشنودن = شنودن) و (اشنافتن = شنفتن) یافتیم در اوستا و پارسی باستان ریشه (افتادن = فتادن) (پت) است که جزء (I = O) در آن پیشوند است.

پیشوند I = Θ

حرف (Θ) که برای آن در فارسی علامتی نیست و در دیلمی کاربرد زیاد دارد، حرفی است که صدای آن میان حرف (I = e) و حرف (I = a) و (I = o) قرار

دارد، یعنی وقتی این حرف را بر زبان می آورند شنونده خوب نمی داند به راستی در یابد که کدام یک از این سه حرف است، بلکه ترکیبی است از هر سه حرف یاد شده. این حرف در گیلی خاوری (گیلان به پیش) نیز زبانزد است. افعالی که در دیلمی با این پیشوند زبانزدند نمونه آن ها عبارتند از:

اسکلسن = اسکلستن (= گسلیدن) = **Øskalessan , Øskalestan**

اسکلانئن (= گسلانندن) = **Øskalanéen**

اشکسن = اشکستن (= شکستن) = **Øshkasson = Øshkastan**

اشکانئن (= شکانندن) = **Øshka'neen**

اشکاهتن (= شکافتن) = **Øshkahtan**

Øshkajeen اشکاجتن (شکافانندن) و ...

دوم پیشوند (ب = B)

پیشوند (ب) در دیلمی و گیلی و طبری و جاهای دیگر ایران فراوان بر سر افعال می آید. در زبان پهلوی نیز بر سر افعال می آمد. آقای فره وشی در فرهنگ پهلوی نوشته « (ب) در زبان پهلوی بر سر فعل درمیآید و آنرا مؤکد میسازد و پیشوند فعلی است».

در زبان فارسی و ادب آن نیز این پیشوند نمونه زیاد داشته و دارد. چنان که شادروان دهخدا در لغت نامه در این باره نوشته است:

«حرف ب در نثر معاصر باول مضارع التزامی و امر درمیآید. در نظم و نثر قدیم مخصوصاً در لهجه خراسان و بر سر تمام زمانها درمیآید چون مزید مقدم فعل و امروز تغییری در معنی کلمه با این افزایش نمی یابم و شاید در نزد قدما اثر داشته است. فقط در بعضی افعال مثل این است که تشدید و تأکید و ضرورت و وجوب و لزومی بمعنی میدهد و از اینرو میتوان آنرا (باء) تأکید و یا چون گاهی مفید این معانی نیست آنرا بباء زینت نامید ... گاه ظرف مکان است ... گاه بمعنی: در

خصوص، راجع به معنی میدهد ... گاه بمعنی مفاجا باشد گاه بمعنی، سوی - طرف - جانب - گاه بمعنی: روی و بالا و بروگاه بمعنی: پیش و نزد و گاه بمعنی زیر و تحت آید و گاه علامت مفعول، گاه برای سببیت بمعنی: (بواسطه - بوسیله - بعلت - برای) و گاه بمعنی: از جهت - از نظر - از راه - از آن جهت - بخاطر و گاه حرف تأکید و قسم و سوگند است و گاه ابتدائیت و آغاز را رساند و گاه به معنی: موافق - مطابق - درعوض - در مقابل - در خصوص - مقدار و اندازه و گاه بمعنی (تا) - انتهی - از حیث - از لحاظ - درخور و لایق ... است.» نقل از لغت نامه.

دامنه کاربرد پیشوند (ب) در افعال ساده دیلمی چنان زیاد است که کمتر فعلی را می توان یافت که این پیشوند در آن به کار نرود: مانند (نهش = نشن) به معنی، نهادن که با پیشوند مؤکد (ب) (بنهش بنشن) می شود و یا (بشن) **been** به معنی بریدن که (ببشن) می شود و غیره ...

سوم پیشوند (د) = D

پیشوند (د) که بر سر افعال ساده فراوان می آید برخی از واژه ها را نیز دربرمی گیرد.

پیشوند (د) بر سر افعال گیلی و طبری مانند پیشوند (در) و (اندر) در فارسی آقای دکتر کیا در واژه نامه طبری نوشته است:

«پیشوند (د) بر سر فعلهای طبری مانند پیشوند (در) و (اندر) در فارسی است»^{۱۲} آن گاه در آن واژه نامه تنها دوازده فعل را با پیشوند (د) یاد کرده است. اما بی گفتگو است که شمار فعل های طبری که پیشوند (د) داشته باشند بیشترند.

(د) در دیلمی اگر پیشوند شود معنی باز هم - دیگر بار و همچنین می دهد مانند: دسال **De-sàl** (= سال دیگر) **de-ja** (= جای دیگر) - دکس **de-kas**

۱- واژه نامه طبری. صفحه ۱۱۸.

(= کس دیگر) - هنده **handé** (= این چنین - بازهم) دوارده (دومین بار) سوارده (- بار سوم) و غیره.

در همه افعالی که در دیلمی دارای یک یا چند پیشوند باشند، همین پیشوند (د) بر سر آن ها می آید و بر فعل معنی تکرار و توالی می بخشد، مانند:

ویلاشکسن **Vilashkassen** (به معنی شکستن و پیچ و تاب دادن) که با پیشوند (د) **دویلاشکسن de Vilashkassen** می شود یعنی یک بار یا چند بار پیچیدن و شکستن و پیچ دادن یا: **nishaneen** (یعنی نشاندن) که (دنیشانن **danishaneen**) به معنی: دیگر بار نشاندن است.

یا موهتن **muhtan** (به معنی گردش کردن و گام زدن) که (دموهتن) **damuhtan** آن به معنی: یک بار یا چند بار لگدمال کردن و زیر پا نهادن است و دیگر افعالی که شمار آن ها بسیار زیاد و از هزار درمی گذرد.

در اوستا و پارسی باستان (روک - روچ) ریشه فعل های درخشیدن - درخشان بودن است که (جزء) (د) پیشوند و (رخش) ریشه است.

در ادب فارسی فعل های (درخشیدن) و (رخشیدن) و (درفشیدن) و (روزیدن) که در فرهنگ نفیسی به معنی روشن شدن آمده، پیشوند (دال) را به روشنی بر سر خود دارند و از همان ریشه (روک - روچ) اوستا و پارسی باستان می باشند.

در ادب کهن فارسی و در برخی از گویش ها گواه هائی برای وجود و کاربرد همین (د) پیشوند می توان یافت که یاد کردن آن ها در این جا رشته سخن را به درازا می کشاند.

در زیر تنها برای نمونه واژه (د دیگر) را یاد می کنم.

در کتاب طبقات الصوفیه تألیف خواجه عبدالله انصاری (دو بار) واژه (د دیگر) به معنی: دومین بار - بار دیگر، آمده است.

«دو تن دو سخن گفته اند. یکی جنید ... د دیگر بوبکر کتانی»^{۱۳} «این قوم سه مردند ... د دیگر قوم را عزلت و خلوت داده اند».^{۱۴}

با آن که خود کلمه (دگر- دیگر) دارای پیشوند (دال) به معنی تکرار و توالی است، چنان که می بینید واژه (د دیگر) باز هم (دال) دیگری را به عنوان پیشوند تکرار و توالی بر سر خود دارد.

چهارم پیشوند (در) dar

کلمه (در) در اوستا و فرس هخامنشی به معنی: داشتن - دارا بودن - نگاهداشتن - فرا گرفتن - باز داشتن - واداشتن - ناگزیر کردن - ناچار ساختن و در پهلوی یعنی: داشتن است^{۱۵} در دیلمی نیز (در) یکی از دو ریشه فعل: داشتن - دارا بودن، نگاهداشتن است به معنی: جا و اقامت داشتن و سکونت گزیدن بیرون و خارج و اندرون و میان چیزها و در و دروازه و اندر و سرپوش و درگاه و جای بلند و گرامی و ستوده نیز هست.

بسیاری از فعل های ساده دیلمی چون پیشوند (در) بر سرشان باشد، معنی اندرون - بیرون - داخل و خارج - موجود بودن در جای معین را هم به آن افعال می بخشد. مانند:

شوئن shuon (= رفتن) که (درشوئن) darshuon آن به معنی: گریختن و بدر رفتن است. یا (زئن) Zaan به معنی: زدن که (درزئن) dar-Zaan آن به معنی: بیرون تراویدن و از درون به بیرون راه گشودن است و یا (گودن) gudon به معنی کردن و انجام دادن که فعل (درگودن) dar-gudon آن به معنی: بیرون کردن است و افعال دیگری که شماره آن ها زیاد است.

۱- صفحه ۱۶۹.

۲- صفحه ۲۰۶.

۳- یادداشت های گات ها، پورداوود، صفحه ۱۱۰.

پیشوند (در) در ادب فارسی نیز نمونه هائی دارد و در لغت نامه دهخدا «در» به معنای: گذرگاه- معبر- دهان- مدخل- راه- در و دروازه- نزدیک- تنگ- حد و مرز- سرپوش- درگاه آمده و افعال متعددی نیز با پیشوند «در» در فرهنگ ها هست، مانند:

درماندن (= در+ ماندن) - دریافتن (= در+ یافتن) درگرفتن (= در+ گرفتن)
- دررفتن (= در+ رفتن) درآمدن (= در+ آمدن) - درآویختن (= در+ آویختن)
درانداختن (= در+ انداختن) و ... که همه را نمی توان در این جا یاد کرد.

پنجم پیشوند (ف) (فا)

حرف (ف) و (فا) چون پیشوند مصادر افعال دیلمی شوند بدان ها معنی: فرود- فرو- رو به سوی پائین و درون چیزها می بخشند:

مانند: شانندن Shuondan (به معنی: ریختن) که فشانندن fshuondan آن به معنی: فرو ریختن، یا (شوئن Shuon) به معنی: رفتن که (فشوئن fshuon) آن به معنی: فرو رفتن، و یا (دوشتن dushtan) به معنی دوشیدن که (فدوشتن fdushtan) آن به معنی: مکیدن و به سوی خود دوشیدن و مک زدن است و نمونه های فراوان دیگر ...

در گیلی نیز همین پیشوند با همین معنی فراوان به کار می رود.
در طبری، در واژه نامه طبری دکتر کیا، فعلی با این پیشوند نیامده. اما باید در آن نیز، کاربرد این پیشوند باشد منتهی گویا کم است.

در فرهنگ های فارسی حرف (ف) به عنوان پیشوند یاد نشده در صورتی که افعالی در فارسی هستند که به روشنی همین پیشوند را دربر دارند.

مانند: فاتولیدن یعنی: گریختن و دور شدن که عبارت است از فا+ تولیدن - فاتوریدن به معنی: رمیدن و دور شدن که: (فا+ توریدن) است - فآرندیدن به معنی با بیلچه و غیره چیزی را دور انداختن که: (فا+ رندیدن) است - فآریدن به معنی:

گسستن و شکافتن که: (ف + تاریدن) است. فلیختن = افکنیدن و انداختن که در حقیقت فرو ریختن است - (فتلیدن = فتالیدن) که به معنی: پاشیدن و پراکندن است عبارت است از (ف + تاریدن = مکیدن) فزولیدن یعنی: پژمرده شدن، تحریک کردن که عبارت است از (ف + ژولیدن) به معنی: پریشان و درهم برهم گشتن و ... چون (فرو) بر سر افعال و واژه های فارسی نقش پیشوند هم دارد از این رو (ف) دیلمی همان (فرو) در فارسی است.

ششم پیشوند (و)

پیشوند (و) در دیلمی چون بر سر فعل درآید معنی: تقویت و بالاش و ایجاد حالت ظهور و حدوث از پائین به بالا و از درون به بیرون به فعل می بخشد. مانند: (لارسن - لارستن làresson) به معنی: شکاف و ترک برداشتن و سر واکردن هر چیز توده شده و غده مانند که (ولارستن vlàrestan) آن به معنی: سر باز کردن و ترک خوردن همان چیز توده شده و غده مانند تنها بر اثر نیروی ذاتی و درونی آن مانند: سر باز کردن عقده و گره که پخته شود و یا ترک برداشتن و ریزش کردن خاک های دامنه کوه بر اثر پدید آمدن آب در آن جا. یا « لاهکسن = لاهکستن = لاختشن lahkasson-laxsheen » یعنی: لقیدن و لق لق خوردن که « ولاهکسن Vlahkasson » آن به معنی حرکت آونگ وار بر اثر عامل ذاتی و درونی خود آن چیز است و نمونه های فراوان دیگری در افعال ساده دیلمی ... پیشوند «و» به این معنی و صورت در فرهنگ های گیلی و طبری به نظر نرسید. در لغت نامه دهخدا درباره حرف «و» چنین آمده است:

«حرف (و) به معنی: با- همراه- نشانه اجتماعست» حرف (و) در فرهنگهای فارسی بعنوان پیشوند نیامده و افعالی هم که دارای پیشوند (و) باشند، ندیدم. تنها دو سه فعل در فارسی هستند که می توان گمان کرد دارای همین پیشوند (و) به همین معنی یاد شده باشند: یکی «وژولیدن» به معنی: برانگیزاندن و اغوا کردن و شور

نمودن است که شاید عبارت از: «و+ ژولیدن = درهم و پریشان گردیدن» باشد و دیگر افعال «وشکردن» و «وشگریدن» به معنی کوشش و سعی و چابکی کردن است که می توان پنداشت عبارتند از «و+ شکردن = شگریدن = شکار کردن و شکست دادن دشمن» که لازمه چیرگی بر دشمن کوشش و چابکی است

هفتم پیشوند (وا)

«وا» پیشوندی است که در دیلمی به تنهایی معنی باز- واپس رفتن- جدائی و دوری از چیز معین می دهد و بسیار در افعال دیلمی کاربرد دارد. در ادب فارسی برای «وا» معانی زیر آمده است: خلاف و عکس معنی فعل را رساند- واپس دادن- وا گذاشتن- وا ایستادن- مکرر- دوباره- مجدد است. افعال زیادی را در فارسی می توان یافت که همین پیشوند را دربر دارند مانند: واریشتن- واریسیدن- واجستن- واجر خریدن- واشمردن- واپژوهیدن- واخواندن- واروفتن- واستودن- وانوشتن- وانکوهدیدن- وازدن- واگفتن و ...

در گیلی و طبری نیز همین پیشوند به جاست. به ویژه در گیلی بسیار به کار می رود، در دیلمی نزدیک به همه افعال ساده همین پیشوند را با خود دارند که برای نمونه چند فعل زیر را یاد می کنم:

«سوهتن suhtan» به معنی سوختن، «واسوهتن Väsuhhtan» یعنی بازهم و بازهم سوختن. «ساهتن sàhtan» یعنی: ساختن که «واساهتن vāsàhtan» آن به معنی: سازش و ساخت و پاخت کردن است و «خوشتن» به معنی: خشکیدن که «واخوشتن Vāxushtan» آن به معنی: یک باره خشکیدن و از نفس افتادن مانند بند آمدن و گلوگیر شدن کودک از بسیاری گریه است و «اسکلسن eskalessen» یعنی گسلیدن که «واسکلستن vasklestan» آن به معنی: از نو گسلیدن و باز شدن است

در اوستا و پارسی باستان «وا» ریشه ای است که معانی: درپی و جستجوی چیزی رفتن - خاموش شدن و فرونشستن - کمبود و کاستی داشتن ... دارد. این معانی اوستائی تا حدودی با معنی پیشوند «وا» و نقشی که در تغییر معانی افعال بازی می کند، نزدیکی دارند.

هشتم پیشوند (ور) = Var

(ور) در دیلمی به معانی بر- پهلو- نزد- کنار- کمر- طرف- سو- ناحیه- گردش و حرکت حلزونی- حرکت ادواری- بالا- بلند- برپا- همراه و گرویدن و همراهی است.

ریشه «ور» در اوستا و پارسی باستان به معانی: پوشاندن- نگهداری و پناه بخشیدن و گروانیدن و گرویدن و برگزیدن است^{۱۶} و در سانسکریت Varā = ور- به معنی: برگزیده- عالی، بهترین و «VR = ور» یعنی برگزیدن است.

در فارسی ور به معنی: کنار- کمر- پهلو- گرمی- سینه- بر- بالا، پسوند دارندگی و اتصاف است و چون بر سر اسماء در آید به معنی بر- به است.

این پیشوند را در افعال زیادی در فارسی می توان دید مانند، وراستان- ورامدن- وراوردن- ورافتادن- ورانداختن- ورانداز کردن- وراوگندن- ورپریدن- ورتافتن و غیره که شمار آن ها در لغت نامه دهخدا در حدود چهل و چند فعل است: پیشوند «ور» در افعال ساده دیلمی هم به همراه جزء «آ» که به صورت (میانوند) پیدا می کند، به کار می رود و هم به ور جزء (آ) مانند: فعل «کھتن kahtan» یعنی افتادن و بر زمین افتادن که افعال «ورآکھتن varakahtan» یعنی: همراه شدن و گرویدن «ور+ آ+ کھتن» و «ورکھتن var-kahtan» یعنی: بر افتادن هم دارد. یا فعل «دئن daan» به معنی دادن که افعال «ورادئن = Varadaan» به معنی با تانی و لنگر به سوی چیزی پرتاب کردن و «وردئن

«Var-daan» = پیچ و تاب خوردن و دایره وار چرخیدن هم دارد یا «گیهتن gihtan» به معنی گرفتن که فعل های «وراگیهتن Varàgihtan» یعنی همراه خود ساختن و پیرو و یاور خویش نمودن و «ورگیهتن Var-gihtan» به معنی: برگرفتن هم دارد یا فعل «شوئن shuon» به معنی: رفتن که فعل های «وراشوئن Varàshuon» یعنی به همراهی و یآوری با کسی رفتن و یا به گوشه و جایی پناه بردن و «ورشوئن Var-shuon» یعنی: به کنار و سویی و گوشه ای رفتن هم دارد- فعل «ورشوئن» را سحری تهرانی شاعر قرن یازده هجری که شعر هائی به زبان تهرانی داشته، نیز آورده و گفته:

بکوچه شون چو شوم دل نمی نهد ورشوم همی میخوم که از این سر بیوم و آنسر
شوم^{۱۷}

یعنی: به کوچه آن ها که می روم دلم نمی خواهد که به کناری بروم و دور شوم همی خواهم که از این سر بیایم و از آن سر بروم- فعل های زیادی از دیلمی می توان یاد کرد که همین پیشوند را دربردارند که بازگو کردن آن ها رشته سخن را به درازا می کشاند.

درباره منفی ساختن افعال ساده ای که با پیشوند «ور» = «بر» هستند در جای دیگر باید به همراه دستور کلی منفی ساختن افعال در دیلمی سخن گفت. اما در این جا همین قدر اشاره می کنم که حرف «ن» نفی گاهی پس از پیشوند «ور» و «بر» و پیش از فعل ساده جا می گیرد، مانند: «وراگیهتن» که منفی آن «ورانگیهتن» و «وردئن» که منفی آن «ورندئن» می شود و گاهی هم حرف «ن» نفی میان خود پیشوند یعنی میان «ور = بر» جا می گیرد. مانند «ورگنتن» که منفی آن «ورنگنتن» و «ورآشوئن» که منفی آن «ورنآشوئن» می شود.

نهم پیشوند (ه - ها)

پیشوند «ه» و «ها» در دیلمی بسیار به کار می رود «ها» در دیلمی یعنی: بلی - آری - بهوش باش - خوب بنگر - همانا و نیز «ه» در دیلمی ریشه فعل «هستن hastan» و خریدن است و در پهلوی نیز «ه» ریشه فعل هستن است. «ه = Ha»

در دیلمی اصطلاحی است که وقتی بخواهند چیزی را که کسی خواسته به او بدهند گویند «هه = Ha» یعنی بیا- این است همانا و ...

پیشوند «هت» و «ها» بر سر افعال ساده دیلمی گواه های فراوان دارد مانند: «رجائن rajaneen» یعنی: برشتن و بریان کردن- رزاندن و رنگین ساختن که «هارجائن» آن به معنی: آری و همانا برشتن و رزاندن است. یا «رنتن rontan» به معنی: راندن که «هارنتن harentan» آن یعنی: همانا راندن است.

یا «تورسن Turesson» به معنی: دیوانه وار به راه افتادن و به هر سو روی آوردن که فعل «هاتورسن = haturesson» آن یعنی چنان به این سو و آن سو دیوانه وار روی آوردن که مایه شگفتی شدن باشد.

یا «تجائن Tajaneen» به معنی: مایه نفوذ و تراوش و سرایت شدن که فعل «هاتجائن hatajaneen» آن یعنی: همانا سرایت و نفوذ دادن و افعال دیگری که در نوشته ای دیگر یاد خواهم کرد در گیلان باختری «هه» و «ها» به عنوان پیشوند در کتاب فرهنگ گیلکی دکتر منوچهر ستوده دیده نشد- تنها یک فعل «هچستن hacastan» که در دهات رشت به معنی: سرد و یخ زده شدن بکار می رود، آمده است که اگر باز هم افعالی با پیشوند «هه» و «ها» باشند شمار آن ها کم و ناچیز است از این رو در گیلی باختری این پیشوند رو به زوال است. به جای این پیشوند در گیلی باختری پیشوند «ج» موجود است که همین معنی را به افعال می دهد ولی در دیلمی پیشوند «ج» برجا نیست و به کار نمی رود- تنها در «جیکلاس jiklas» که به معنی: عمل «هکلاش hakash» است پیشوند «ج» دیده می شود و بس. جیکلاس = هکلاش یعنی: عمل شخودن و خستن سطح چیزها.

در طبری پیشوند «هه» و «ها» به جا بوده و هست و به کار می رود. در کتاب واژه نامه طبری دکتر کیا از این پیشوندها بر سر افعال می توان یافت. پیشوند «هه» و «ها» از روزگار باستان بر سر واژه ها و افعال به کار می رفته است. ابو عبد الله مقدسی در کتاب «احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم» می گوید «زبان گومش و

گرگان به هم نزدیک است. ها، به کار می برند. می گویند: «هاده» و «هاکن» و در آن شیرینی است و زبان طبرستان بدان نزدیک است.^{۱۸} در لغت نامه دهخدا آمده:

«ها: چون مزید مقدم فعل باشد گاهی به معنی «واو» و «به» می آید. در لهجه کنونی کوهستانهای گیلان و لاهیجان نیز بهمین معنی بکار می رود، مانند: «هاگرفتن» یعنی: «واگرفتن».

این اظهارنظر در لغت نامه نارساست. زیرا در کوهستان های گیلان «هاگرفتن» زبانزد نیست، بلکه در دیلمی و گیلان خاوری، «هاگهتن» و «هاایتن» گویند و پیشوند «ه» و «ها» به معنی «واو» هم نیست.

این بود سخنی چند از «پر نمونه ترین پیشوندهای افعال ساده دیلمی». درباره ویژگی های دستوری در واژه های دیلمی گفتارهای متعددی می توان داشت که امید است فرصت آن در آینده حاصل شود. در پایان بار دیگر از امکانی که دوست دانشمند و کوشا آقای ایرج افشار برای سخن گفتن درباره دیلم و دیلمی در این کنگره ایجاد کرده اند، تشکر می کنم.

نتیجه

در این گفتار کوتاه نه تنها گروهی از پیشوندهای فعل های ساده دیلمی و بسیاری از فعل های لازم و متعدی را که یکسره ناشناخته و ناگفته مانده بودند، یاد کردم، بلکه برخی از پیشوندهای موجود در (طبری) و (گیلی) و پیشوندهای ناشناخته و ناگفته در پاره ای از افعال زبان فارسی را که تاکنون کسی یاد نکرده بود، بازسانادم که امید است این کوشش ناچیز مایه پسنند دوستداران زبان و فرهنگ دیرینه ایرانیان گردد. در جدول زیر فهرستی از فعل های دیلمی یاد شده در این گفتار را که به چهار جزء: (فعل) - (پیشوند) - (علامت مصدری) و (ریشه) تقسیم شده و در ستون های جداگانه نشان داده ام، می آورم تا برای خواننده

پژوهنده، شناخت آن ها آسان تر گردد. آن چنان که در متن گفتار آوردم و در این جدول هم می بینید، فعل های ساده دیلمی دارای پیشوند های: (A=Ā) - (O=Ū) - (T=Ā) - (Ø) - (B=B) - (D=D) - (DAR=در) - (Fe=ف) - (FĀ=فا) - (Ve=و) - (VĀ=وا) - (ور) = (VAR) - (Ha=ه) - (HĀ=ها) است که البته همه پیشوندهای رایج در دیلمی نبوده، تنها گروهی از پیشوندهای پر نمونه را در فعل های ساده دربرمی گیرد. در این جدول نشانه مصادر دیلمی در فعل های لازم هشت نشانه است که عبارتند از: (SSN = ستن) - (ستن = STAN) - (AN = اُن) - (EN = اِن) - (ON = اُن) - (DAN = دُن) - (تن = TAN) - (دُن = DON) و علامت مصدری در فعل متعدی در دیلمی یکی است که عبارت است از: (آنتن = ANEEN) و نیز در این جدول ریشه کنونی از ریشه های افعال ساده ای که در این گفتار از آن ها یاد شده بود، آمده که تنها جزء کوچکی از ریشه های فعل های گوناگون دیلمی به شمار می روند. عنوان (ریشه کنونی) از این رو است که (ریشه کنونی) یا آن چه که اکنون ریشه به نظر می رسد با (ریشه قدیمی) و قدیمتر تفاوت هایی داشته است که آن خود گفتاری جداگانه می خواهد.

اینک آن جدول:

شماره	فعل و عمده ترین معنی آن	پیشوند	نشانه مصدری	ریشه
۱	آپاهتن APĀHTAN = پاتینی و بوجاری کردن دانه ها	Ā = آ	TAN = تن	پاه = PĀH
۲	آپرکتن ĀPARKASSAN = لرزیدن	Ā = آ	سن = SSAN	پرک = PARK
۳	آشاردنن ĀŠĀRDENEEN = بواش جیم شدن و در رفتن	Ā = آ	انتن = ANEEN	شارد = ŠARD
۴	آماسن ĀMĀSSAN = ماسیدن	Ā = آ	سن = SSAN	ماس = MAS
۵	آمرزنن ĀMORZEEN = آمرزیدن	Ā = آ	ئن = ĒN	مرز = MORZ
۶	آموهتن ĀMŪHTAN = آموختن	Ā = آ	تن = TAN	موه = MŪH (ب) ه نیهه ملفوظ
۷	اپراشتن APRĀŠTAN = افراشتن	A = ا	تن = TAN	پراش = PRAŠ
۸	اسکلتنن ØSKLĀNEEN = گسلاندن	Ø	آنتن = ĀNĒN	سکل = SKL

SKL = سکل	SSAN = سن	E = ا	اسکلستن = ESKLASSAN = گسلیدن - گیختن	۹
SKL = سکل	STAN = ستن	E = ا	اسکلستن = ESKLASTAN = گسلیدن - گیختن	۱۰
ŠTO = شتو	SAAN = سن	O = ا	اشتوسن = OŠTOVASSAN = شنیدن	۱۱
ŠTO = شتو	STAN = ستن	O = ا	اشتوستن = OŠTOVASTAN = شنیدن	۱۲
ŠKÂJ = شکاج	ÊN = ن	Ø =	اشکاجتن = ØŠKÂJEEN = شکافتن	۱۳
ŠKÂ(H) = شکا(ه)	ÂNÊN = آنن	Ø =	اشکانن = ØŠKANEEN = شکاندن	۱۴
ŠKÂH = شکاه	TAN = تن	Ø =	اشکاهتن = ØŠKÂHTAN = شکافتن	۱۵
ŠK = شک	SSAN = سن	Ø =	اشکستن = ØŠKASSAN = شکستن	۱۶
// //	STAN = ستن	Ø =	اشکستن = ØŠKASTAN = شکستن	۱۷
ŠKÛJ = شکوج	ÂNÊN = آنن	Ø =	اشکوجانن = ØŠKÛJÂNÊN = شکوفاندن	۱۸
ŠKÛH = شکوه	TAN = تن	Ø Û = او	اشکوهتن = Ø(Û)ŠKÛHTAN = شکوهتن = شکفتن	۱۹
ŠMAR = شمر یا: MAR = مر	DAN = دن	Û = او، O = ا	اوشماردن = Ø(Û)ŠMÂRDAN = شماردن = شمردن	۲۰
ÛJ = اُج = ÓJ	E'N = ن	Û = او، O = ا	اوجتن = OOJEEN = برگزیدن	۲۱
BE = ب	E'N = ن	—	بشن = BEEN = بریدن	۲۲
BE = ب	E'N = ن	B = ب	ببشن = BABEEN = ببریدن	۲۳
/BON = بن	ON = اُن	—	بوناشوتن = BO(Û)NÂ-ŠÛON = بناشوتن به زیر چیزی رفتن	۲۴
SÛO = شو				
BÛN = BON = بن	ON = اُن	—	بونشوتن = شوتن = BO(Û)N-ŠÛON = به زیر رفتن	۲۵
ŠÛO = شو				
NAH = نه، NA = ن	A'N = ن	B : ب	بنهتن = BANHAN = BANAHAN = بنهتن بنهتن	۲۶
TAJ = تج	آنن =	—	تجانن = TAJÂNE'N = مایه تراوش و نفوذ و سرایت شدن	۲۷
TÛR = تور	SSAN = سن	—	تورسن = TÛRASSAN = تورستن	۲۸

			TŪRASTAN = دیوانه وار عمل کردن	
XŪŠ = خوش	STAN = ستن	—	خوشتن XŪŠTAN = خشکیدن	۲۹
DA = د	TAN = تن	—	دتن DAAN = دادن	۳۰
ZA = ز	A'N = آن	DAR = در	DAR-ZAAN = به بیرون راه گنودن	۳۱
ŠŪO = شو	A'N = آن	DAR = در	DAR-ŠŪON = در رفتن	۳۲
GO = گ	ON = آن	DAR = در	DAR-GŪDON = بیرون کردن	۳۳
MŪH = موه	DON = دن	DA = د	DAMŪHTAN = زیر پانهادن	۳۴
DŪŠ = دوش	TAN = تن	—	DŪŠTAN = دوشیدن	۳۵
NIŠ = نیش	ØN = ان	DA = د	DANIŠĀNE'N = دنگر بار درنشاندن	۳۶
/VIL = ویل	آنتن =	DA = د	DAVILĀŠKASSAN = دیولاشکستن	۳۷
ŠK = شک	ĀNE'N		= با چند بار بیج دادن چیزی را خماندن و شکستن	
RAJ = رج	SSAN = ستن	—	رجانتن RAJĀNĒN = برشته کردن-رزاندن و رنگ کردن	۳۸
RÓN = رُن	آنتن =	—	رونتن ROONTAN = راندن	۳۹
ZA = ز	ĀNE'N	—	زتن ZAAN = زدن	۴۰
SAH = ساه		—	ساهتن SAHTAN = ساختن	۴۱
GI = سر+گه	AN = ان	Ā = Ā	SAR-Ā-GIHTAN = سراگیهتن	۴۲
H	A'N = ان	میانوند	SAR-GIHTAN = سرگیهتن	۴۳
// //	AN = ان	—	سوهتن SŪHTAN = سوختن	۴۴
SŪH = سوه	TAN = تن	—	شئندن = شانندن ŠO'(Ā)NDAN	۴۵
ŠO'N = ششن	TAN = تن	—	ریختن - پاشیدن	
	TAN = تن	—	شوئن ŠŪON = رفتن	۴۶
ŠŪO = شو	DAN = دن	—	فدوشتن FO(Ū)DŪŠTAN = مکیدن	۴۷
DŪŠ = دوش		Fa : ف	فشئندن FŠONDAN = پخش کردن	۴۸
ŠO'N = ششن	ON = ان	Fa : ف	فشوئن FŠŪON = فرو رفتن در باتلاق	۴۹
ŠŪO = شو	TAN = تن	Fa : ف	کهتن KAHTAN = افتادن	۵۰
	DAN = دن	—	گئنتن GE'NTAN = انداختن، تیر پرتاب	۵۱

KAH = کَه	O'N = ان	—	کردن	
GE'N = گتن	TAN = تن	—	GÚDON = GODON	۵۲
GO = گ	TAN = تن	—	LÂRASSAN = لارستن = شکاف و ترک	۵۳
LÂR = لار	DON = دن	—	برداشتن و سروا کردن چیزهای توده شده	
	SSAN = سن	—	LÂRASTAN = لارستن : به معنی	۵۴
LÂR = لار			لارستن است	
LÂHK = لاهک	STAN = ستن	—	LÂHKASSAN = لاهکستن = آونگ وار	۵۵
			حرکت کردن	
	SSAN = سن	—	// // = LÂHKASTAN	۵۶
LÂHK = لاهک		—	LÂXSĒ'N = لاختسن = لق لق خوردن	۵۷
LAXŠ = لاختس	STAN = ستن	—	MÛHTON = موهتن = گردش کردن و گام	۵۸
MÛH = موه	E'N = ان	—	زدن	
NAH=NA = ن = نه:	ON = اُن	—	NAHA'N = NAAN = نهتن	۵۹-۶۰
	AN = ان	—	نهادن	
NIŠ = نیش		VÂ = وا	NIŠÂNE'N = نیشانش	۶۱
XÛŠ = خوش	E'N = ن		VÂ-XÛŠTAN = واخوشتن = بریده شدن	۶۲
	TAN = تن	VÂ = وا	نفس و حیات	
SÂH = ساه		VÂ = وا	VÂSÂHTAN = وساهتن = ساخت و	۶۳
	TAN = تن	VÂ = وا	سازش کردن	
SKL = سکل		VÂ = وا	VÂSKLASSAN = واسکلستن = از نسو	۶۴
	SSAN = سن	VÂ = وا	گستن	
SÛH = سوه		VAR = ور	VÂSÛHTAN = واسوختن	۶۵
	TAN = تن	VAR = ور	وزیاد سوختن	
DA = د		Â = آ = میانوند	VAR-Â-DAAN = وارآدن = با لنگر چیزی	۶۶
	A'N = ن	VAR = ور	را به سوی چیزی دیگر انداختن و غلتاندن	
ŠU = شو		Â = آ = میانوند	VAR-Â-ŠUE'N = وارآشون	۶۷
	E'N = ان	VAR = ور	برآشوبیدن و برهم زدن	
SÛO = شو		Â = آ = میانوند	VAR-Â-ŠÛON = وارآشون	۶۸
	ON = اُن	VAR = ور	به همراهی با کسی رفتن	

KAH = کهه	TAN = تن	آ = Ā = میانوند	VAR-Ā-KAHTAN = همراه	۶۹	ورآکھتن
		VAR = ور			شدن
GIH = گیپه	TAN = تن	آ = Ā = میانوند	= VAR-Ā-GIHTAN	۷۰	ورآگیهستن
		ن: نشانه نفی			همراه خود ساختن
GIH = گیپه	TAN = تن	است	VAR-Ā-NA-GIH...	۷۱	ورانگیهستن
		VAR = ور			= همراه خود نساختن
VAR = ور	AN = ان	واژه ای ریشه	VAR-DA N = دایبره وار	۷۲	وردنسن
(گر) در گردیدن و گرداندن		ای هم هست			گردیدن و گرداندن
ŠŪO = شو	ON = ان	OR = VA : بر	VAR-ŠŪON = به کنار و	۷۳	ورشوئن
					سویی رفتن
KAH = کهه	TAN = تن	OR = VA : بر	VAR-KAHTAN = برافتادن	۷۴	ورکھتن
GE'N = گئین	TAN = تن	VAR = ور	VARGENTAN = جاری و	۷۵	ورگنتن
					روان ساختن
GIH = گیپه	TAN = تن	VAR = ور	VARGIHTAN = برگرفتن	۷۶	ورگیهتن
DA = د + ن: نفی + و	Ā'N = ان	VAR = ور	VAR-NA DAAN = گرد	۷۷	ورندئن
		واژه ای ریشه			نگردیدن
		ای هم هست			
GIH = گیپه	TAN = تن	و = Ve	VEGIHTAN = برداشتن	۷۸	وگیهتن
LÂR = لار	SSAN = ستن	و = Ve	VLÂRESSAN = سر باز کردن و	۷۹	ولارستن
			ترک و شکاف برداشتن هر چیز توده شده با		نیروی درونی
LÂR = لار	STAN = ستن	و = Ve	VLÂRESTAN = به معنی:	۸۰	ولارستن
					ولارستن
LÂHK = لاهک	SSAN = ستن	و = Ve	VLÂHKKE... = تکرار	۸۱	ولاهکستن
					حرکت آونگ وار

82	ولاهکستن VLÂHKASTAN = به	و = Ve	ستن = STAN	// //
	معنی ولاهکستن			
83	ولاخشن VLÂXŠE'N = به معنی	و = Ve	ئن = E'N	لاخش = LÂXŠ
	ولاهکستن			
84	ونراشوئن VENARÂŠUE'N = بر	ور = VAR	ئن = E'N	ن: نفی شو = ŠU
	نیاشویدن و بهم نزدن و آشفته نساختن			
	در میان			
85	ونرگتن VANERGE'NTAN = جاری	ور = VAR	ئن = AN	ن: نفی گتن = GEN
	و روان نساختن			
	در میان			
86	ویلاشکستن VILÂŠKASSAN = با پیچ	ویل: VIL	سن = SSAN	ویل + شک = ŠK
	و تاب چیزی را خم کردن و شکستن و تکرار آن			
	هم هست			
87	هایتن HÂYTAN = گرفتن	ها = HÂ	تن = TAN	ای = İy ایبه = İH
88	هاتجانن HÂTAJÂNEEN = همانا	ها = HÂ	ئن = E'N	تج = TAJ
	سرایت و نفوذ دادن از درون به بیرون			
89	هاتورستن HÂTÛRSSAN = چنان	ها = HÂ	سن = SSAN	نور = TÛR
	دیوانه وار به این سو و آن سو رو کردن که مایه شگفتی شدن			
90	هاتورستن HÂTÛRASTAN = به همان	ها = HÂ	ستن = STAN	نور = TÛR
	معنی (هاتورسن) است			
91	هارجانن HÂRJÂNE'N = همانا برشته	ها = HÂ	آتن = ÂNE'N	رج = RAJ
	کردن و رزاندن و رنگ کردن			
92	هارتنن HÂR'ONTAN = هی کردن و	ها = HÂ	تن = TAN	رُن = R'ON
	راندن دام ها			
93	هارندن HÂRO'NDAN = به همان	ها = HÂ	دن = DAN	رُن = R'ON
	معنی = هارتنن			

GIH = گیه	TAN = تن	= ها = ه	HÂ(A)GIHTAN = هاگیهتن = هگیهتن	۹۴
		HÂ = HA	= گرفتن و به دست آوردن	
HE = ه	EN = نن	—	هتن = HEEN = خریدن	۹۵
Hi = هی	EN = نن	—	هیتن = HIE'N = خریدن	۹۶
HA = ه	STAN = ستن	—	هستن = HASTAN = بودن- هستی داشتن	۹۷
HA = ه	SSAN = سشن	—	// // = HASSAN هستن	۹۸
VA = وا	SSAN = سن	HA = ه	هواستن = HAVÂSSAN = به چیزی و به کسی عشق و رغبت سخت داشتن و خواستن	۹۹
VA = و	STAN = ستن	HA = ه	هواستن = HAVÂSTAN = به همان معنی هواستن است	۱۰۰
KLÂŠ = کلاش	E'N = نن	HA = ه	هکلاشتن = HAKLÂŠE'N = ... و خستن است	۱۰۱
KLÂŠ = کلاش	TAN = تن	HA = ه	// // = HAKLÂŠTAN هکلاشتن	۱۰۲

گوراب

«گوراب» نامی است که در جغرافیای تاریخی و کنونی بر سر برخی از جاهای ایران، به ویژه در گیلان دیده می شود:

در «مروشاهجان» در خراسان قدیم، نام یک شهر و در هر یک از شهرستان های: ملایر- ایلام- اهواز- کازرون- بیرجند- فریدن اصفهان کرمان ده و روستائی به نام «گوراب» برجا است.

فردوسی چند بار در شاهنامه از جائی به نام «گوراب» در سیستان قدیم یاد می کند. در «ویس و رامین» جاهائی در سرزمین «ماد» و قلمرو قدیم آن به نام «گوراب» آمده است. ولی جائی که بیش از همه این نام و لغت را بر سر آبادی ها می توان یافت گیلان و دیلمستان و جاهائی از باختر مازندران است. چنان که در کتاب های تاریخ گیلان و دیلمستان و رویان و مازندران و استرآباد^۱ و فرهنگ های جغرافیائی نام های زیر را می توان دید که در همه آن ها «گوراب» هست:

۱- مانند (تاریخ گیلان و دیلمستان) سید ظهیرالدین مرعشی و (تاریخ گیلان) ملا عبد الفتاح فومنی و (تاریخ خانی) لاهیجی و (تاریخ رویان) اولیاءالله آملی که هر چهار به کوشش و تصحیح دکتر منوچهر ستوده و به وسیله بنیاد فرهنگ چاپ و نشر شده اند و (مازندران و استرآباد) ه. ل. رایینو ترجمه غلامعلی وحید مازندرانی چاپ نشر کتاب و فرهنگ های جغرافیائی از قبیل (فرهنگ جغرافیائی ارتش) و (فرهنگ آبادی ها) از انتشارات (مرکز آمار ایران) و غیره ...

[گوراب رشت، گوراب فومن، گوراب گسکر (G.Gaskar)، گوراب کهدم (G.Kohdom)، گوراب کوچصفهان، گوراب گیل و دیلم، گوراب شفت (G.Šaft)، گوراب زرمخ (G.Zarmax)، گوراب ورزل (G.Varzal)، گوراب پس (G.Pas)، گوراب تولم (G.Tûlam)، گوراب پاشیجا (G.Pashija)، گوراب لاهیجان، گوراب دزدین (G.Dezdin) یا: دزدین (Dozdabon)، گوراب رانکو (G.Ranakû)، گوراب شکور (Šakvar) یا اشکور (Eškavar)، گوراب تنکابن، گوراب کرجیان (G.Karjian)، گوراب ملاط (G.Mlath)، گوراب سخت سر، گوراب لمر (Lammasar)، گوراب الموت، گوراب طالقان، شاهان گوراب، گوراب بالا، گوراب پائین، گوراب نو، نو گوراب، کهنه گوراب، گوراب چفل (G.Cofol) یا: چوپل)، گوراب جئر (G.Joor) گوراب جیر (G. Jir)، گوراب سر، شیشه گوراب، طاهر گوراب = تهر گوراب، الاله گوراب، لچ گوراب (Loca) یا لچه = لجه گوراب) باز کیا گوراب، بازی کیا گوراب = بازیکا گوراب، احمد گوراب، احمد سر گوراب، خطیب گوراب، سیا گوراب، شکال گوراب و ...]

دسته ای از این نام ها نام دهستان یا مرکز دهستان و دسته ای دیگر نام روستا و ده بوده، گروهی از آن ها هنوز هم به همین نام برجا مانده و زبانزدند. در سرزمینی که بنا بر روایات «مزدیسنان» جایگاه پیروان «دیویسان» بوده چرا چنین نامی به این فراوانی برگزیده شده و به کار رفته و به جا مانده است؟

معنی یا معانی درست «گوراب» چیست؟ در این گفتار می کوشم برای این پرسش ها پاسخی بیابم.

همه معنایی که برای «گوراب» در لغت نامه های فارسی آمده این است: میدان اسب دوانی- گنبدی بر سر قبرها- زمین شوره زار در صحرا که از دور به آب ماند و آن را سراب گویند- جوراب که به پا کنند- هفته بازار در گیلان و

۱- (مزدیسنان) یعنی: مزدا پرستان که زرتشتیان باشند.

۲- (دیویسان) یعنی: پیروان آئین پیش از زرتشتی

مازندران و استرآباد که هفته ای یک بار در آن جا بازاری برپا می شود^۱ ه. ل. راینو کنسول انگلیس در ایران در زمان قاجارها که درباره سرزمین کناره دریای خزر آثار ارزنده ای از خود برجای نهاده است، درباره «گوراب» می نویسد: «بازارها که «گوراب» نامیده میشوند، محلی است که هفته ای یکبار در آنجا بازار خرید و فروش برقرار میشود ولی روزهای دیگر بکلی از جمعیت خالی است. این بازارها فقط در گیلان و مغرب مازندران تشکیل میشود. بنا بر رسم و عادت فاصله آنها باید دست کم تقریباً یک فرسخ باشد»^۲

ولادیمیر مینورسکی خاور شناس نامدار درباره «گوراب» که در «ویس و رامین» یاد شده نوشته: «وضع گوراب روشن و در جنوب همدان است ... در ترجمه ای که از «ویس و رامین» یکصد و پنجاه سال پس از (فخرالدین اسعد گرگانی) به زبان گرجی شده «گوراب» را «گرب» (Gorab) نوشته اند. ریشه کلمه (گوراب) روشن نیست ... شاید گوراب اصلاً خاص مزارهای متبرک بوده است. اما اکنون این گورابها دهکده هائی است که بازارهای فروش در آنجا تشکیل میشود ...»^۳

این ها بودند همه معنائی که تاکنون برای واژه و نام «گوراب» در منابعی که من بدانها دسترسی داشتم، یاد و نوشته شده اند. این معانی چنان که در زیر نشان خواهم داد اگر چه تکه پاره ای از معنای «گوراب» و جزئی از آن هستند، اما همه معانی آن نبوده روشن و درست و رسا به شمار نمی آیند:

«گوراب» یا چنان که روستائیان گیلان می گویند «گئراب Goorab»^۴ و «گورابه» در کتاب ها دارای معنای گسترده و فراوان زیر است. در سرزمین هائی که هر گوشه و پاره ای از آن از خود فرمانروائی خودسر و جداگانه و نوعی «روستاشاهی» یا «شهر کشاهی» داشته اند و «گوراب» و «گورابه» به معنی

۱- لغت نامه دهخدا

۲- مازندران و استرآباد- ترجمه وحید مازندرانی، ص ۳۶-۳۷.

۳- (ویس و رامین) به کوشش دکتر محمد جعفر محبوب، چاپ ابن سینا، ص ۴۱۶.

۴- روی حرف (O) چنان تکیه می کنند که می شود آن را (Gohrab) با (ه) نیمه ملفوظ هم شمرد.

جغرافیائی و اجتماعی و عرفی: شهرک و روستای مرکزی یک بخش و دهستان و جای خانه ها و انبوه مردمان و لشکرگاه فرمانروای آن سرزمین و کسان او بوده دکان ها و بازار و میدان اسب دوانی و حصار و دیوار دژ مانند و زندان و سیاهچال و چاه و مخزن آب داشته گور و سردابه و بقعه و مزار پیشوایان دینی با ساختمان و گنبد و بارگاه در قلب آن آبادی قرار می گرفته و دخمه و گورهای فرمانروایان و خاندانشان در کنار مزار اصلی بوده مردم در جشن ها و عیده‌های دینی و دنیائی و شادمانی ها و نیز در سوگ و سوگواری ها در روزهای معینی از ماه و سال برای آن مراسم یا برای داد و ستد و خرید و فروش به آن بازار و میدان می آمده اند و آن گوراب با دستگاه اداری فرمانروا تختگاه و پای ارک وی دانسته می شد.

این ها معناهای جغرافیائی و اجتماعی و عرفی «گوراب» هستند که گواه های زیر همان ها را می رسانند. اما گذشته از آن، «گوراب» مفهوم و معنی تاریخی و اساطیری و دینی و لغوی خاصی نیز داشته است. بدین شرح که: «گوراب» و «گورابه» چیزی همانند «زیگورات» های «ایلامی» در خوزستان پیش از تاریخ و پرستشگاه های پراکنده «سومری» در «شهرشاهی» ها و در اصل بنای معبد عمده ترین خدایان آسمان و زمین در دوران پرستش ستارگان و عناصر طبیعت بود که قبه و گنبد و بارگاه معبد مظهر و تجسمی مادی از آن ایزدان خیالی به شمار آمده در قلب آبادی برتر و باشکوه تر از دیگر ساختمان ها خود نمائی می کرده که در گرداگرد و پیرامونش جا داشته اند. چنین «گوراب» کم کم بر اثر گذشت زمان مفهوم اساطیری و دینی اصلیش رنگ باخته شکل آبادی امیر نشین به خود گرفت که امروزه تنها نام هایش به یادگار مانده است.

اینک گواه های قسمت اول از معانی (گوراب) یعنی معناهای (گوراب) از نظر جغرافیائی و اجتماعی و عرفی: سید ظهیرالدین مرعشی در کتاب تاریخ گیلان و دیلمستان نوشته: «... با فتح و نصرت به گوراب کوچصفهان فرود آمدند ...» و «یک هزار و بانصد مرد را انتخاب نموده از گوراب گیل و

دیلم بدین ضعیف^۱ سپردند و فرخ زاد سپهسالار و سایر سرداران باز گشتند»
 « باد پای جهان نورد را در میان میدان کوچصفهان که به (نوگوراب) شهرت
 دارد برانگیختند» سلطان هاشم، پسر کیای لاهیجان در ۸۹۲ هجری، پس از
 جنگ محلی با دشمنان خود «از اسپچین به (گوراب تنکابن) معاوده فرمود» و
 «آنچه در محاربه کوچصفهان بقید آسار* درآمده بودند مجموع را به
 گوراب های «تنکابن^۲» و «کرجیان^۳» و «سختسر^۴» و «شکور^۵» و «رانکوه^۶» و
 «لمسر^۷» و «الموت» و «طالقان» بخش کردند ...^۸

فردوسی آورده: سام نریمان بهمراه پسرش زال بدیدار رستم هیروند و پس از
 دیدن او شادمان گشته یکماه در گوراب به خوشی میگذرانند:

همه راه شادان و پرگفت و گوی	» بگورابه آنکه نهاند روی
نشستند و خوردند و بودند شاد	همه کاخ ها تخت زرین نهاد
برنجی نبستند یک تن میان ^۹	برآمد برین بر یکی ماهیان

و در جای دیگر آورده:

بنه برنهاد و سپه بر نشانند	به گورابه آمد دو هفته بماند
----------------------------	-----------------------------

چون سام پدر زال درگذشت او را در گورابه به در دخمه نهادند:

» زبهر پدر زال با سوگ و درد	به گورابه اندر همی دخمه کرد ^۹
-----------------------------	--

۱- منظور خودش یعنی: مرعی مؤلف کتاب است.

* بقید آسار یعنی: به قید اسارت

۲- (تنکابن) و (کرجیان) هر دو دهستان و بخشی کوهستانی از بیلاق رامسر هستند.

۳- سختسر نام پیشین رامسر بود.

۴- (شکور Sahkvar) یا (اشکور Eshkavar) دو دهستان بزرگ از دیلم قدیم در کوهستان رودسر است.

۵- (رانکو): نام بخش جنوبی و غربی رودسر کنونی بود.

۶- (لمسر=Lammasar) در کنار رودخانه شاهرود در رودبار است که اکنون جزء قزوین به شمار می آید و همان جایی است که از پناهگاه ها و دژهای نامدار اسماعیلیان بود.

۷- معلوم می شود در همه این دهستان ها گوراب قصبه مرکزی بوده.

۸- شاهنامه چاپ بروخیم، ج ۱، ص ۲۲۸-۲۲۹. پس در گورابه کاخ ها بوده.

۹- شاهنامه، ج ۱، ص ۲۶۷.

در افسانهٔ کهن ویس و رامین که برخی آنرا از زمان اشکانیان شمرده اند^۱ «گوراب» به معنی: شهر و شهرک و کشور و دژ و تختگاه شهریاری آمده: «شاه موبد» به «گوراب» که جای «ویس» بود، لشکر کشید:

« بگوراب آمد و آورد لشکر
 که آنجا بود «ویس» ماه پیکر»
 «رامین» که همراه «شاه موبد» به «گوراب» آمده بود، با دیدن «ویس»
 عشق خفته اش بیدار شد:

« چو آمد با برادر سوی (گوراب)
 دگر باره شد اندر کشت او آب»
 «گوراب» نام کشوری بود که فرمانروایانش «شاپور» و «رفیدا» بودند
 «رامین» چون بر آن کشور گذشت، مهمانش کردند.

« چو رامین گرد مرز خویش برگشت
 چنان آمد که بر «گوراب» بگذشت
 سرافرازان چو «شاپور» و «رفیدا»
 در آن کشور چو ماه و مهر پیدا
 یکایک ساختندش میهمانی
 ستوده جامه های خسروانی»
 (گل) یکی دیگر از زیبا رویانی که رامین هوسباز او را به همسری برگزید،
 پدرش از (گوراب) و مادرش از همدان و خود نیز (بانوی گوراب) بوده است و
 خود را به رامین چنین معرفی می کند:

« ستوده گوهرم از مام و از باب
 که این از همدان است آن ز گوراب
 بمن شد هر که در گوراب خستو
 که من هستم کنون گوراب بانو ...
 «گل» و «رامین» آسایش گرفتند
 بشادی بر دز گوراب رفتند»
 برای «ویس» نامه نوشته آگاهش کردند که:
 « بشد رامین و در گوراب زن کرد
 ترا با داغ دل بر باب زن کرد»
 «ویس» برای رامین که همسری دیگر گرفته بود، پیام داد.

۱- درباره کهنگی مایه قدیم ایرانی ویس و رامین به نوشته نگارنده در کتاب خوزستان در ناموازه های آن- تهران، نشر آموت، بنگرید.

«اگر خوانند آرش را کمانگیر که از ساری بمر و انداخت یک تیر
تواندازی به جان من ز گوراب همی هر ساعتی صد تیر پرتاب»^۱

«گوراب» به همان معنای قسمت اولش که معنای جغرافیایی و اجتماعی و عرفی بود و در بالا یاد کردم، در زمان پادشاهان صفوی نیز در گیلان زیانزد بوده است. چنانکه شاه طهماسب صفوی در فرمانی که در سال ۹۷۵ هجری قمری برای فرماندار خود (رکن الدوله معصوم بیگ الحسینی) فرستاده و در آن دستور داده خان احمد بازمانده دودمان شاهان کیای گیلان و دیلمستان و دیگر فرمانروایان خودکامه بومی را دستگیر سازد، از گوراب ها همچون مراکز و تکیهگاه فرمانروایان یاد شده نام برده است:

«فرمان همایون شرف نفاذ یافت آنکه ... معصوم بیگ الحسینی ... بداند که چون بر مضمون حکم قضا جریان اطلاع یافت فی الفور دو هزار سوار مسلح ... جهت دست آوردن حاکم گیلان به گوراب تنکابن فرستد و صدرالدین خان و قوج خلیفه را با قریب دو هزار سوار نامدار و پنجاه هزار پیاده به «گوراب اشکور» فرستد و خود با سی هزار سوار به (گوراب رانکو) نزول نموده فرزند ارشد را با باقی عساکر نصرت مآثر به «گوراب لاهجان» ساکن ساخته ...»^۲ بگیرد و ببندد و بکشد و الخ ... برای پی بردن به ویژگی های «گوراب» در تاریخ گیلان و دیلمستان مرعشی تصویر و شرح گویند و روشنی از چگونگی ساختمان های «گوراب» در زمان سید محمد کیا پادشاه گیلان خاوری آمده که در زیر می آورم: «چون خاطر از جانب مردم دیلم و دیلمستان بکلی آسوده گشت به تعمیر ولایت «رانکو» و «شکور» اقدام نمودند بسر (گوراب بالا) بنیاد مسجد عالی کردند و ستون ها و چوب های آن را از ناحیه (سجیران^۳) چوب صنوبر^۴ بفرمود آوردن، که

۱- (ویس و رامین) به کوشش محمد جعفر محبوب، چاپ ابن سینا.

۲- پیوست کتاب (تاریخ گیلان و دیلمستان)، چاپ رابینو، ص ۱۴.

۳- نام دهی در کوهستان اشکور در حومه رودسر که به همین نام برجاست.

۴- این چوب را در محل (سلم Salm) گویند که از دودمان سرو و کاج کوهی و بومی است.

آن چوب ها در روزگار دراز می ماند و بسنگ خارا برابری می کند و موضع و مسکن «خلابران^۱» و «گوراب سفلی» در (رانکو) قبل از آن طرف مشرق بساحل و وادی «ولیسارود^۲» بود و موضعی که اکنون (گوراب) و (خلابران^۳) مقام است، برنجار^۴ و مزارع مردم می بود آنجا را خشک فرمودند ساختن و درختها بر گرداگرد آن میدان فرمودند نشانندن و (خلابران) را آنجا نقل نمود و وادی (ولیسارود) که گوراب بود بفرمود تا برنجار ساختند و الحاله هیزا بر آن قرار است و بازار (تیمجان^۵) سابقاً در همین موضع که اکنون است هم بوده است. اما دکان خرابی چند که مناسب دولت قاهره ایشان نبوده بود، بفرمود، آن بازار را بسر «گوراب نو» که احداث فرموده بودند، نقل کنند و از دو طرف بر سر آن میدان دکان های مرغوب مستحسن باندک مدتی تمام ساختند و بقال و بزاز «تیمجان» را امر شد که رخت خود را بدانجا برند و آن مقام از یمن عالی عاطفت آن حضرت چون روضه خلد برین گشت و احداث آن بازار و گوراب بخط مبارک سیادت قبایی نوشته دیدم که عشرين ذی حجه سنه عشرين و ثمانمائه (۲۰ ذی حجه ۸۲۰) بوده است و وقتی که تمام شده بود مؤلف حقیر^۶ را برخاطر است که مردم (تیمجان) که بدان بازار نقل

۱- (خلابران) را (برهان) تازیان مرسوم بگیر دربار به زبان گیلان معنی کرده. آن ها گروهی از چاکران درباری شاهان محلی گیلان خاوری بودند که پیوسته همراه آن ها بوده در (گوراب) نشیمن داشته اند. پیشه و شغل آن ها به درستی روشن نیست. چنان که مؤلف نوشته در گوراب ها صومعه نشین بوده اند. برخی گمان کرده اند که کار (خلابران) فراهم کردن و نگه داشتن و حمل و تسلیم (خلعت) ها بود که در دستگاه های درباری آن زمان کار کوچکی نبود و بر این قیاس است (خلعت بری) های کنونی را از آن ها گمان کرده اند. اما یکی بودن «خلابری» و «خلعت بری» ثابت نیست.

۲- «ولیسارود» نام قدیم رودخانه ای که در باختر شهر رودسر جریان دارد.

۳- (خلابران مقام) یعنی: نشیمن گاه خلابران.

۴- برنجار = برنجزار و شالیزار.

۵- (تیمجان Timajan) نام دهی در یک فرسنگی شهر رودسر که امروز (تیمجان Tamijan) می گویند گویا (شاهان گوراب) و (کهنه گوراب) و (گوراب رانکو) پیش از گیاه در آن جا بود. چنان که امروز هم برخی بازمانده خرابه ها برجاست. سید محمد کیا کوشید به جای آن (نو گوراب) را در پیرامون رودسر بسازد.

۶- یعنی: مرعشی مؤلف کتاب.

کرده بودند بسیار تضرع و زاری می کردند که مسکن موطن پدران ما در «تیمجان» است و از آنجا تا اینجا تردد نمودن بر ایشان صعوبت تمام دارد و ملک موروثی و خانهای قدیمی خود را باز گذاشتن و بدینجا نقل نمودن هم متعذر^۱. ملتمس ایشان را بعد از دو سال قبول کردند و مبلغی آن جماعت بنا بر آن بر خود گرفته بودند^۲ بستانند و بازار شهر و بازار را بدان مقام اصلی نقل فرمودند و آن جماعت بدان راضی و خوشنود گشتند و در آن ما بین والده فرزندان عظام ایشان دعوت حق را لیبیک اجابت فرمود و از آن سبب بسیار ملالت بخاطر مبارک راه یافت و نعل مبارکش را به قریه «ملاط»^۳ نقل کرده دفن کردند. جهت آن مرحومه مغفوره مشهد عالی بفرمودند تمام کردن و خود نیز اکنون همان جا مدفونند و بعد از آن عمارات «ملاط» را باهتمام تمام بنیاد نهادند و قصری در غایت لطافت و مسجدی جامع در غایت نزاهت تمام ساختند و خانهای چند جهت مترددان و ابنای سیل مجموع را از سنگ و گل تمام کردند و طولهای اسبان و استران باتمام فرمودند رسانید و غمای^۴ مجموع را باز بسفالوی سرخ بیوشانیدند^۵ و گرداگرد مشهد مبارک دیواری از سنگ در غایت محکمی احداث فرمودند و غمای آن را بسفالو از آب باران محفوظ ساختند و درون مشهد را درختهای نارنج و ترنج و لیمو و آبی و آلو بنشانند و آن موضع را رشک جنت نعیم و خلد برین گردانیدند و حفاظ را وظایف تعیین نموده تا شب و روز بتلاوت قرآن مجید مشغول باشند و اکنون نیز هستند و خانقاهی بساختند و امر کردند که صبح و شام را بفقرا و مساکین و ابناءالسبیل آش بدهند و بر در مسجد حفر چاه آب فرمودند و گورابی بغایت خوبی بفرمودند

۱- یعنی: کوچیدن بازاریان از گوراب کهنه به گوراب نو دشوار بود و دور بود.

۲- بر خود گرفتن یعنی: بر عهده گرفتن.

۳- ملاط Mlath. نام دهی در شهرستان لنگرود است که نیای بزرگ و سر دودمان سادات کیا یا پادشاهان لاهیجان نشین از آن جا بود و از آن رو آن ده برای گیاه جنبه تقدس داشت.

۴- غما یعنی: سقف و سرپوش ساختمان.

۵- سفالو: روپوش سفالی روی خانه های گیلان

ساختن و مدرسه طرف غربی آن گوراب و مسجد تمام کردند و مرتبه دیگر^۱ شیب از آن، گوراب دیگر بساختند و چاه آبی بر سر راه فرمودند کندن تا در تابستان که آب رودخانه گرم میشود، ابنای سیبل و موطنان آن مقام آن آب بنوشند و بر سر آن گوراب دکانهای چند فرمودند ساخت و مردم صنعت کار از هر نوع آنجا بنشانند و باغی وسیع بنیاد کردند...»^۲

این ها بودند گواه های معناهای جغرافیائی و اجتماعی و عرفی (گوراب) تا زمان صفویان. یعنی (گوراب) به معنی: شهرک و روستای مرکزی و پای ارک و تختگاه فرمانروا با بازارها و میدان و خانه ها و لشکرگاه و ساختمان های دیوانی و مخزن آب و گور و بقعه و صومعه و سردابه با گنبد و بارگاه که مردم هر چند برای جشن ها یا سوگواری ها یا در مراسم محلی و دینی در آن جا گرد می آمده اند و داد و ستد و خرید و فروش می کرده اند که هنوز هم همین رسم و آئین در آستانه ها و امامزاده های کوهستان دیلم در مراسمی به نام (علم ونجینی Alam-Vachini) زنده و برجا است.

اما معانی گوراب از نظر دینی و بازمانده اساطیر و عقاید قدیم دوران ستایش ستارگان و عناصر طبیعت و مفاهیم لغوی آن خود گفتاری جداگانه و گواه های دیگر می خواهد که این جا گنجایش آن را ندارد و امید است در فرصتی دیگر بازگو گردد.

۱- (مرتبه دیگر شیب از آن) یعنی: یک طبقه پائین تر و کوتاه تر از بنای اصلی و بزرگ گوراب.
 ۲- تاریخ گیلان و دیلمستان از ظهیرالدین مرعشی- به کوشش دکتر منوچهر ستوده، چاپ بنیاد فرهنگ.

زنده نگهداشتن فرهنگ بومی کمک به غنای زبان فارسی

در سال ۱۳۶۶ نخستین چاپ فرهنگ گیل و دیلم، نوشته شاعر و پژوهنده و هنرمند گیلان خاوری، آقای محمود پاینده لنگرودی، در ۷۸۸ صفحه، با چاپ خوب، از سوی مؤسسه انتشارات امیرکبیر در تهران، در اختیار دوستداران فرهنگ ایران گذارده شده است. این واژه نامه، به جای این که مانند بیشتر واژه نامه هائی که تاکنون، از گویش های بومی ایرانی چاپ و نشر گردیده، گویش بومی به فارسی باشد، فارسی به گیلکی است. در آن، واژه های رایج فارسی، مانند لغت نامه های فارسی، از حرف "آ" تا "ی" یک یک نوشته شده و در برابر هر واژه و فعل و اصطلاح فارسی، چندین واژه و فعل و اصطلاح گیلکی، که به همان معانی یا نزدیک بدان باشند، یادداشت گردیده و جمله ها و گاه مثل هائی هم از گیلکی گیلان خاوری، برای کمک به فهم بیشتر و بهتر مطلب، به گواه آورده شده است. از آن گذشته، گزارش عمده ترین کارهای مربوط به ابریشم، برنج، چای، گاو، گوسفند، پرنده، ماهی، کشتی، میوه و همانند این عناوین، با واژه های آن ها، در زیر همان ها آمده اند. این شیوه نگارش فارسی به گیلکی از دیدگاه رابطه فارسی با گویش یا زبان بومی هر یک از شهرستان های نامدار ایران، که برای خود کم و بیش تاریخ ادبیات بومی هم دارند و از فرهنگی ویژه برخوردارند، بسیار پر معنا و برای همه دوستداران برومندی روزافزون زبان فارسی، شایسته دقت و بررسی است. با این

شیوه، هر باسواد فارسی زبان، چه بومی و چه غیر بومی، که بخواهد معنای هر واژه و فعل فارسی را در گویش یا زبان بومی بداند، می تواند به آسانی از این اثر بهره بگیرد. این کار هم به آگاهی بومی زبان از زبان فارسی و فارسی زبان از زبان یا گویش بومی می افزاید و هم پیوند خویشاوندی این دو و در نتیجه همبستگی ایرانیان را بیشتر می سازد و به زبان فارسی کمک می کند تا برای گسترش و باروری روز افزون خود، پیوسته از سرچشمه خویشاوندان تنی و نزدیک خویش که همین گویش ها و زبان های بومی ایرانیانند، کمک بگیرد. بوده و هستند کسانی که دانسته و ندانسته، گویش یا زبانی از زبان های بومی ایران را با این خواست پیش می کشند و بر آن تکیه می کنند تا به گونه ای اندیشه جدائی از یکپارچگی سیاسی را، اگرچه اندک اندک هم باشد، پایه بنهند. اما کار پاینده از یک سو زنده نگهداشتن فرهنگ بومی و از سوی دیگر کمک به غنای فرهنگی زبان فارسی است که بزرگترین شناسنامه رسمی اقوام ایرانی به شمار می رود. کاری که پیشینیان نیز در شمال ایران نمونه آن را در تاریخ به دست داده اند. زیرا، در طبرستان و مازندران و دیلم و گیلان با این که از هزار سال پیش، ادبیاتی در زمینه های شعر و مثل و ترانه و نوشتارها وجود داشته و حتی در نسخه های خطی که به دست آمده، در ترجمه قرآن و نوشته های زیدیان، زبان بومی، به کار می رفته و دانشمندان و با سوادان، در درجه نخست، همواره در راه خدمت به زبان واحد ملی یعنی فارسی می کوشیده اند: سهم علی دیلم در شاهنامه فردوسی و گرامیداشت فردوسی از سوی شهریار باوندی را همه می دانند. کیکاوس و شمگیر زیاری که خود به طبری شعر می گفت قابوسنامه را به زبان فارسی به یادگار گذاشت. قطران تبریزی که او را (دیلمی و عضدی و جیلی، جیلی آذربایجانی) هم نوشته اند، نخستین کسی است که پیش از (لغت فرس اسدی) فرهنگ واژه های فارسی را فراهم آورد و آن کتاب را نویسنده فرهنگ جهانگیری دیده بوده است. از (باوند نامه) که به طبری بوده، (مرزبان نامه) فارسی پدیدار شد. حکیم ناصر خسرو در سفرنامه خود نوشته که در ۴۳۷ هجری

قمری، حکیم ابوالحسن علی بن احمد نسوی را در سمنان دیده که آموزشگاه داشته و به شاگردان دانش های ریاضی و پزشکی می آموخته و "سخن به زبان فارسی همی گفت، به زبان اهل دیلم". همین استاد نسوی، کتاب (بازنامه) را به فارسی استوار و زیبایی نوشته که از آثار معتبر نثر پارسی است.

شرفشاه عارف و شاعر گیلان در پایان سده ششم و نیمه اول سده هفتم، که نسخه خطی دیوان دو بیتی های گیلکی او در روهانی پیدا شده، به فارسی هم شعر می گفت. نگارنده قصیده ای فارسی و استادانه از او به دست آورده ام که قصاید ناصر خسرو را در قدرت سخن به یاد می آورد. میر ظهیرالدین مرعشی، بخشی از کتاب فارسی تاریخ گیلان و دیلمستان خود را برای واژه ها و اصطلاحات گیل و دیلم اختصاص داده بود. پیش از انقلاب مشروطه، شاعری به نام (عاشق گیلانی) که گویا از مردم گیلان خاوری و همشهری محمود پاینده لنگرودی بوده، اثری از خود به فارسی و گیلکی و عربی با مایه نقد اجتماعی، به جا گذاشته که نسخه خطی آن در خانواده شیخ فضل الله نوری بوده، منوچهر ستوده سرگرم کوشش است تا آن را چاپ کند. در انقلاب مشروطه و پس از آن در انقلاب جنگل و سال های پس از آن شاعران و سخن سرایانی بوده اند که به گیلکی و فارسی شعر می سرودند و نامدارترین آن ها: سید اشرف الدین حسینی معروف به نسیم شمال (نویسنده و دارنده روزنامه نسیم شمال)، حسین کسمائی و در این اواخر، محمد علی افراشته بوده اند که باید برای سرگذشت آن ها به کتاب های گوناگون و از جمله دو کتاب فاضل در گذشته، ابراهیم فخرائی به نام (گزیده ادبیات گیلکی) و (گیلان در قلمرو شعر و ادب) و دیوان شعر افراشته مراجعه کرد.

با همه این ها، هیچ یک از سرایندگان و نویسندگان شمال ایران را نمی شناسم که زبان و برنامه کار اصلی او در نویسندگی زبان فارسی نبوده باشد. (بدیهی است، مانند همه جای ایران، عربی نویسان را باید از این اصل مستثنی کرد). بر پایه چنین سنت خوب است که کتاب فارسی به گیلکی پاینده لنگرودی برگنجینه فرهنگ

ایرانی افزوده می شود. وازه نامه ای که شایسته است آن را فرهنگ پاینده بنامیم. زیرا خدمتی است از پاینده در راه فرهنگی پاینده برای کشور.

از شاعر لنگرودی (پاینده) که در نقاشی و به ویژه خوشنویسی هم دستی دارد، ... مقاله ها و چند شعر فارسی که در کتاب (گیلان در قلمرو شعر و ادب) چاپ شده، آثاری که تاکنون به چاپ رسیده اند: تبرستان
۱- گل عصیان، مجموعه شعر، ... ۱۳۳۵.

۲- ترانه گیلکی. ۴۴ دو بیتی. ... همراه: ناصر فرهادیان و شهدی لنگرودی، سال ۱۳۳۶.

۳- مثل ها و اصطلاحات گیل و دیلم. در ۳۰۰ صفحه، چاپ بنیاد فرهنگ ایران، تهران، سال ۱۳۵۲.

۴- آئین ها و باورداشت های گیل و دیلم. در فرهنگ عامه. در ۴۱۵ صفحه، چاپ بنیاد فرهنگ ایران. تهران ۱۳۵۵.

۵- قیام غریب شاه گیلانی. تهران، انتشارات سحر، سال ۱۳۵۷. در گزارش قیام مردی به نام عادلشاه به سردستگی دهقانان در زمان صفویان.

۶- لیله کوه. شعری گیلکی، با ترجمه فارسی، در ۵۰ صفحه که در ۱۳۴۷ گفته شده و در سال ۱۳۵۸ به چاپ رسیده است.

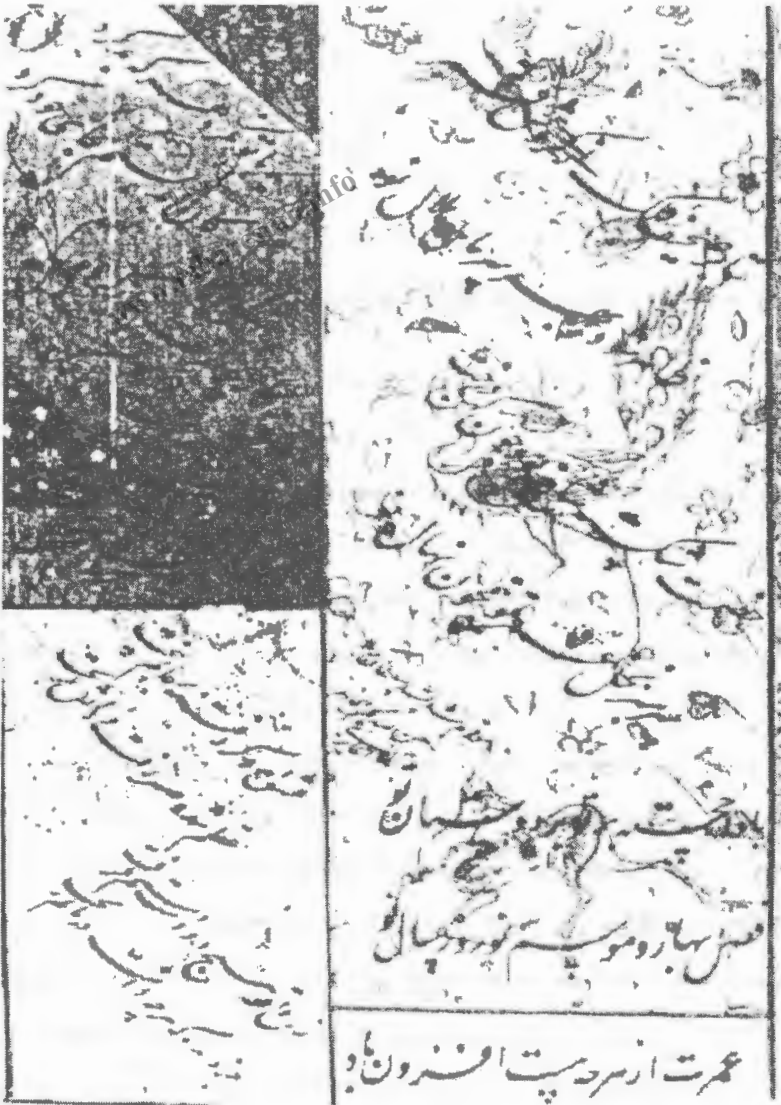
۷- یه شو بشوم روخنه (شبی به رودخانه رفتم). شعری گیلکی با ترجمه فارسی در ۸۰ صفحه که در ۱۳۳۸ گفته شده و در ۱۳۵۸ به چاپ رسیده است.

۸- فرهنگ گیل و دیلم به فارسی و گیلکی در ۱۳۶۶.

به امید مطالعه آثار دیگری از طبع زاینده پاینده در آینده.

اثر چند خوشنویس در موزه کارلسروهه

در نیمهٔ دوم سال ۱۳۵۸ چند هفته ای در آلمان فدرال بودم. در موزهٔ کارلسروهه Karlsruhe بخشی از ابزارهای گوناگون هنر خاور زمین، از جنگ افزار و زین و لگام اسب گرفته تا پارچه های زربفت را به نمایش گذاشته بودند. پاره ای از آن ها یادگار شکست ترکان عثمانی در سال ۱۶۸۹ مسیحی از: مارک گراف لودویک ویلهلم فن بادن Markgrafen Ludwig Wilhelm von Baden در جنگ نزدیک وین بود. در میان آن ها کتابی کوچک خطی با مینیاتورها و نقش و نگارهای زر اندود بود که دیلماجی به نام مصطفی بن احمد ملقب به علی (۱۶۰۰-۱۵۴۱) آن را از متنی عربی از سدهٔ سیزدهم مسیحی، به ترکی برگردانده است. در ۱۷ صفحه از کتاب که عنوان زبده التواریخ داشت، مطالب و تصاویری خیالی از انجیل و تاریخ اسلام گرفته تا پیکرهٔ سلطان محمد سوم عثمانی (۱۶۰۳-۱۵۶۷) دیده می شد. در آن جا، سه صفحه از شعرهای پراکندهٔ فارسی، بی آن که با مطالب کتاب پیوندی داشته باشد، به خط زیبای خوشنویسان ایرانی، به نام های: محمد حسین - محمد زمان تبریزی - محمد شریف هروی - حایری (که در کربلا آن را نوشته) بر جا بود، که نگارنده، به لطف و مهربانی کتابدار موزه توانستم از آن سه صفحه عکس فراهم آورده به مجلهٔ آینده تقدیم کنم.





تبرستان
www.tabarestan.info

یک عمر کلنجار با لغات محلی

«از مجله زمان در زمستان سال ۷۴ با این بنده گفتگویی فرهنگی انجام گرفت که کوتاه شده آن (به میل مسنون مجله) نوشتار پیوست است. در این گفتگو مسئله زبان های ایران و آثار باستانی و تاریخی و پیشینه شعر ایران در پیش از اسلام مطرح بود که چکیده مطلب را چاپ کردند. نکات فنی و شرح لغات را کوتاه کردند.»

«عبد الرحمن عمادی و کیل دادگستری است. اما بیش از آن باید او را اهل سفر و علاقه مند به فرهنگ ایرانی به شمار آورد. در کوهستان های اشکور که خود عقیده دارد، اصل و مغز دیلمان است، زاده شده و در سفرهای خود نیز بیشتر به روستاها و نقاط پرت و دورافتاده نظر دارد. مباحث فولکلوریک، تاریخ، گنجینه واژگان محلی، تقویم و گاهشماری ایرانیان، گذشته ایران و پیوند فکری و فرهنگی آن با امروز از موضوعات مورد مطالعه اوست و در این زمینه ها مقالات متعددی از او در کتاب ها و نشریات گوناگون به چاپ رسیده است.» مجله زمان

● موضوع سفرهای شما چیست. به عبارت دیگر در سفرهای خود دنبال چه می گردید؟

حرفه من وکالت و حقوق دانی است، اما من از کودکی به لغات و تاریخ و فرهنگ ایران علاقه داشتم. شاید از دوره دبیرستان پایه این فکر در من بود و کارم هم با ادبیات و تاریخ و باستان شناسی و این گونه مسائل ارتباط پیدا می کند. ضمن مطالعه، البته چیزهای دیگری هم در گوشه و کنار پیدا می شود که هر کسی کم و بیش به آن ها می پردازد. ولی علاقه اصلی من به همین لغات محلی است که به عقیده من سند عمده فرهنگ ایران است. زیرا این لغات زبان های مختلف محلی یا به اصطلاح، گویش ها، اسناد زنده ای هستند که در طول تاریخ توسط مردم نگهداری شده اند. این گویش ها مفصل است و از فرغانه

خراسان، جنوب ایران، سیستان و بلوچستان تا قفقاز شاید متجاوز از صد نمونه از آن بتوان یافت. بنده اعتقاد دارم بسیاری از این ها زبان هستند، چون ادبیات دارند، تاریخ دارند و از هیچ زبان دیگری کمتر ندارند. به عنوان مثال در زبان طبری از هزار سال پیش ترجمه قرآن وجود دارد که گویا نسخه آن نزد آقای دکتر صادق کیا باشد. تمام شعرای بزرگ ما از حافظ گرفته تا ملک الشعرای بهار به زبان محلی شعر دارند و این نشانهٔ علاقهٔ شدید ادبای ما به زبان محلی است. بنابراین زبان های محلی ایران گنجینهٔ عظیمی است که شاید ده ها هزار لغت و شاید بیش از ده هزار فعل ضبط نشده دارند که همهٔ آن ها مایهٔ عظیمی برای زبان ادبی فارسی است.

یک وجه دیگر زبان های محلی لغات جغرافیایی است. هر دهی اسم های خاص خودش را دارد. نام ده، نام چشمه، کوه، دره، تپه و ... پنجاه شصت هزار آبادی در ایران داریم که اگر هر کدام فقط چند اسم خاص داشته باشند، بیش از ۶۰۰ هزار اسم می شود. اگر لغات مشترک آن ها را هم کنار بگذارید باز هم دویست هزار لغت پیدا می کنید که مانند زبان اوستایی و فارسی هخامنشی لغات ریشه ای هستند. منتها چون مثل یک جزیره دور افتاده ای هستند و ارتباط شان با ادب فارسی قطع بوده، مهجور مانده اند ولی به هر حال حفظ شده اند. بعضی از این ها به علت دخالت میرزا بنویس ها و سلاقی اشخاص تغییراتی یافته اند، ولی ۸۰ درصد آن ها سالم مانده اند. این خودش مایه عظیمی برای یک زبان است و بیشتر از فارسی کتیبه های هخامنشی، مدرک تاریخ و فرهنگ ایرانی به شمار می رود. همین طور اسم های ایرانی که در نقاط مختلف هست، اگر گردآوری و طبقه بندی شود، مقدار زیادی لغت در آن ها پیدا خواهد شد که برخی معانی آن ها به کلی از یاد رفته است. اسم اشخاص، اسم جغرافیایی، زبان اوستایی، زبان فارسی هخامنشی، زبان پهلوی و زبان های دیگر ایرانی گنجینهٔ عظیم فرهنگ ایرانی را می سازند. در این کلمات و اصطلاحات و لغات اگر کسی دقت کند، خواهد دید که گاه قسمتی از تاریخ ایران در آن ها متبلور است. به عقیدهٔ من لغات زنده ترین اثر تاریخ ما هستند، چون برخلاف آثار دیگر به دست این و آن دستخوش تغییر نشده اند. شعرها و دوبیتی هایی که در بین مردم مانده نیز همین وضع را دارند. این که می گویند شعر فارسی از چند صد سال بعد از اسلام شروع شده درست نیست. شعر از قدیم در ایران بوده. می دانید که عمده ترین قسمت

اوستا، گاتهاست. گات به معنی سرود و شعر است. گاتها بیش از هزار شعر دارد. بنابراین مملکتی که کتب دینی قدیم آن به زبان شعر است، حتماً پیش از اسلام شعر داشته است.

در هر حال این زمینه اصلی علائق من بوده است. هر جا که می رفتم یادداشت می کردم و مقالاتی که از من چاپ شده (بیش از ۶۰ مقاله) تماماً در این زمینه هاست.

● این البته درست است. ملتی که فرهنگ آن بر شعر بنا شده، نمی تواند یک شبه به شعر روی آورده باشد، حتماً ما پیش از رودکی و ابوحق سفیدی و دیگر شعرای متقدم شعر داشته ایم، ولی نکته سئوال برانگیز این است که چرا از دوره ساسانی در ایران شعری نمانده است یا اگر مانده بسیار کم است.

- علت آن است که موبدان دوره ساسانی، شعر را اهریمنی می دانسته اند. معروف است که بهرام گور شعر می گفته است. می دانید که بهرام گور ولیعهد بوده و در حیره اقامت داشته است. پس از مرگ پدر، او را کنار گذاشتند و شخص دیگری را به پادشاهی برگزیدند. اما او به نیروی خود دشمنان را قلع و قمع کرد و تاج شاهی بر سر گذاشت. گردیزی در زین الاخبار نوشته است که بهرام گور هفت زبان می دانسته و به فارسی و عربی شعر می گفته است. در کتاب مسالک و ممالک ابن خرداد به شعری از او هست که می گوید: منم شیر شلمبه و منم بیر تله.

اما پس از آن که تاج شاهی بر سر گذاشت، موبدان او را از شعر گفتن منع کردند. یک پادشاه گردن کلفت خودرأی مجبور شد برای مصالح پادشاهی، به حرف موبدان گوش کند و دیگر شعر نگفت. البته در بین موبدان هم در این زمینه ها اختلاف نظر شدید وجود داشت و جهان بینی آنان هیچ گاه در طول تاریخ یگانه و یکسان نبود. می دانیم که مانی برخلاف نظر دیگران شعر و موسیقی و نقاشی را پایه دین خود قرار داد. به هر حال در این نکته تردید نیست که در بین طبقه متنفذ روحانی دوره ساسانی شعر یک نهاد اهریمنی بوده است. نمونه های اساطیری آن هم هست. به عنوان مثال وقتی می خواهند کیکاووس را به جنگ دیوان در مازندران تشویق کنند، کسی از دیوان مازندران می آید، می نوازد و شعری می خواند که مازندران شهر ما یاد باد. می خواهد بگوید سرود و آواز و شعر کار دیوان است. البته این چیزها روی مردم تأثیری نداشته و آن ها کار خود را می کردند. شعر می گفتند، سرود می خواندند، می نواختند. اما به طور رسمی شعر گفتن کار اهریمنی

بوده است. گردیزی در زین الاخبار نوشته است که تهمورث دیوان را بیش از اندازه آزار و اذیت می کرد. آن ها آمدند و گفتند آقا از جان ما چه می خواهید و تا کی می خواهی ما را آزار و اذیت کنی. تهمورث برای آن ها یک شرط غیر قابل قبول گذاشت. بهتر است که عین متن را بخوانم که بسیار زیباست. می گوید: «چون بر تخت سلطنت بنشست، دیوان بر مردمان مسلط گشته بودند، او با دیوان حرب کرد و ایشان را از رنج نمودن مردمان باز داشت و کار بر دیوان تنگ شد و هر جا که از ایشان بگرفتی همی کشتی و رنج همی نمودی تا دیوان به نزدیک او آمدند و گفتند تا کی ما را به درد خواهی داشتن. گفت آن وقت که چوب خشک و زه خشک به حدیث آیند و درخت جامه ملوک برآرد و باد اندر مشت بگیرم و طعامی خوش بخورم که او را گاو نکشته باشد و آتش نپخته باشد. پس ایشان تنبور بساختند. گفتند اینک چوب و زه که سخن گوید و کرم ابریشم را بیاوردند که تا بر درخت ابریشم تنید و از آن بیختند و بتافتند. گفتند اینک درخت که جامه ملوک برآورد و زنبور انگبین نهادند و گفتند اینک طعام خوش که بی رنج گاو و پختن آتش بیامد و این کارها سه دیو کردند. یکی را هشتم نام بود و ...»

یعنی از ابتدای کار موسیقی و شعر مربوط به دیوان بوده. می خواهم این را عرض کنم که این رشته اختلاف، اختلاف دینی بوده. علت نماندن شعر رسمی از دوره ساسانیان همین است که شعر را بد می دانستند، شعر را اهریمنی می دانستند. این است که از دوره ساسانی شعری نمانده ولی مردم ایران شعر خود را داشتند، آثار این شعرها در زبان فارسی هست و کم نیست و البته مقدار زیادی هم در تهاجمات بعدی از دست رفت.

● پیش از پرداختن به شعر دوره ساسانی درباره لغات و اصطلاحات و افعال محلی مورد علاقه خود گفتید. ممکن است از آن چه در سفرهایتان به نقاط مختلف ایران به دست آورده اید، نمونه ای به دست دهید.

- خدا دکنر ستوده را حفظ کند که پایه گذار این سفرها بوده- البته مدتی است که دیگر کوهنوردی نمی کند- بعد ایرج افشار که آخرین بار با او به تنگه واشی رفتیم. چند سال پیش هم با ایرج افشار رفته بودیم به لزور. از لزور رفته بودیم به کوه های شروین و بعد از نزدیک دماوند آمدیم بیرون. در آن سفر اسم تنگه واشی را شنیده بودیم. گفته بودند آن پائین سوواشی است. دو تا اسم دارد تنگه واشی و سوواشی. گفته بودند که در

آن تنگه نقشی از پادشاهان است. امسال در مهرماه به اتفاق ایرج افشار و دکتر هوشنگ دولت آبادی و سهیلا دولت آبادی و مهندس جعفر افشار قاسملو راه افتادیم که تنگه واشی را ببینیم. رفتیم فیروزکوه. نرسیده به فیروزکوه جاده ای است که به دهی به نام «گلیزگن» می رود. از گلیزگن رودخانه کوچکی به سمت شمال می رود. هفت هشت کیلومتر که می رود به یک تنگه می رسد. اتومبیل تا دم تنگه هم می رود. اما وقتی به آن جا می رسید، باید به آب زد. وارد تنگه شدیم، دیدیم فتحعلی شاه قاجار یک قاب بزرگ - بزرگ تر از طاق بستان - صحنه شکار خود و شاهزادگان قاجاری را در سنگ کنده است و دور آن را هم خط نستعلیق بسیار زیبایی مثل قاب عکس، قاب گرفته است. از این تنگه وقتی خارج می شوید، می رسید به یک فضای سبز، چمن زیبا و درخت و آب که اطراف آن را کوه گرفته است.

وقتی برمی گشتیم گفتیم برای آن که به آب نزنیم از بالای تپه برویم. هیچ فکر نمی کردیم که روی این تنگه یک قلعه خرابه هست. وقتی بالای آن رفتیم پایه های قلعه کاملاً پیدا بود و بهترین جایی بود که می شد این تنگه را زیر نظر گرفت. در ضمن راه با یکدیگر درباره تنگه واشی صحبت می کردیم. از دهاتی ها پرسیدم که تنگه واشی یعنی چه؟ تنگ که معلوم است، یعنی گلوگاه، اما واشی چه معنی می دهد؟ یکی گفت واش یعنی علف و ما چون از این طرف علف می بریم به این نام موسوم شده است. من فکر کردم خوب این غلط نیست، اما معنی تنگه واشی نباید این باشد. آمدم تهران در لغت نامه دهخدا، دائرة المعارف مصاحب و در قلاع دکتر ستوده نگاه کردم چنین اسمی نیست. حتی در کتاب معروف دکتر ستوده «از آستارا تا آستارباد» که به تفصیل از تمام این نقاط یاد شده، نام تنگه واشی نبود. تعجب کردم که چرا نام یک چنین جایی در نزدیکی تهران، سر راه، در هیچ یک از کتاب ها نیست. البته در نقشه گیتاشناسی به نام سواشی هست. بنده آمدم، تحقیق کردم بینم معنی آن چیست. معلوم شد که هم سواشی درست است هم تنگ واشی. تنگ که معلوم است. مثل تنگ ترکان در ایران امثال آن زیاد است. اما واشی، کلمه جالبی است که از تاریخ ایران حکایت می کند. در تاریخ بیهق سواشی لقب شهنه و عسس و فرمانده لشکر و گاهی حاجب و وزیر است و این مفهوم را مخصوصاً در دوره سلطان محمود غزنوی داشته است. معلوم شد که این سواشی یعنی

کسی که از طرف حکومت، تنگه را می پاییده، هم فرمانده لشکر بوده، هم رئیس گمرک بوده، هم نماینده حکومت بوده و از کاروان ها باج می گرفته است. در واقع باجگاه بوده. معلوم شد که واش، واج و باج هر سه کلمه یکی است. دامداران قدیم دیلمان می گفتند چند سالی «مرمه واش» شد. گفتیم «مرمه واش» یعنی چه؟ گفتند آمدند از ما باج گرفتند بابت گله ها. دیدم این درست است. مرمه واش یعنی مه رمه واش. مه رمه یعنی گله بزرگ و واش یعنی باج. یعنی باج را از گله داران بزرگ می گرفتند، نه از همه. بعد معلوم شد در سانسکریت، در زبان های اروپائی و مهم تر از همه ۲۴۰۰ سال پیش از میلاد مسیح در ایران، این باش به معنی شاه بوده است. همین باشی که ما خیال می کنیم ترکیبی است (یوز باشی، مین باشی و ...) ریشه بسیار قدیم دارد که در بین تمام اقوام تورانی زبان، سامی زبان و ایرانی زبان مشترک بوده است. «باش این شوشیناگ» از پادشاهان معروف ایلام است که از او مجسمه و کتیبه و یادگارهای دیگر مانده است. باش یعنی کسی که هم باج می گیرد و هم گاهی باج می دهد. به بزرگ تر از خود باج می دهد و از کوچک تر از خود باج می گیرد. همین کلمه در زبان های اروپائی به صورت VASAL است. مثلاً در کلمه واسال VASAL. در حقوق اروپائی VASAL یک اشرافی درجه ۲ است که بر زیردستانش حکومت می کند، اما به پادشاه خدمت می کند. واش و باش از معنای باشیدن هم هست. یعنی کار این آقا این است که این جا بایستد. مثل رئیس گمرک است. باید در جایی اقامت کند. به معنی مراقب هم هست. همین الان ما در اصطلاح تهرانی می گوئیم او نو باش، آقا را باش. باش در این جا یعنی چه؟ یعنی نگاه کن. البته نگاه کردنی که دقت در آن هست. یعنی آدمی بوده که مراقب بوده، دیدبان بوده. این گلوگاه (تنگه واشی) معبری بوده که از آن تجار عبور می کردند و باج هم می دادند. «سا» هم در اوستایی معنای پاییدن دارد. ساواش. اتفاقاً کوه بالادست آن جا هم به «سا» موسوم است، چمن ساواساهاو. پس معنی سوواشی و تنگه واشی معلوم شد. خوب شما از یک کلمه تنگه واشی هم اثر تاریخی، هم اثر ملی و هم اثر فرهنگی و یک دنیا مطلب زنده به دست می آورید. این هنر لغات و اصطلاحات ایرانی است.

● هر چند توجه شما به روستاها و گویش های محلی و به عبارتی به اعماق فرهنگ ایران بوده، اما شما به بسیاری از شهرهای ایران هم سفر کرده اید. می خواهیم بدانیم کدامیک از این شهرها نزد شما به قول مولانا خوش تر بوده است؟

- چون دیدگاه من یک دیدگاه تاریخی است، هیچ شهری را در ایران سراغ ندارم که خالی از فرهنگ ایرانی بوده باشد. بدین جهت من نمی توانم جایی را بر جای دیگر ترجیح دهم. حتی اصفهان پایتخت قباد را. می دانید که قباد اولین کسی بود که اصفهان را پایتخت خود قرار داد. اصفهان سهم خانواده کشودها بوده است. هگمتانه را هم نمی توانم ترجیح بدهم. شوش، شوشتر، اهواز ... بهترین دلیل این که من چقدر به این شهرها علاقه دارم، همین مطالبی است که راجع به شوش و شوشتر و اعلام جغرافیایی خوزستان نوشته ام. شهر گمشده صد دروازه، دامغان، که البته چیزی از آن بر جای نمانده. اما تاریخ آن را که می خوانید، درمی یابید که کمتر از شهرهای دیگر نبوده. نیشابور به همچنین. شهرهای خراسان که جای خود دارند، بلخ و مرو و هرات. اما مهم تر از همه مدائن پایتخت این کشور بوده است. مدائن یعنی مدآینه. در زبان اوستائی آینه معنی خانه می دهد. یعنی خانه مادها. نه این که جمع مدینه عربی باشد. درست است که هفت شهر بوده، اما معنی آن، خانه مادها بوده است. به هر حال تمام شهرهای ما قابل تأمل اند، شوش، شوشتر ...

● شوشتر یعنی چه؟ چرا آن شوش است و این شوش تر است؟ این «تر» چه معنی می دهد؟

- تر از لغات خیلی مهم است. زمانی که نساژک سردار اسکندر مأمور شد که از راه دریا به بابل سفر کند، سفرنامه مختصری نوشت که از اسناد مهم دریانوردی و از جمله اسناد مالکیت ایران بر خلیج فارس و دریای عمان است. وقتی می رسد به جزیره کیش می گوید این جزیره آرا اکتاست. در این جا گفته است که یکی از پادشاهان ایران به نام «آرتار» در شکار مورد حمله شیر قرار گرفت و خود را به آب انداخت و به این جزیره رسید و این جا را خوش آب و هوا یافت و مرکز خودش قرار داد و سپس بر دریاها تا تنگه دریای احمر و اریتره مسلط شد. هرودت درست نوشته که نام آن آریتره است. بعضی گفته اند اریتره که در دریای سرخ است چه ربطی به این جا دارد. توجه نکرده اند به کلمه آریترار. این کلمه تار معناهای مختلف دارد. از جمله تارانیدن. بیرونی می گوید لقب

فریدون، تار بود. بندر تاهری که بعدها طاهری گفته اند، از همین ریشه است. این شوش تارهاست. ضمناً اگر شوشتر را یک کلمه هم فرض کنیم معانی دیگری دارد. چون در کتب قدیم تستره هم گفته اند. این برمی گردد به تیشتره و توستره. توستره خدای صنعت و از خدایان ودائی بوده. از هر دیدی که نگاه کنید روایتی از تاریخ و فرهنگ این مملکت را بیان می کند و به همین جهت قابل توجه است.

اشکور آشنای از یاد رفته

پس از چند سال در کنار رودخانه پولو (polo) یا پلورود، در جاده آسفالته ای که از بر خاوری پلورود، از میان جنگل می گذرد، از راه کلاچای و «رحیم آباد» که هر دو شهرک در بر خاوری پلورود، جا دارند، گشتی زده، سر راه از چند آبادی گذشتم و تا سی پرد (si-pord سی پُل) را دیدم. راهی که رفتم حدود ۳۵ کیلومتر بیشتر نبود. کمتر از تهران تا کرج، اما دیدنی ها و گفتنی ها درباره آن جا و دور و بر آن از یک کتاب کمتر نیست. در گیلان خاوری کنونی، پس از سفیدرود، پلورود بزرگترین رودخانه است که بستر و دامنه های دو سوی رودخانه را پلورو یا پلورودبار می گویند. در قدیم پیلان رودبار، بیلان رودبار و فلام رودبار نامیده می شد. در کتاب جغرافیایی هزار سال پیش به زبان فارسی که به گمان نامش «حدودالعالم من المشرق الی المغرب» است و در ۳۷۲ هجری قمری نوشته شده، این رودخانه و رودبارش بیلان رودبار نامیده شده. معنای این نام ها که خود سندی از سندهای تاریخ دراز آن جاست، به جای خود، خواهد آمد. این رودخانه همچون درختی است که یک سرش در دریای خزر، تنه و ساقه اش، قسمتی در جلگه گیلان و قسمتی در دره تنگه تا «سی پُل» کشیده شده، رودخانه های سموش (somûš) و پرورش (parûš) و دیورود (div-rûd) از جنگل های دو سو، به این تنه آب می رسانند. پیوندگاه مهم آب های رودخانه های کوهستان دیلمان قدیم،

سی پل است که از چند شاخه اصلی از کوهستان های دیلمان، سومام، تارش، شاهجان، اشکور پائین، اشکور بالا، سیار ستاق رودخانه ها گرد آمده به سی پل می پیوندند:

یک شاخه از کوه های درفک (Dar-fak) می آیند و از رودخانه های زرد رود- شاجان رود- کاکرود، رودخانه چاکرود را می سازد. چاکرود در پرام کو یا پیران کو (parân[m]-kû) یا (فره کوه) قدیم به شاخه ای که از کوه های خرم دشت و (پره کوه) سرچشمه می گیرد و شاخه ای که از لیبو (lasbû) به ده کیاسه (Kya-sâ) می رسد و به پیرانکو یا پرامکو می آید و رودخانه پرامکو را می سازد، با چاکرود یک جا می شوند. رودخانه از زیر روستای پرام کوه و توپلا (Toylâ) از تنگه می گذرد و به سی پل می رسد. شاخه اصلی سوم یا درست تر ریشه سوم رودخانه کاک رود (kak-rud) است که از کوه های میجی (migi) و گیری (GIRI) در اشکور بالا و سیار ستاق سرچشمه گرفته از رودخانه های فرعی: کولورود (kulorud) که گل رود می نویسند، بلترک (bal-türk)، لیاسی (lyâsi)، یا سور دلجان (YASUR-DELEGAN) به کاک رود می رسد و نام کاکرود می یابد و از آن جا در تنگه «سی پل» با «چاکرود» یکی شده، «پلورود» را پدید می آورد.

از سی پل تا گیلان و تادریا را پلورود و چنان که آوردم، در جغرافیای تاریخی رودبار پیلان، بیلان، فلام نامیده و سرزمین های پیرامون آن را پیلان رودبار یا فلام رودبار و اکنون پلورودبار می گویند. سی پل را در دیلمی سی پرد می گویند یعنی سی پل یا پل پیوندگاه دو دهستان بزرگ اشکور بالا و اشکور پائین. زیرا یکی از نام های قدیم در جغرافیای تاریخی آن سرزمین برای هر دو دهستان اشکور، نام سی (si) بود، اشکور پائین را جیرسی (jir-si) می نامیدند و اشکور بالا را جئورسی (JOR-SI) زمانی شک ور (šak-var) و یا شکیرز (šakirez) نیز نامیده می شد.

در دیلمی پُرد به معنی پُل لغت اوستایی است که **pereto** نامیده می شد. در کردی هم **purd** گفته می شود. از سی پل چنان که نوشتیم به هر دو دهستان بزرگ و کوهستانی البرز از دیلم قدیم به نام سی می رفتند و سی پل تنگه و دروازه دژها و بندها و دربندهای کوهستان دیلم قدیم از درفک تا سوماموس یا سوماموز (**somâ-mûs**) به شمار می رفت.

هر دو سوی پیلان رودبار یا پولورویار مانند دره های دو سوی سفیدرود- رودخانه لار و چالوس- رود هراز- رود تالار، جنگل است. کناره پیلان رودبار از سوی باختر رودخانه، نه از سوی خاوری که اکنون جاده آسفalte از آن می گذرد، راه همگانی و مالرو قدیمی بود. از ماچیان (**mâciân**) و کلجار (**kal-jâr**) تا دیمابن و پل خشتی و تاریخی آن از آن سو و از رحیم آباد و بالانگا طول لات، آزار لات، زرخانی لات، دراز لات تا دیمابن، از این سو راه مالرو بود. از دیمابن، راه در سوی باختری رودخانه از آبادی های سی جاره (**si-jâre**) پائین پلام، بالا پلام، سیاکشان، دیورود- زیاز (**zyâz**) گذشته به سی پل می رسید.

به فاصله دوری از دیمابن که از زمان سادات کیا، پل آجری طاقی شکل و کاروان سرا و آبادی معتبری داشت، جاده آسفalte کنونی از نزدیک روستای جنگلی و فرسر (**vafar-sar**)، نیلو (**neilû**)، جیر کل (**jir-kol**)، سی جیران (**si-giran**) گذشته به سی پل می رسد. چنان که مردم روستاهای راه قدیم مالرو باید در جاده آسفalte این سو پیاده شوند و از رودخانه پلورو بگذرند و به روستای خود بروند!

به پیشینه تاریخی این راه نگاه می کنیم: پیلان رودبار یکی از شاخه های راه باستانی آمله (**Amola**) و فیروز به نام فیروزکنده (**Firûz-kanda**) در روزگار از دست رفته ای است که آمله دیلمی بنای شهر آمل را پی ریزی کرد و سپس مازیار قارن، آن راه را دیگر باره ساخت.

در دوره صفویان شاه عباس آن را از نو درست کرد که یکی از راه های فرعی مالرو از پیلان رودبار به سوی الموت و طالقان و قزوین و تهران بود. پسر

اسفندیار که کتاب تاریخ طبرستان را در ۶۱۳ هـ. ق از روی کتاب باوند نامه که به زبان طبری به شعر بود و کتاب مؤلفی به نام یزدادی نوشته، آورده که دختری زیبا و دیلمی به نام آمله Amola زن پادشاهی به نام فیروزشاه شده، به خواهش او فیروز شهر آمل و راه و خندق فیروز کنده را ساخت. پسر اسفندیار نوشته:

«به وقت فیروزشاه، که بانی اصل بود، از حدّ گرگان تا بحدّ گیلان و موغان، بر ساحل دریا، خندقی کشیده بود. هنوز اثر آن خندق به بسیار مواضع طبرستان ظاهر است و فیروز کنده می گویند (ص ۷۰ تا ۷۳، چاپ اقبال).

چنان که در تاریخ های قدیم آمده: سپید خورشید که لقب فرشواد مرزبان داشت در جنگهای خود با لشکریان منصور، خلیفه عباسی، از این راه به قلام رودبار دیلمان آمده، پناه جست تا لشکر فراهم آورد که چون شنید، زن و فرزندان و کسان او در دژ دربند کولا در سوادکوه بر اثر بیماری ویا، تسلیم لشکر خلیفه شده اند، خودکشی کرد. ه. ل رابینو در کتاب مازندران و استرآباد، نوشته:

«دیواری بود که مازیار از جاجرم تا گیلان ساخت و در آن جا دروازه هائی بوده و هر دروازه نگاهی داشت و هیچکس بی اجازه نمی توانست از محلی که ماز نام داشت و داخل آن مازندران بود، رفت و آمد کند». (چاپ نشر کتاب، ص ۳۵)

پس از مازیار، شاه عباس صفوی این راه را بازسازی و سنگ فرش کرده بود که در سفرنامه های فرنگی ها در یکی دو قرن پیش از آن یاد شده است. منوچهر ستوده در کتاب خود «از آستارا تا استارآباد» در زیر عنوان بناها و آثار تاریخی (جیر ولایت اشکور، سیار ستاق، اشکور بالا، راه سنگ فرش، طرف چپ و راست رودخانه پلورود) آورده:

«قسمتی از این راه سنگ فرش در ترش کوه رحیم آباد است. که باقیمانده راه شاه عباسی است که از گرگان به آستارا کشیده شده است. از این شاهراه راهی فرعی جدا می شود و از کنار پلورود از نقاط زیر می گذرد: بندین، تول لات، زیارم

خانی لات، دیما بن، راه دست راست رودخانه تا نیلو (نیالو) ادامه دارد» (ج ۲، ص ۳۸۱، چاپ انجمن آثار ملی).

سرزمینی که در آن زمان آن گونه راه داشته، حالا در سوی باختر پلورود از ماچیان تا سی پل و از آن جا تا طولا و پرامکوه و بالاتر، نه راه ماشین رو خاکی و آسفالته دارد و نه راه مالرو قدیمی آن دایر مانده است که بشود به سبک عصر پیش از ماشین سفر کرد. سرزمینی که ده ها دژ ویران شده باستانی آن از روزگار پیش از اسلام هنوز به ما به چشم حسرت نگاه می کنند. سرزمینی که دارای ده ها کیلومتر لوله کشی آب با تنبوشه های سفالی شگفت بوده و هر جای آن تکه های سفال شکسته و آجر تکه تکه شده و ابزارهای مفرغی سند تمدن قدیم خود را به ما نشان می دهند، اکنون چنان محروم است که راه و تلفن و برق و امکانات شهری در برخی از آن آرزوئی است که معلوم نیست کی برآورده می شود.

آثار این سرزمین که تکه ای از دیلمان باستانی بوده و خود دیلمان باستانی جزئی از سرزمینی بود که از آذربایجان تا خراسان کشیده شده به نام های فرشوادگر (Farsāvādgār)، پدشخوارگر (padešxvārgar)، پتوش آری (patūš-Ari)، پیشخوارگر، فرجوارگر، پتس خوارس (patesxvāres) و نام های دیگر، از هزاره اول پیش از مسیح در اسناد آشوری و اوستائی و پهلوی و یونانی و «نامه تنسر» و کتاب های قدیم آمده (و از آذربایجان تا جاجرم خراسان سرزمین های آذربایجان، طارم، گیلان، دیلمان، رویان، طبرستان و مازندران، سمنان و دامغان و گرگان) را دربرمی گرفت، در تاریخ و داستان ها و زبان ها و گویش های محلی و شعرها و جنگ ها و اقتصاد و آثار به دست آمده از دل گورهای عصر مفرغ گرفته تا غارهای عصر پارینه سنگی و نامداران داستانی و تاریخی آن جاها و نقشی که در تاریخ و فرهنگ ایران داشته و دارد. و معنای نام های گوناگون جغرافیائی آن در جغرافیای تاریخی، چنان گوناگون و انبوه و ارزشمند و در عین حال چنان دستخوش دشمنی و بدگویی و تحریم و تحریف و ناآگاهی بوده و هست که به راستی مایه شگفتی

است. اگر فرصت و امکان بود برای یک یک جاها و نام‌ها و آثاری که اشاره کردم، گفتنی‌های تازه‌ای هست که اگر عمری بود نوشته و گفته خواهد شد و گرنه «ای بسا آرزو که خاک شده.»

راه کناره رودخانه پُلورود، پیش از زمان صفویان و راه شاه عباسی، همواره راه اصلی کاروان رو و شناخته بود. برای نمونه به نوشته زیر بنگرید: در زمان فرمانروائی حسن صباح الموتی و جانشینان او هم از راه پلورود، برای رفت و آمد به روستاهای دیلمان از راه گیلان استفاده می‌شد. در کتاب جامع التواریخ رشیدی آمده که در زمان داعی سوم: محمد پسر بزرگ امید رودباری دیلمی، که خواستند در دیلمان در لکی LALEKI دژ بسازند، از راه فلامرود رفت و آمد می‌کردند. او نوشته در سال ۵۴۱ هجری قمری، در ماه شوال «کیا محمد بن بزرگ امید، پسر خود حسن را به نیابت خویش به الموت نصب کرد و خود به لار رفت و به الموت آمد و در اوایل شوال بر صوب دیلمان به راه فلامرود، نهضت فرمود و از آنجا با دیلمان آمد و دژ لکا را بساخت» (جامع التواریخ رشیدی - چاپ محمد تقی دانش پژوه، صفحه ۱۵۵) این لکا LALEKA که LALEKI تلفظ می‌شود و آبادی کوچکی است میان شوئیل و خُرسان کلایه (= خراسان کلایه) در دهستان گیلخراسان، سر کوه، که بازمانده دژ ویرانه‌ای هم دارد. جای آن با دژ ویرانه‌ای که تاجگه می‌گویند مطابق است. راه قدیمی مالرو در کنار پلورود از: ماجیان - دیما بُن - پُلام - سیاکشان - دیورود - زیاز - سی پُرد به سوی اشکور بالا و اشکور پائین و سومام، در زمان سادات کیا [از فرزندان سید علی کیا ملاطی که آغاز کارش از روستای ملاط در پیرامون لنگرود بود] رشته ارتباط اساسی میان روستاهای یاد شده و یک راه خوب و مالرو بود. در تاریخ گیلان و دیلمستان، که سید ظهیرالدین مرعشی، در حدود سال ۸۸۱ هجری قمری نوشته و پیش آمده‌های سال‌های پیشتر را یاد کرده، آمده که سید رضی کیا، شاه گیلان خاوری و کوهستان دیلمان، پس از آن که در پیرامون هوسَم HOWSAM (که امروزه رودسر است) ساختمان‌هایی

ساخت، که در آن کتاب آمده، اقدام به ساختن دژ و خانه های تازه و کاروان سرا و باغ و خانه های کارکنان دستگاه خود در بخشی از دیلمان در سومام، اشکور پائین، اشکور بالا کرد. در آن زمان راه عمده رفت و آمد برای آن جاها همین راه پلورود در بخش باختری در کنار رودخانه بود. مرعشی نوشته: «و چون از عمارت گیلان برداختند، بنیاد عمارت دیلمستان کردند و در ناحیه شَهوک (= SHAHVAK که امروزه شوک گویند و به معنی آشیان شاه و شاه نشین است) به موضعی که مشهور است به سُمَام، استاد اجل استاد پیرعلی بنا را به سر کار داشته، قلعه مرغوبی از خشت پخته فرمودند ساخت و طویله های اسبان و دیوان خانه ها ابتدا کرده، به انتها رسانیدند و آنچه از ضروریات بود، از هر نوع عمارت، جهت ملازمان و نوکران و سپهسالاران گیل و دیلم، تمام فرمودند کرد و آن مقام را تخت ییلاق خود گردانیدند و چون آن عمارت به اتمام پیوست در شکور SHAKVAR (نام دیگری از اشکور)، در ناحیه جیر کشایه، به قریه لوسن LOWSAN هم عمارت چند فرمودند ساخت و آنچه جهت توطن ضروری بود، مجموع را به اندک مدت انجام فرمودند و چون از آن مهم برداختند، جهت منزل و مسکن عابری السبیل در سر راه شکور، ناحیه سی جیران، به موضعی که موسوم است به زیاز عمارت خوب فرمودند کرد و در آن مقام باغ و بساتین خوب را طرح انداختند و میوه های گیلانی از هر نوع در آن جا فرمودند، نشاند و انگورهای رودبار را تاک آورده بنشانند و سیب های خوب را به سیب های جنگل آنجا وصل فرمودند و چون از آن فارغ گشتند مملکت شکور را با رودبار لَمَسَر، نام زد فرزند دلبند خود سید ناصر کیا کردند...» (صفحه ۱۴۴-۱۴۵ چاپ منوچهر ستوده). آبادی های سُمَام یا (شارسُومام = شهر سمام) و شوک (در قدیم: شَهوک) امروز نیز به همین نام هستند و آثار تاریخی آن ها گفتاری جدا می خواهد. در شکور یا اشکور بالا یا جئرسی JOR-si روستائی که امروزه درگاه نامیده می شود، در آن زمان لوسن LOW-SAN گفته می شد. چون در دیلم رسم بود که هر چند روستائی را که موقعیت خاصی داشته و دارند

نامی جداگانه بنهند، آن ناحیه را جیرکشایه می گفتند. یعنی: کشایه پائین. کشایه به معنی: بغله و جایی که مانند بغل در کوهستان است و جای کشت و حمل و نقل و وزن کردن چیزها و ده و روستا به شمار می رود. از آن گذشته در این ناحیه بازمانده شهرکی باستانی به نام کشان یا کش KASH یا شهری کش (شهرک کش در نزدیکی شول SHÛL = شوئیل) هست که نشانه های چندین رشته از لوله کشی آب با تنبوشه های سفالین بزرگ و جالب به این کش KASH یا شاری کش، یعنی: شهرکش که آن را کشان KASHAN هم گفته و می گویند، منتهی می شود. این لوله کشی که در دیلمی: گنگی رج GONG-i-RAC یعنی: مسیر تنبوشه لوله کشی آب می گویند و از سرچشمه های دوردست بر پایه قانون «آوندهای به هم پیوسته» لوله کشی شده، در نزدیکی کشان، در جایی به نام دَتُوری سر DATÛR-i-SAR یعنی: سرآبشار، که آبادی کوچکی هم هست، لوله ها به هم می رسند، که گویا از به هم پیوستن آن ها آبشاری درست می شده است. از این شهرکش یا کشان از یاد رفته و زیر خاکی، گروهی از کاوشگران انگلیسی، در قبل از انقلاب اسلامی، دیدن کردند که در کتاب آن ها، نوشته پتر ویلی PETER Willy چاپ ۱۹۶۳ لندن به نام: THE CASTLES OF THE ASSASSINS، یعنی: دژهای اساسین، با عکس تنبوشه ها یاد شده.

از نام کش و کشان و کشایه، برمی آید که هر دو اشکور بالا و پائین، یا (جترسی - جیرسی) یا به گفته برخی از پیران (سیستان) در قدیم: جترکشایه (کشایه بالا) و جیرکشایه (کشایه پائین) هم نامیده می شد. زیرا میان شوک و امام OMÂM، نزدیک شارسومام، در بابوجان دره که جای سنگ های آرامگاه های خاندان شاهان کیا یا سادات کیا است و با آثار تاریخی خود معروف است، جایی است به نام کشاچاک KASHÂ-CAK. یعنی مرغزار و چمن کش و کشا. این کش یا کشاچاک در اشکور پائین و سومام و آن کشایه، که در تاریخ گیلان و دیلمستان ظهیرالدین مرعشی یاد شده، در اشکور بالا است. اما مرعشی (جیرکشایه) نامیده.

درست آن جترکشایه JOR-KASHĀYA بوده. زیرا جای آن در (جتر- سی) است. نزدیک (شاری کش = شهرکش) و ویرانه های آن با اندکی فاصله، روستائی است به نام کله کاموس KALA-KĀMUS. معنی واژه ای آن دژ و قلعه و اجاق و روستا و آبادی کاموس می شود. در داستان های بومی آمده که کاموس کشانی پهلوان تورانی که با رستم داستان جنگید و به دست او کشته شد از این کش بود و کشانی لقب داشت. ه. ل. رابینو در کتاب خود به نام دارالمرز گیلان (ترجمه خمایی زاده، صفحه ۴۴۰) از این شهر ویرانه و باستانی کش یا کشان و کله کاموس یاد کرده است. از پیران دیلم شنیدم که اشکبوس که نام اشک و اشکور (اشک + ور) را داشته و در شاهنامه پهلوان کشانی آمده، هم از این جا بوده، چنان که کاکورود، روستای دیگر بالا اشکور را با نام کاکو نبیره آژی دهاک که در شاهنامه یاد شده، پیوستگی بوده است. باید دانست، نام دیگری از نام های تنکابن و سیارستاق قدیم یا رویان، رستمدر بوده و در تاریخ طبرستان پسر اسفندیار آمده که رستم با فرزند خود سهراب (= سرخاب) در لی کش رویان جنگید و چون سهراب را کشت، پیکرش را به ساری برد و دخمه او تا زمان کتاب (باوند نامه) در ساری بوده است و سرخایان یا سوخرائیان، یا پادوسیان، که استون دارها یا شاهان بومی رویان بودند، خود را از تبار همان سهراب (= سرخاب) می دانستند، (درباره این سوخراب ها، به مقاله اینجانب در مجله راهنمای کتاب تیر ۱۳۶۰ سال هفتم، شماره ۴ با عنوان: سرخایان دیلم و طبرستان، نگاه کنید) و چون زال پددر رستم پرورده سیمرغ در البرزکوه یا آشیان عقاب بود از این رو پیوستگی داستان کاموس کشانی و اشکبوس کشانی با رستمدر و رویان و بسیاری از نمونه های دیگر که در این جا مجال یادآوری ندارد، ربطی منطقی به نظر می رسد.

از لوسن LOWSAN که به نوشته مرعشی تختگاه یا مرکز سادات و شاهان کیا در اشکور بالا بوده، در همین نوشته، پس از این یاد کرده معناهای واژه ای آن را می آورم تا خود واژه ها گویای تاریخ گذشته آن باشند. از آن لوسن قدیم اکنون

نامی نیست. جز این که آبادی کوچکی به نام «درگاه» که یادآور در و درگاه فرمانروایان قدیم آن ناحیه بوده، کنار خرابه های لوسن برجا مانده است. یادآوری از راه مالرو و کاروان روی کنار پلورود از این جهت است تا خواننده توجه فرماید که چنین آبادی ها و دژها و روستاهای باستانی، بدون وجود راه ارتباطی خوب نمی توانستند باشند و رفت و آمد به این جاها، آن هم با آن همه دژها که در کوهستان ساخته بودند، از راه شمالی، از گیلان خاوری نیازمند راه ارتباطی بوده. در کنار پلورو و کناره باختری آن، در طول راه مالرو سدّ و بندی برای جدا کردن آب از شاخه رودخانه پلورو و کشاندن آب به سوی روستاهای پیرامون رودسر در زمان همان سید رضی کیا درست شد که سدّ و بند قدیمی رودخانه شیرارو بر روی رودخانه شیر پدید آمد. در تاریخ گیلان و دیلمستان مرعی نوشته شده:

«و رودخانه ای که از آب پلام رود، به نیم فرسخی شهر جاری بود، بفرمود، به چند قدم بالاتر آن رودخانه، چنان جوی کنند که آب آن، به پهلوی آن حرم سرا، به طرف جنوبی جاری شد و آن نهر را شیرارود می گویند. و اکنون نیز همچنان جاری است و به رودخانه گوارود منضم گشته به دریا می رسد و از آن جوی دو نوع فایده تصور کرده بودند: یکی آنکه مردم شهر رودسر را از آن آب منفعتی باشد. دوم آنکه چون آب به گوارود ملحق گردد، جهت کشتی بانان، کشتی های بزرگ را آسان تر باشد که عبور به دریا نمایند و این دو منفعت، اعظم منافع آن رودخانه است» (صفحه ۱۴۴). یکی از جاهای نخستین سدّ و بند همین شیرارود که از پلورود جدا می شده، هنوز هم آثارش برجاست. منوچهر ستوده در کتاب خود به نام «از آستارا تا استارباد»، نوشته:

«سدّ و نهری از سنگ و ساروج بر سمت راست پلورود در اراضی تول لات: مقابل قلعه تول لات بر سمت راست رودخانه پلورود، کنار راه مالرو، دیواری از سنگ و ساروج به بلندی یک متر و یک متر و نیم دیده می شود. این دیوار که ظاهراً از بالای آن نهری عبور می کرده، کمی کج شده و به میان رودخانه کشیده

می شود. این آثار از سدّ و نهری قدیمی باقی مانده و سازنده آن معلوم نیست (جلد ۲، صفحه ۳۸۲-۳۸۳) می گفتند در قدیم چندین بار جای سدّ و بند بر کنار پلورود بالا و پائین شد تا در جای کنونی خود جا باز کرد و اکنون رودخانه ای طبیعی از شاخه های پلورود به نظر می رسد. در کنار راه همگانی کنار پلورود پل آجری خوبی در جایگاه دیما بن DIMA-BON بود این پل که به نام دیما بنی خشته پرد DIMA-I BON-I XESNTA- PARD یعنی: پل خشتی دیما بن نامیده می شود، نزدیک به صد سال است شکسته و ویران شده و تنها پایه خشتی (آجر را در دیلمی خشت گویند) یا پایه آجری آن در سوی چپ و پایه سنگی آن در سوی راست برجا مانده تا سند پیشینه راه سازی در کنار پلورود، در آن سو که امروزه متروک مانده، در جلوی چشم بینندگان باشد. وصف این اثر قدیمی در کتاب منوچهر ستوده (از آستارا تا استارباد، ج ۲، صفحه ۳۸۳) آمده، من چیزی به آن نمی افزایم.

در کنار راه همگانی پلورود، پل های دیگری هم برای پیوند دادن روستائیان و آسان کردن رفت و آمد و گذر آنان از آب پلورود که گاه سیلابی و سخت زیان آور می شود، درست شده بوده، که بیشتر پل ها چوبی بودند. از جمله پلی چوبی بود که میان زیاز و «گرمابدشت» روی رودخانه پلورود درست کرده بودند امروزه به جای آن، پل خوب ماشین رو، جاده «گرمابدشت» را به «زیاز» پیوند می دهد، رایینو به نقل از سید ظهیرالدین مرعشی درباره پل چوبی قدیمی آن جا که سپس مبدل به پل سنگی شد چنین نوشته:

«چون پل چوبی این ناحیه هر ساله بر اثر طغیان آب کنده می شود در سال ۸۲۹ هجری میرزا علی به وسیله استاد یعقوب رویانی در آنجا پلی از سنگ بنا نهاد» (رایینو - گیلان - ترجمه خمّامی زاده، صفحه ۴۳۹). این پل سنگی که رایینو نقل کرده و در زمان سید علی کیا درست شده بود گویا یکی از دو پل (سی پُرد) بوده است. زیرا در سی پرد یا سی پل، پلی بر روی رودخانه کاکورود و پلی در کنار آن

بر روی رودخانه چاکرود بسته بودند که هنوز هم برجاست و چون در دیلمی قدیم و در فرهنگ‌ها سی SEI یکی از معناهای سنگ بوده و این پل‌ها هم از سنگ بودند (سی پُرد)، به یکی از معناهای خود (پل سنگی) و به یکی از معناهای دیگر خود پل دو دهستان سی: (جترسی و جیرسی) می‌شده است. علت این که کنار رودخانه پلورود از روزگار باستان راه همگانی ارتباط ناحیه گیلان خاوری و جلگه تنکابن با کوهستان دیلم قدیم از سوی شمال بوده و در زمان خود راه کاروان رو به شمار می‌آمده این است که به سبب کوهستانی و جنگلی بودن و موقعیت دشوار طبیعی از راهی استفاده شده که آب رودخانه باز کرده. چنان که در همه جا همین گونه است. امروز نیز پس از گذشت زمانی دراز، با پیشرفت‌های شگفت‌آور دانش و فن و کارهای بزرگ مهندسان، در راهسازی نوین می‌بینیم راه‌های تهران به شمال ایران از راه فیروزکوه به ساری از کناره رودخانه تالار و تهران به آمل از کنار رودخانه هراز و تهران به چالوس از کنار رودخانه چالوس و تهران به رشت از کنار رودخانه سفیدرود و به همین گونه در جاهای کوهستانی دیگر از کنار رودخانه‌ها می‌گذرند، در بیشتر جاها، جای پای راه مالرو قدیم را الگوی خود ساخته‌اند. چون روستاها و آبادی‌ها نیز در کنار همان راه‌ها بوده‌اند.

اکنون گذرگاه راه قدیمی را رها کرده از درون جنگل راه ساخته و آسفالت کرده‌اند چنان که چند روستای قدیم کنار راه مالرو قدیم دور از جاده مانده‌اند، اما با این کوشش‌های درخور تحسین و ارزنده‌ای که جهاد سازندگی در راه‌سازی‌های روستاهای ایران به کار برده و می‌برد، می‌توان امیدوار بود شاید در آینده از آن سو، در مسیر راه مالرو قدیم، برای برآوردن نیاز روستائیان آن جاها هم راه ماشین‌رو ساخته شود.

چون شناساندن برخی از جاهای نامدار جغرافیائی که در این نوشته از آن‌ها یاد کرده‌ام برای جغرافیای تاریخی و تاریخ‌ناشناخته دیلم قدیم سودمند است و ارزش‌واژه‌شناسی تاریخی را برای گنجینه زبان فارسی نشان می‌دهد، در این جا، به

کوتاه سخن از لَوسَن LOWSAN یاد می‌کنم: لوسن که هم چون تختگاه سادات کیا در اشکور بالا، در کتاب تاریخ گیلان و دیلمستان مرعشی یاد شده، پیش از سید رضی کیا نیز بوده است. چنان که در همان کتاب از آن بارها یاد شده است (نمونه صفحات ۵۶-۶۲-۶۳ و ...) چون جایی خوب و قدیمی بود، سید رضی کیا آن جا را تختگاه خود ساخت. هم چنان که سمام و دیلمان، پیش از آن‌ها نشیمن گاه‌های پیشینیان بود. چنان که دیلمان (قصبه دیلمان) را در آن کتاب (دیلمان مبارک) نامیده‌اند (لوسن مبارک) هم از جمله القاب لوسن بود (صفحه ۳۲۸، چاپ ستوده). لوسن، آرامگاه مادر سید محمد کیا، شاه بومی همان خانواده بود که در سال ۸۵۹ هجری قمری درگذشت و به نوشته مرعشی او را در لوسن به خاک سپردند و برایش گنبد و بارگاه و قرآن‌خوان و سرایدار برقرار کردند (صفحه ۲۷۷). لوسن، همانند (لوشن = لوشان) در کنار شاهرود و نزدیک منجیل در آن زمان آوازه و کیا بیائی داشت. از این رو در این جا شایسته دانستم درباره اش اشاره ای بکنم اگر به معناهای این نام و واژه که در زیر می‌آورم نگاه کنیم، حکایتی از تاریخ را در آن خواهیم یافت.

نام‌های جغرافیائی، واژه‌هائی هستند که بار معنای تاریخی و ویژگی‌های قومی و پیشه و کار و آئین مردم آن ناحیه را با خود به یادگار دارند و از اسناد زنده در زبان و گفتار مردمان به شمار می‌روند. در این جا برای نمونه معناهای لَوسَن را می‌آورم: لَوسَن: از دو واژه لو LOW و سَن SAN درست شده، سن در نام‌های دیگر از جاهای دیلم قدیم مانند: مروسن - پلاسَن - نیاسَن - رپسَن و جاهای دیگر، به معنی ستان: جا و مکان و ناحیه جغرافیائی برابر با ZON در زبان فرانسوی و زان ZÂN در نام‌های دیگر مانند: (رورازان - خرزازان - قاقازان ...) است و لوستان می‌شود. لو یا low به معنی: شیر و نیز لُ loh یعنی: آله = عقاب است و لوسن معنای جای شیر و عقاب می‌شود که با تاریخ و جغرافیای آن جا سازگار است. برای بقیه مطالب وقت دیگری لازم است و به همین اندازه بسنده شد.

تبرستان
www.tabarestan.info

علی العرش بودن گیلانیان

حمدالله مستوفی نویسنده نامدار قزوینی در دستگاه ایلخانان مغول که کتاب (نزهة القلوب) را در ۷۴۰ هجری قمری نوشته دربارهٔ گیلان آن زمان آورده: «گیلانات دوازده شهرست ... حقوق دیوانی هر گیلانی به آن امیری تعلق دارد که حاکم آن جاست. اما آن چه به دیوان مغول می دهند دو تومان است و معظم بلاد آن لاهیجان است و فومن و دیگر گیلانات با یکی از این دو، دوست باشند و متابعت او نمایند... و مردم گیلانات بیشتر علی العرش باشند»^۱. عنوان علی العرش در فرهنگ ها و از جمله در لغت نامه دهخدا نیامده. فاضل محترم آقای دکتر محمد دبیر سیاقی که چاپی از کتاب یاد شده به کوشش ایشان نشر یافته، در پانویس، در معنی نامگذاری علی العرش، یا به گمان ایشان علی العرشی نوشته «ظاهراً یعنی از مکرمه و مجسمه اند. در اشاره به آیه شریفه: الرحمن علی العرش استوی»^۲. بر عرش بودن گیلانیان یعنی چه؟

ببینیم این نامگذاری ویژه، برای گیلانیان آن زمان، آن هم در یک کلمه با معنای بسیار چه بوده: مستوفی در یادکرد کیش مردم هر جا، در آن گاه، به کوتاه سخن آگاهی ها داده. از پیروان سنت و جماعت هر جا در پیرامون گیلان، شافعی

۱- چاپ: گ. لسترنج، چاپخانه ارمغان سال ۱۳۶۲، ص ۱۶۳.

۲- به کوشش محمد دبیر سیاقی، چاپخانه طهوری، ص ۲۰۲-۲۰۳.

بوده اند، نام برده و چگونگی شافعی بودنشان را از قلم نینداخته. درباره اردبیل نوشته «اکثر بر مذهب امام شافعی اند و مرید شیخ صفی الدین علیه الرحمه»^۱ برای زنجان نوشته «مردم آن جا سنی شافعی مذهب اند و بر طنز و استهزا بسیار اقدام نمایند و در صورالاقالیم گوید که غفلت بر ایشان غالب است و زبانشان پهلوی راست است»^۲ دین روستاهای دو سوی منجیل کنونی را چنین وصف کرده «شاهرود: ولایتی است متصل طوالیش کمایش سی پاره دیه است. معظماش: شال و کلور و حمص و دورود و کیلوان ... مردمش گویند شافعی مذهب اند. اما مذهبی ندارند و بدترین طوایف اند»^۳ ناحیه ای از طالش را نوشته: «کیلان فضلون: ولایتی است قریب پنجاه پاره دیه. طوالیش اند. و مردم دهری. راه انسانیت در ایشان به غیر از اسم موجوده»^۴ «مراغه: چهار شهر است. ... بیشتر بر مذهب حنفی می باشند و زبانشان پهلوی معرب است»^۵ درباره مردم ساوه نوشته «شافعی مذهب پاک اعتقاد باشند»^۶ برای سجاس و سهرورد زنجان نوشته «اهل آن ولایت بر مذهب امام اعظم ابوحنیفه اند رحمه الله»^۷ برای ساوه آورده «تمامت دیهها شیعه اثنی عشری باشد»^۸ برای قم: «مردم آنجا شیعه اثنی عشری و بغایت متعصب اند»^۹ برای طالقان دیلم یا کنار شاهرود آورده «مردم آنجا دعوی مذهب سنت کنند اما به بواطنه مایلتر باشند» مردم و روستاهای ساوجبلاغ کرج را این گونه یاد کرده «مردم آنجا چون اکثر صحرانشین اند، مقید مذهب نیستند» برای کوهپایه پشگلدره در شمال خاوری قزوین آورده «مردمش بطبع و مذهب اهل طالقان نزدیک باشند» برای همه رودباری های کنار شاهرود تا منجیل و از جمله الموت چنین یاد کرده «مردم آنجا مذهب بواطنه داشته اند و جمعی را که مراغیان خوانند بمزدکی نسبت کنند. اما اهل رودبار تمامت خود را مسلمان شمارند» برای طالش و دیلمان و خورگام و رحمت

۱- زهت القلوب، چاپ لسترنج، صفحه ۸۲.

۲- همان کتاب ص ۹۳.

۳- ۴- ۵- ۶- ۷- ۸- ۹ و ... صفحات ۸۲- ۸۴- ۸۷- ۶۳- ۶۴- ۶۲- ۶۷ و صفحات مربوط به این نام ها در

آن کتاب

آباد (جشیجان قدیم) و اشکور بالا و پائین نوشته «اشکور و ولایت دیلمان و ولایت طوالش و خرکان و خستجان (جشیجان)، ولایات بسیار است، مابین عراق و جیلانات. در کوهستان سخت افتاده است و هر ولایتی در حکم حاکم علیحده باشد و آن حاکم خود را پادشاهی شمارد و مردم آنجا جنگی و مردانه باشند ... و چون کوهی اند از مذهب فراغتی دارند. اما بقوم شیعه و بواطنه نزدیکتراند» در آن سو برای گرگانیان آورده «و اهل آن جا شیعه و صاحب مروّت باشند». برای شهر خودش قزوین که بزرگ و آباد شده، مردم از هر سو به آن جا روی آورده بودند، نوشته: «از هر ولایت آمده اند و آنجا ساکن شده اند. از همه ملک و مذاهب هستند». اگر کسانی در مذهب غلو هم داشته اند، یاد کرده در کتاب دیگر خود به نام (تاریخ گزیده) (ص ۷۵۳) درباره ناصر خسرو، شاعر نامدار آورده «در مذهب شیعه سببه غلّوی عظیم داشت» مستوفی با این که از شیعیان دانسته نشده از امامان شیعیان با احترام بسیار و گاه با عنوان امیرالمؤمنین یاد کرده و درباره امام دوازدهم نوشته «دوازدهم امام است و خاتم ائمه معصومین»^۱

این ها که برای نمونه در بالا یاد کردم، از این رو بود تا نشان داده شود، مستوفی، که به گواه کتاب هایش، حتی به زبان مردم هر جا توجه داشته، جاهائی را که نام می برده، بدون تعارف مذهب رایج آن ها را هم می نوشته. دانشمند برجسته ای مانند او که بیش از رشیدالدین فضل الله همدانی و ابوالقاسم کاشانی و جوینی (نویسندگان جامع التواریخ- زبده التواریخ- جهانگشا و ...) به کتاب ها و آگاهی ها دسترسی داشته، می دانسته هفتاد و سه گروه مسلمان که در کتاب های ملل و نحل (مانند ملل و نحل شهرستانی) قرن ها پیش از او، از سوی متکلمان رده بندی و نامگذاری شده اند بر چه کسانی گفته می شده و پیروان صفاتی، از مُجَسِّمَه و کرامیَه (نه مکرّمه که عنوانی ندارد) که در میان سنیان و شیعیان هر دو یافت می شدند، در کجا بوده اند. چنان که پیش تر، همشهری مستوفی، عبدالجلیل قزوینی

رازی، نویسنده نامدار کتاب التنقّض که در ۵۶۰ هجری قمری، در پاسخ بر عیب گویان دین شیعه نوشته شده، گروه های هفتاد و سه گانه مسلمان سنی و شیعه را از روی رده بندی متکلمان یاد کرده، آن گاه دربارهٔ گیلان و دیلمان چنین نوشته: «از این هفتاد و سه گروه، معروفترند: حنفی و شیعی و شافعی. آنگه این هفتاد گانه، خود را بر این سه گانه بسته اند، از هر جماعتی. چنانکه نجاریه و با نجار و معتزله و کرامیه و اسحاقیه و غیر ایشان خود را از مذهب بوحنیفه خوانند ... و مجیره و اشاعره و کلاییه و جهمیه و مُجسّمه و حنابله و مالکیه و غیر آن خود را از جمله شافعی خوانند ... و اما زیدیه و اخباریه و فطحیه و کیانیه و مانند ایشان خود را از حساب شیعه شمرند... و اکثر بلاد گیلان و دیلمان و در بعضی از بلاد مغرب همه زیدیان اند و خطبه و سکه به نام ائمه خود کنند فاطمی عالم شجاع که خروج کرده باشد. و البته به نام خلیفه و سلطان وقت خطبه نخوانند و سکه نزنند ...»^۱

مستوفی که خانواده اش، در قزوین مستوفی فرمانروایان زیدی طبرستان و گیلان و نیز صد سال مستوفی آل بویه هم بوده اند، با این همه سند و از جمله نوشته عبدالجلیل قزوینی رازی، چرا مردم گیلان را به نام شیعه یا زیدی یا کرامیه و اسحقیه و ... وصف نکرده تنها عنوان (علی العرشی = علی العرش) را برگزیده؛ چنین پیداست، در زمان مستوفی، به روزگار چیرگی ایلخانان مغول در سال های ۷۴۰ هجری که مستوفی (مستوفی دستگاه باج ستانی مغولان بود) وضع، تفاوت کرده بود. دیگر همه جای گیلان و دیلمان از گروه های شیعه (زیدی) - هفت یا دوازده امامی) نبودند. چنان که در زمان اولجایتو، معروف به سلطان محمد خدابنده، هشتمین پادشاه هلاکویان که از ۷۰۳ تا ۷۱۶ هجری قمری پادشاهی کرد و مسلمان شیعه شده بود، ابوالقاسم عبدالسله بن محمد کاشانی، در کتاب خود به نام تاریخ اولجایتو، بخشی را دربارهٔ جغرافیای گیلان، از روی نوشته (سید اصیل الدین محمد

۱- کتاب التنقّض معروف به (بعض مثالب النواصب فی نقض بعض فضائح الروافض). چاپ محدث ارموی - ۱۳۳۱ ه. ش، ص ۴۹۲-۴۹۳.

زوزنی) به نگارش در آورده و در آن جا آگاهی‌های بسیار سودمندی از گیلان آن زمان به دست داده و از جمله نوشته، در خاور سپیدرود یا بیه پیش که شرقی گیلان و خطه لیاهجان (= لاهیجان) است «... قوم، ناصری مذهب باشند. و ناصر از اولاد الحسین بن علی علیهما السلام است. و غربی آن، یکسر، مذهب امام زاهد عابد، احمد حنبل دارند. و مذهب متابعان استاد ابو جعفر» در همان جا در جای دیگر از این استاد ابو جعفر دوباره یاد کرده و آورده «و رشت در مغرب شمالی کونم است. و تربت استاد ابو جعفر که اکثر قوم گیلان از ارشاد و هدایت او ایمان و اسلام آوردند، بر کنار گورابگاه و میدان بزرگ، مسجدی به وی منسوب است»^۱

زمان نوشتن کتاب‌های حمدالله مستوفی، روزگار جانشینان سلطان محمد خدا بنده بود: (و ابوسعید بهادرخان از ۷۱۶ تا ۷۳۶-ارپاگاون-موسی‌خان-محمدخان که هر یک از ۷۳۶ تا ۷۳۹ چندی حکمرانی کردند-ساقی‌بیک: دختر اولجایتو که از ۷۳۹ تا ۷۴۱ ایلخانی کرد^۲) کتاب (تاریخ گزیده) در ۷۳۰ هـ. ق و کتاب (نزّهة القلوب) در ۷۴۰ در همین زمان‌ها نوشته شده‌اند. یعنی زمانی که گیلان خاوری شیعه زیدی حسینی با نام و نشان ناصر کبیر و گیلان باختری، در پادشاهی خاندان (دباجوند)‌ها یا (اسحق‌وند)‌ها در فومن شیعه و پیرو استاد ابو جعفر، با فقه حنفی بودند. روی هم رفته یعنی هر دو جا شیعه ولی با ویژگی‌هایی که گزارش آن خود دراز بوده و کتابی جدا می‌خواسته است. چنین برمی‌آید که حمدالله مستوفی با در نظر داشتن همانندی‌های فراوان و ویژگی‌های جداگانه و بومی مردم دو سوی گیلان (دو سوی سپیدرود) همه را در یک کلمه و یک اصطلاح و عنوان برانزنده و جالب و ریشه‌دار و پر معنا به نام (علی‌العرش = علی‌العرشی) گنجانده و به یادگار گذاشته است که شایسته است این نام و عنوان و اصطلاح را بررسی کنیم: برای پی بردن به معناهای (علی‌العرش) باید معناهای عرش را ببینیم:

۱- نقل از نسخه خطی که در کتاب (از آستارا تا آستارباد، نوشته منوچهر ستوده، ج ۲، ص ۴۲۳-۴۲۴-۴۲۶) چاپ شده‌اند.

۲- تاریخ مغول-عباس اقبال آشتیانی، ص ۳۶۴، چاپ امیرکبیر.

عرش **ÁRS**، نشانه ای شگرف از دستگاه خداوندی بارها در قرآن کریم یاد شده: (سوره هفتم آیه ۵۴ - سوره یازدهم آیه ۷ - سوره بیست و هفتم آیه های ۲۳ / ۳۸ - سوره چهل آیه ۷ - سوره شصت و نهم آیه ۱۷). عرش، در واژه شناسی، معنای بسیار دارد. در عربی، هم مصدر است و هم اسم: معنای آن را که در لغت نامه دهخدا برای عرش نوشته شده، اگر دسته بندی کنیم، چنین می شود:

۱- تخت و سریر خداوند جهان که نمی توان آن را تعریف کرد - آسمان نهم - منبر نه پایه - جای عرشیان یعنی: فرشتگان نزدیک به خدا و حاملان عرش بالا - عرش کریم - لوح قدر (با معنای آن در حکمت) - نفس کلی که بر همه چیزها محیط است (با معنای گسترده نفس کلی مانند خداوند جان و خرد و عقل کل در حکمت قدیم) - لوح محفوظ (با معنای آن در حکمت) - آن چیز که محیط بر همه چیزهای هستی باشد - آن چه که همه هستی را گرد بر گرد فراگیرد و پیرامون همه جهان باشد و در آن جا نه آسمان و نه فلک و نه صورت و نه جسم یافت شود - فلک همه فلک ها و جایگاه نام های مقید خداوندی (با معنای آن در حکمت).

روشن است که با این معناها برای عرش، نمی توان (علی العرش) را از دسته صفاتیّه از مُجَسَّمَه یا (کرامیّه) و همانند آن ها شمرد.

۲- عرش به معنای قرآن کریم و کتاب مبین - مکه، خانه خدا است.

۳- عرش به معنای پیغمبر اسلام (ص) و علی بن ابیطالب (ع) امام نخستین شیعیان است که به این معانی در فرهنگ ها و لغت نامه دهخدا نیامده، اما در فرهنگ و شعر و حکمت ایران به کار رفته. چنان که حکیم ناصر خسرو گفته:

با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای	تا بطاعت بگزارند سزاوار نناش
عرش او بود <u>محمّد</u> که شنودند از او	سخنش را، دگران هیزم بودند و تراش
عرش: <u>پر نور</u> و بلند است، بزیرش در شعر	تا مگر بهره بیابد دلت از نور و ضیاش
عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول	چو همه عاجز گشتند، بدو داد، لواش
آنکه بیش از دگران بود بشمشیر و بعلم	وانکه بگزید و وصی کرد نبی بر سرمش

هر خردمند بداند که بدین وصف علی است چورسید این همه اوصاف بگوش شنواس^۱

۴- عرش به معناهای: کوشک و کاخ- سقف خانه- هر پوشش و سایبان که مانند چتر سایه افکند- سریر و تخت مُرده است. به این معناها کنایه از آرامگاه ها و زیارتگاه های شیعیان می تواند بود، که بدخواهان شیعیان، مانند آن چه که در کتاب النقض آمده، به دستاویز آن که گورخانه و گورخانه ستائی است آن را نکوهیده اند. اما دخمه و ناووس و آرامگاه و گورگاه بزرگان از روزگار کیومرث داستانی به بعد پیشینه داشته.

۵- عرش به معانی: مهتر و سرور و فرمانروای قوم و تیره ای از مردم- چیزی که استواری و قوام امور بدان است، کنایه از امامان دارد که مسلمانان، از سنی و شیعه بدان نشانند.

۶- از این ها که یاد شد، افزون تر معنایی است که می تواند ویژه مردم شمال ایران شمرده شود: در لغت نامه دهخدا عرش به معنای دریای گسترده است. دریای گسترده نام دریای گیلان بوده که در اوستائی و رُگش و در زبان پهلوی (فراخکرد، فراخ کنار) و زایشگاه آب و دانه و خیر و فراخی و باران و باروری وصف گردیده و از این دریا و آب های آن است که سرزمین های کناره دریای یاد شده (پتسخوارگر) نام داشته. یعنی سرزمین های خوان و طبق و سفره هرگونه خورش و خواری (آسانی) و فراخی در زندگی. جالب این است که در قرآن کریم (سوره ۱۱: سوره هود، آیه ۷) آمده که (عرش پروردگار بر آب) است.

۷- از معناهای دیگر عرش (صورت فلکی ذات الکرسی) است: یعنی در گروه بندی ستارگان ثابت، از میان ۴۸ گروه، به گمان پیشینیان، ۲۱ گروه شمالی، ۱۲ گروه فلک البروج، ۱۵ گروه جنوبی بودند که در میان ۲۱ گروه یا صورت شمالی، گروه ستارگان ثابت و شناخته ای از ۱۳ ستاره ثابت، در نزدیکی قطب

شمال، صورتی را می‌ساختند که آن را (ذات الکرسی) یعنی دارای تخت و کرسی و عرش می‌نامیدند و آن بر چهره و صورت زنی پنداشته می‌شد که بر کرسی و تخت نشسته و پاها را از تخت فرو آویخته است. اخترشناس و ریاضی‌دان بزرگ دستگاه عضدالدوله دیلمی به نام عبدالرحمن صوفی رازی در کتاب خود به نام (صُورَ الكواکب) که خواجه نصیرالدین طوسی آن را از عربی به فارسی ترجمه کرده و نسخه‌ای که به خط خواجه نصیر بوده، اکنون در دست است، این صورت زن کرسی نشین و عرش تختگاه را (در نفس مجرّه) یعنی: در جزء کهکشان نوشته است.^۱ عرش به این معنی از سیمای زن آسمانی، که در زمین، در جنگل و سبزه زار و کنار دریا، زنی در اسطوره مادر آب‌ها و سبزی‌ها و باروری‌ها به نام اناهیتا داشته، به راستی هم با معنا و با شکوه و برای یکی از معانی علی‌العرش، زیباست و در گیلان این زیبایی رنگ و روی دیگری دارد.

۸- عرش به معنی: (یاقوت سرخ) و (زمرد) است. برای این که معانی پنهان این دو گوهر در پیوند با مفاهیم عرش دانسته شود، از دانشمند نامی ابوریحان بیرونی گواه می‌آورم. او در کتاب (آثار الباقیه عن القرون الخالیه) که در دستگاه قابوس وشمگیر زیاری گیلی یا دیلمی آن را نوشت و به پایان رساند، در گزارش عیدهای باستانی ایرانیان و فلسفه آن عیدها، در بخش ماه مهر و آغاز مهرگان آورده: «سلمان فارسی گفت: آنگاه که ما در روزگار پارسیان بودیم، میگفتیم خداوند برای آرایش بندگان خود یاقوت را در نوروز و زبرجد را در مهرگان بیرون آورد و این دوگاه و دو عید نوروز و مهرگان را بر گاههای دیگر برتری داد، همچنانکه یاقوت و زبرجد بر گوهرهای دیگر برتری دارند. ایران شهری^۲ گفت: خداوند، در نوروز و مهرگان، از نور و تاریکی پیمان گرفت» نوروز و مهرگان دو سر خط اعتدالین و دو

۱- عربی- چاپ زاخانو، ص ۲۲۲ و ترجمه شادروان دانا سرشت- چاپ اول، ص ۲۵۲.

۲- ایران شهری از دانشمندان بزرگ و استاد زکریای رازی بوده که با دریغ باید گفت شناسانده نشده و گمنام مانده است. دکتر مهدی محقق، مقاله‌ای درباره‌ی او نوشته، اما شناساندن آن دانشمند همچنان جزء وظیفه دانشدوستان است.

سر قوس و کمانی هستند که از دو نیمه شدن گوی فلک درست می‌شود و در باورهای نجومی باستان معناها داشته.

۹- عرش به معنای تهم و تهمتن آمده: کنایه از یلان و پهلوانان ایران چون آرش و رستم و دیگران که بزرگداشت آنان در نزد ایرانیان خود نیازی به یادآوری ندارد. (وابستگی دیلم و گیل با آرش خود دفترچه ای جدا می‌خواهد).

۱۰- عرش یادآور چگونگی خانه و کاشانه و چاه آب و آب کشی و اجاق همیشه روشن آنان بوده: دسته ای از معناهای عرش در لغت نامه دهخدا این هاست که در زیر می‌آورم. ببینید زندگی گیلانیان به ویژه دهقانان را نشان نمی‌دهد؟ [در جایی نشیمن کردن- بنا و خانه را از چوب ساختن- چتر و سایبان که از نی ساخته شود- سقف خانه- گرد چاه آب را به اندازه یک قامت از زیر از سنگ ساختن و باقی را تا بالا از چوب درست کردن- چوب که با آن سر چاه را درست کنند- چوبی که آبکش از چاه و جای آب بر سر آن ایستاده آب بالا بکشد- پیوسته افروخته ماندن آتش هیزم- انگور درخت رز را بر واریج و داربست جا دادن- آشیانه مرغ]

۱۱- عرش در زبان قرآنی و زبان عربی که در بالا معناهایش را نشان دادم، به معانی تخت و ... در زبان های گروه سامی [مانند اکدی- آسوری- عبری- آرامی- سریانی- به صورت ارس: ERES- ارشو ÊRSÛ- ایرشو IRSÛ- عرشا- عرسا- ارسوتا ARSOTÂ^۱] در لغت پیشینه داشته و در زند و پازند در ایران نیز ارشیا ÊRSÛYA به معناهای تخت و ارک و ارگ یاد شده در فارسی و فرهنگ ها نیز آمده است. چه (ارک = ارگ) که خود قوس و طاق و کاخ و تخت است یک نماد عرش است. در این گروه از واژه ها ارش = ARS در زبان پهلوی یعنی: اشک و سرشک. در دیلمی اروسه ARUSA و گاه اروشه ARÛSA به معنی اشک است. در پهلوی

۱- به کتاب (فرهنگ تطبیقی عربی با زبان های سامی و ایرانی) نوشته دکتر محمد جواد مشکور، ج ۲، ص ۵۵۷ بنگرید.

ارس ARS نیز به همان معنی ارش و اشک آمده. در لارستان کناره خلیج فارس و بندرعباس به صورت: XARS = خرس و در گیلی در (اروشواره) یعنی: آئین سوگواری همین ارش دیده می شود. یکی از معنای نام (ارشکان = اشکان = آرشیان) یا اشکانیان که از مردم شمالی بودند گویا با همین ویژگی پیوند داشته. سوگواری و (اروشواره) و اشکریزان از لوحه های سوماری (= سومری) از پیش از پنج هزار سال گرفته تا روزگار داستانی ایران پیشینه دارد که در این باره باید جزوه ای جداگانه نوشت. در دین زردشتی که اصلاحی در دین آریائی پیشین بود دو جور سند در دست است. یک جا (در ونیداد) از قانون به کار بردن سوگواری سخن رفته و کاری قانونی شناخته شده و در جای دیگر از کارهای دیوی شمرده اند، با این همه سوگواری و آئین آن هم چنان برجاست ماند که در شمال ایران از ریشه و کاربرد گسترده اش همه آگاهند و نیازی به یادکرد ندارد. پس عرش اگر با این معنای یکی دیگر از ویژگی های گیلانیان علی العرش شمرده شود، نادرست نخواهد بود. (از مارلیک گیلان تندیسی به دست آمده که دو زن را در حال سوگواری و شیون نشان می دهد). با آن چه گفته شد، اگر حمدالله مستوفی گیلانیان را (علی العرش = علی العرش): بر عرش و معنایی که یاد کردم، وابسته دانسته، نامی بسزا به آن ها داده که یک دنیا معنی را در خود گنجانده است و سندی ارزنده از آئین گیلان به دست داده است.

۱۲- آیا اصطلاح علی العرش را مستوفی از خود آورده یا چنین نام پر معنایی

پیشینه داشته؟

اگر چه علی العرش را در فرهنگ ها ندیدم، اما در شعری از حکیم خاقانی شروانی، شاعر بزرگ ایرانی که در ۵۸۲ یا ۵۹۵ هجری قمری درگذشت، دیده ام. هنگامی که در حدود سال های ۵۵۱ یا ۵۵۲ هـ. ق از بغداد برمی گشته و آن شعر معروف را درباره (ایوان مداین) سروده بود، به اصفهان آمد. در اصفهان، برای ستایش از آن شهر در قصیده ای که می گوید:

نکته حور است یا صفای صفاهان جبهت جوز است، یا لقای صفاهان

اصطلاح علی العرش را چنین به کار برده:

زان نفس استوی ز نند علی العرش کز بر عرش آمد، استوی صفاهان

معنی شعر که اندکی دشوار است، این است که: از آن جا که در عرش به آئین و قانون علی العرش دم و نفس اعتدال و سر راستی و کمال حکمفرماست، اصفهان هم اعتدال و سر راستی کمالش از عرش است. اعتدال و سر راستی که مایه کمال و حال است، یکی دیگر از معناهای علی العرش به شمار آمده است (چیزی که در طبیعت گیلان آن را هم می توان یافت).

به عبارت دیگر، خاقانی، در عنوان و اصطلاح علی العرش، عرش را همچون کارخانه کارساز بالا و گرداننده هستی ها می داند که قوام امور در آن و قلمروهای آن بر پایه استواء و تعادل دقیق و حساب شده و منطقی بوده، به دور از افراط و تفریط، همیشه بهاری را می ماند که در آن هماهنگی پدیده های ناهمگن و همآورد، مانند تعادل و سازگاری چهار فصل و چهار آخشیح، مایه کمال و عدل و سر راستی در هستی گردیده باشد. خاقانی، در همانند سازی، اعتدال و کمال اصفهان را در شرایط طبیعی و اجتماعی ویژه اش بهره مند و برخوردار از آن کارخانه بالا یا دستگاه علی العرش دانسته است که این ستایشی بزرگ درباره اصفهان آن زمان است و نشان می دهد علی العرش با معناهای مهم و گسترده در حکمت پیشینه داشته.

۱۳- (زیدیان) و (جعفریان) گیلان در چهارچوب علی العرش:

از تاریخ ها که این جا از یادکردشان سخن به درازا می کشد، چنین برمی آید که تا زمان حمدالله مستوفی روی هم رفته گیلان خاوری بر آئین زیدیان و گیلان باختری، در برخی جاها زیدی و برخی جاها پیرو شیوه (استاد ابو جعفر) یا (سید ابو جعفر) و نیز شیعه جعفری دوازده امامی (که در این جا این ها را یک جا جعفریان نامیدم) و همچنین، جاهائی که در همسایگی طالش و طارم بودند، بر فقه حنفی بوده اند، نسبت به گیلان خاوری در گرایش های دینی تفاوت هائی داشته اند

که به این خطه و یژگی جداگانه ای بخشیده بود. نگارنده گمان می برم حمدالله مستوفی که از این گوناگونی گروه های دینی آگاهی داشته، همه گیلانیان دو سوی رودخانه سپیدرود را که تختگاهشان لاهیجان و فومن بوده، از این رو در چهارچوب علی العرش جا داده و یک نام برایشان برگزیده و به کار برده که آن ها را در پذیرش معناهای عرش و علی العرش هم داستان و انباز می دیده است. عنوان و نامی که بیشتر جنبه فلسفی داشته تا جنبه نام شناخته شده دینی، این نام و عنوان علی العرش که لابد تنها انگشت شماری همانند خاقانی و مستوفی چند و چونش را می دانستند، برای دانشمند محتاط و مصلحت گرائی چون حمدالله مستوفی این سود را هم داشته که مایه رنجش دسته های گوناگون شیعیان زیدی و دوازده امامی و جعفریان و حنفیان در گیلان نشده، دستگاه رسمی مغولان نیز از آن سر در نمی آوردند. نام و عنوانی که می شد از آن به روش های گوناگون برداشت و تعبیر و تفسیر کرد. چنان که پس از آن فرقه پیسخانیان را در همان گیلانی می بینم سربر آوردند که نام همگانی علی العرش را مستوفی برایشان برگزیده بود. شاید یکی از چاشنی های اندیشه های عرفانی شرفشاه دولائی که پیش از مستوفی می زیست از همین سرچشمه علی العرش آب می خورده است!

باری در بررسی فرهنگ قدیم گیلان، باید برای لایه های این علی العرش که در این جا از سوی این بنده ناچیز برای نخستین بار شناسانده شد، جای درخوری در نظر گرفت.

این بود سخنی کوتاه درباره علی العرش بودن گیلانیان در هفتصد سال پیش از این زمان.

از آن جا که این گفتار درباره موضوعی ناشناخته و دشوار بوده و ناگزیر بی لغزش نخواهد بود، امید است دانشمندان دوستدار فرهنگ گیلان، با بررسی های خود کم و کاست این مختصر را جبران فرمایند که همه چیز را همگان دانند.

شَرَوَه

«شَرَوَه»: نوعی از خوانندگی که شهری گویند. شَرَوَه خوان: آن که به آهنگ

شروه خواند.

ظهوری گفته:

از زبان دانیس در طرف چمن افکنده شور بلبان پهلوی گو، قمریان شروه خوان.

شهری: نوعی از سرود و خوانندگی به زبان پهلوی که رامندی نیز گویند.

رامندی: لهجه قدیم مردم ایران در مکالمه - لهجه مردم رامند - نام نوائی و

لحنی از موسیقی.»

این جمله ها را که در زیر واژه های (شَرَوَه) (شهری) (رامندی) از لغت نامه

دهخدا آوردم، همه آن آگاهی های کوتاه کتابی است که درباره این سه واژه یا

عنوان گفته شده است. درباره هیچ یک از این سه عنوان پژوهش شایسته ای نشده

است. برای هر یک می توان به اندازه یک کتابچه مطلب نوشت. در این جا به کوتاه

سخن و اشاره وار از شَرَوَه یاد می کنم:

: وابستگی شَرَوَه با شعر و رامشگری به زبان و گلبانگ پهلوی:

۱- در لارستان فارس شلوا: ŠALVĀ: شعر و آواز به زبان بومی همراه با ساز

نوازندگی است.^۱

۲- در گیلان، شرفشاهی. در دیلمی شَرَوَه شایبی: شَرَقَه شاهی: خواندن با آواز و آهنگ چهاردانه ها (= پهلوی ها)، به ویژه شعرهای شرفشاه، شاعر سده هفتم گیلان است که شعرهای او^۲ به زبان گیلی نزدیک به طالشی است و در مایه شور و ... خوانده می شود و همراه با سازهای بومی است. از این رو، این نام، نام آهنگی نیز به شمار می رود. شَرَفُ = شرفانگ: آواز آهسته مانند آواز صدای پا است که از دور به گوش برسد.

۳- در کوهستان شروین (= شلفین) یا (شهریار) کوه که کوه قارن و کوهستان خاوری طبرستان از گرگان تا سوادکوه است (تالبا = طالبا = طاله = و تاله) نام آواز، همراه با ساز به زبان طبری است که گمان کرده اند از نام طالب آملی و سرگذشت او و شعرهایش گرفته شده. چنان که شروه شایبی را گمان برده اند از نام شرف شاه است. اما این هر دو ریشه بسیار کهن دارند که دو شاعر یاد شده، به نوبه خود نمونه ای از آن شده اند. در میان بختیاری ها نیز بیت به معنی: پهلوی و چهاردانه و شعر قدیمی به زبان لری بختیاری با آهنگ و ساز خوانده و نواخته می شود و گاه چنان است که نمی توان دانست این (بیت) نام گوینده یا گویندگانش بوده یا نام ساز و شعر و ترانه و یا نام آهنگ آن. در کردستان اورامن و شالیاری همین ویژگی را دارد. در فارس (دی بلال) نیز گاه همین ها را می رساند. در جاهای دیگر ایران نیز نمونه ها دارد. در کوهستان گیلان و دیلمان و طبرستان، در روز تیر از ماه تیر که تیرگان یا به زبان بومی (تیرما سین زه) می گویند و یادآور داستان تیر و پیدایش هستی و زندگی و بخت و زایش ها از درون آب است، شعرهای ویژه ای در دیلم، به وسیله زنان، در جشنی ویژه، به زبان قدیم کوهی (= طبری - طالی) یا دیلمی قدیم خوانده می شود که همراه با آهنگ آواز و به کار بستن مراسم ویژه و خواستن طالع و بخت و سرنوشت از آب و ستایش آب و مهر و اسب و عشق است، که این شعرها را طبری - تیسره (یادآور نوعی ساز نوازندگی) گاهی (تَرَوی = طَرَوی) به معنی: شَرَوَه - امیری هم می گویند و کسانی گمان دارند

که شعرهایش از آن (امیرپازواری) شاعر ناشناخته پازوار مازندران است. در حالی که بی گمان، امیرپازواری، در زمان خود، نمونه و بازتابی از آن مایه کهن بوده که با نام های فراوان در شعر و پهلوی ها و سرودهای ایران، از روزگار از یاد رفته ایران، برجا مانده است. در دیلمی قدیم عشق و علاقه مادی را تال می گفته اند.^۳ در آذربایجان شعرها و آوازهای آشوغ (عاشق) ها را همراه بیا ساز چهره دیگر این یادگار باید شمرد. یادگار شروه یا (تاله وا) در جاهای دیگر ایران زمین هم با گواه های آن هست که در این جا مجال یادآوری نیست.

۴- در فرهنگ های فارسی و زبان های ایرانی: واژه های زیر که از اسم صوت یا از آواز و بانگ و نوا برخاسته، گواه دیگر برای شروه اند: شَرَبْ - شَرَبْ - شَراب - شَرپی - شَلَبْ - شَلاب - شَلَبْ: آواز زدن و برخورد دست و کف دست در کوبیدن، یا ماچ و بوسه آبدار و یا کوبیدن و کشیده شدن پاروی قایقران بر آب و همانند آن ها است. به معنی: صدا و آواز پا و کفش یار و دلدار خرامنده، به هنگام خرامیدن و چمیدن و رقص و پایکوبی یا فرا رسیدن هم هست که آن را چمنجه هم می گفته اند که از چمیدن است. یعنی: حرکات پیچ و تاب و خرامیدن هنرمندان رقص.

۵- در زبان اوستائی سَرَوَ SRAV ریشه نام سروش است.^۴ سروش فرشته پیام آور و پیک ایزدی که آن را همانند جبرئیل (= گبرئیر) شمرده اند از بزرگترین فرشتگان در دین قدیم ایران بوده که به قول حافظ بشارت دهنده عالم غیب بود. سَرَوَ مانند سَرَوُ و شروه و تَرَوَ است.

در زند و پازند سروبا SROBÂ یعنی: سخن و سرود و کلام است. در پهلوی سروا SROVÂ به همین معنی است. در اوستائی سروا SRVÂ در پهلوی سُرَبْ = SRÛB، سرو = SRUV هم سخن و هم پیاله شراب و باده. در عربی شَرَبْ یعنی: دانستن و فهمیدن و دریافتن که رابطه اش با سخن و سرود معلوم است و از ریشه قدیم ایرانی است. در زبان های اروپائی، در انگلیسی SALVO در اسپانیائی

SALVE در فرانسوی SALVO و SALUT در لاتین SALVE یکی از معناهای اظهار احساسات برای درود و آفرین به وسیله جماعت، همراه با دست زدن و هورا کشیدن و سر و صدا و سوت و صفیر برآوردن، به نشانه آفرین گفتن به هنرمند و شخص بزرگ و اظهار شادی کردن است. چنانکه در نمایش ها و هنرنمایی های هنرمندان و بزرگان، تماشاچیان و حاضران چنین می کنند. از همین ریشه است واژه صلوة از بنیاد سریانی. در زبان پهلوی SRUV، SRUV = سرود و آواز و سخن و مصدرش سر و نیتن SRÛVENTAN است یعنی: نامندار و آوازه مند شدن و شهرت یافتن. در ادب فارسی سروا یعنی: سخن و حدیث- سرود- افسانه و افسون. سرود: شعر و سخن منظوم و داستان و سرود و (سروده) قافیه شعر. اورمزدی شاعر قدیم گفته:

چند دهی وعده دروغ همی چند چند فروشی بمن، تو این سرو، سروا

۶- سروادی: به معنی شروه در شعر سوادکوه مازندران است که احسان طبری، شاعر و نویسنده طبری، شعری به همین نام و معانی گفته که در مجموعه ها ضبط شده است.^۵

۷- در ادب فارسی شرفاک: آواز و صوت و صدا و بانگ شور آمده. شرفشا، شاعر گیلی در چهاردانه های خویش، خود را شرفاک نامیده. در فارسی در فرهنگ ها: شرفه که شروه صورتی از آن است، شرفاک، شرفنگ، شرفک، شرفانگ، شرفانگ: بانگ و آواز پا و صدا و آواز آهسته- آواز پای مردم آمده که همان پایکوبی و حرکات سنجیده و خیال انگیز هنرمندانه دلداریار را در نمایش ها به یاد می آورد. در تصوف و عرفان سَلَوَاتِ SALVAT که هم ریشه و شکلی از واژه های یاد شده در این نوشته است، به معنی: خرسندی و آرام و خوشی یا رامندی است. چه گفته اند چون هرگاه کسی در راه عرفان نومید شود، خرسند شود و تا هنوز امید باشد، خرسند نگردد و چون از نفس سَلَوَاتِ جوید به سوی دولت رود. مولوی بلخی، جلال الدین آورده:

چون دری میکوفت او از سلوتی عاقبت دریافت روزی خلوتی^۶

۸- گفتم (تاله وا = طالبا = تال وا) به معنی: شروه است: تاله- وا یعنی: بانگ و بنیان و آواز (تاله = تالا) به معنی: (تالع = طالع) و بخت- بانگ و آواز تال: تال و تثر TÂL و TA'R کوزه و خمره های بزرگ را در دیلمی گویند از سفال و برنج و جز آن که در آن شیر و مایعات، و در قدیم می و باده و سوما می ریخته اند و نیز تال = تثر خود گونه ای ساز نوازندگی بوده است. تثر در بهمنان هند نیز همین معانی را داشته. تال درختی بود که برگش را به جای کاغذ برای نوشتن به کار می بردند و نمونه ای برای سخن گفتن بوده. تال سازی بوده که با آن اصول را در موسیقی و آهنگ و رقص نگاه می داشتند. نام و واژه تال در البرز کوه، نمونه ها و ریشه های زیاد دارد که یک سیمای آن در معانی شروه است و در این سخن کوتاه گنجایش ندارد. نام های طاله غان (= طالقان) طالش، طاله کوه (نام ده و نامی از کوه درفک: آشیان کرکس- عقاب) طارم همین واژه طال = THÂL و تال و تار را روی خود دارند.

۹- شرون = شروین ŠARVIN یعنی: منسوب به شروه - سروا - تسروه - تاله وا: جزء ین: پسوند است. مانند پرو و پروین که هر دو در فارسی یکی است و رنگ و رنگین. که رنگین صفت و چند و چون از رنگ را به یاد می آورد و سنگ و سنگین و همانند آن ها که در فارسی بسیار است.

شروین: شرور نام طبری ماه شهریور است. یعنی: شروه را با شهریور و خواص برج و ماه شهریور پیوستگی است. نگارنده از یک چوپان از مردم فارس از تیره های وابسته به قشقائیان در کوهستان پیرامون تهران شنیدم که نزد آن ها شروه نام ماهی است به معنی شهریور ولی در زمستان جا دارد. مانند تقویم دیلمی که شثیر (= شهریور) در آغاز سال نو مسیحی در زمستان جا می گیرد و شرح آن ها گفتاری جدا می خواهد.

شهریور که در اوستائی خَشْتَرَه و تیریه XŠATHRA-YAĪRYA و در پهلوی و فارسی شَتْرَیور - شهریور - شهریر - شتْریر و ... آمده به معنی: شهریاری بکام نوشته شده. یعنی: در این برج و ماه پادشاهی و شهریاری به کامروائی می رسد و کامیابی سرداری و سالاری در این زمان است و صاحب خانه برج شهریور را با این معانی پیوند داده است. در کتاب پهلوی بُنْدَهش گزارش و برگردان استاد مهرداد بهار می خوانیم ((سالاری را ، بُن ، همه از شهریور است که شهرور نیز خوانده شود. که گزارش آن شهریاری به کامه است))^۶ در نجوم باستان، چنان که بیرونی در [التفهیم لاوائل صناعة التنجیم] آورده، ماه شهریور یا برج سنبله و خوشه و عذرا را، زن و دختر جوانی با بال و پرو گیسو و دامن فروهشته که خوشه باروری را در دست دارد، نشان می دادند^۸. تصویر و وصف او را عبدالرحمن صوفی، دانشمند ایرانی در زمان شهریاران بویی در کتاب صورالکواکب (که خواجه نصیرالدین طوسی آن را به فارسی برگردانده) و قَطّان مروزی در (جهان شناخت) چنین آورده اند: «دوشیزه و زن با جامه زنان. دست افشان. یکدست سوی خاور - یکدست سوی باختر - یکپا سوی خاور - یکپا سوی باختر، همانند کسانی است که با قدمهای گشاد و رقص کنان و خرامان راه میروند^۹». در فرنگی VIERGO : دوشیزه است. در اسناد باستانی و سنگ نگاره ها زنی را می بینم که حلقه شهریاری را به شهریار می بخشد که همین معنی شهریاری بکام است. کهنه ترین گواه و نمونه آن سنگ کنده و نگاره ی اَتُوبانی نی در سر پل ذهاب از هزاره سوم پیش از مسیح یعنی در حدود پنج هزار سال پیش از زمان ماست که مظهر مادینگی و زمین و باروری و آب و سبزه و خوشه و سنبله، یعنی (نی نی) حلقه گل فرمانروائی و شهریاری را حواله اَنو (نماد شهریاری) کرده تا او را کامروا سازد. یا به زبان دیگر پادشاهی او را رسمیت و معنا ببخشد. پس شروین یعنی: شهریور. هم چنان که شروه به معنی: شهری و با رامندی یعنی : معناهای مربوط به ایزد رام و سرزمین رامند و جاهائی که

با معانی رام پیوستگی داشته و دارد، یکی است. از این گروه، واژه سرباک در فارسی فرمانروا و سردار و صاحب سیاست و حاکم است. ابوالفرج رونی گفته:

دین حق را نه چون تو یک سرور ملک شه را نه چون تو یک سرباک^۶

۱۰- شروین: نام همگانی فرمانروایان دشتی (= دستی: جلگه میان زنجان و

همدان و ری در دامنه جنوبی البرز) بوده، یعنی جایی که سرزمین رامند- زهرا (= بویین زهرا) در جلگه کنونی قزوین بخشی از آن دشتی قدیم به شمار می آید. در تاریخ هست که در زمان یزدگرد اول، که میانه اش با مویبدان زردشتی ساسانی به هم خورده بود، شروین دشتی یا شروین پرنیان در روابط میان ایران و روم نقش بزرگی داشته^{۱۰} و نیز در زمان انوشیروان باز هم شروین دشتی (= دستی) دیگری همین نمایندگی سیاسی ایران را در دربار روم داشته است^{۱۱}. از یکی از این شروین ها، یا هر دوی آن ها، داستان های عاشقانه و ساختمان یا آباد کردن شهر شروان و نیز ساختمان (طاق گرا) سرگردنه و راه میان کرمانشان (= کرمپسن^{۱۲}) و سرپل ذهاب، یاد شده و چنین اشاره کرده اند که در زندگی آن ها ماجراهای عاشقانه ای همانند (ویس و رامین) وجود داشته که بر آن پایه تنبور شروینان، سازی در موسیقی، مانند چنگ رامین (مربوط به رام و رامین در داستان ویس و رامین) پیدا شده، یا با ساز تنبور شروینان، داستان های تاریخی و دلدادگی بازگو می شده است و از کارها و سرگذشت آن ها، کتابی به نام (شروینان) یا (عشق نامه) وجود داشته^{۱۳} که پیوند معانی شروه، شروین، شروینان (= شروینیان) را با شهریار و عشق و دلباختگی هائی همانند ویس و رامین، می رسانده است. زادگاه خاقانی: شروان (شیروان) را [در ارران و آذربایجان بزرگ و قدیم که نخجوان یا خیروان، نام دیگرش بوده] شروین هم نوشته اند. در آن جا و پیرامونش نیز شروانشاهان، دودمان شهریاران بومی و باستانی بوده اند که تا سده های ۹ و ۱۰ پس از اسلام نیز فرمانروائی و نام و نشان داشته اند و برای شیروان و شروان داستان ها بوده است. چنان که می گفته اند رهائی بخش فرجامین (مهدی موعود عیج) از آن جا برخواید

خواست^{۱۴}. هم چنان که به نوشته بیرونی، منصور حلاج می‌گفته، رهائی بخش فرجامین (مهدی عج)^{۱۵} از طالقان دیلم برخوردار خواهد خواست^{۱۶}: از سرزمین طال = تاله، در پیوند با تالَه و THALAVÂ.

۱۱- شروین یا شلفین: نام رشته کوهستان خاوری طبرستان است که در کتاب‌های قدیم به نام شهریار کوه یا کوه قارن (=کارن) نامیده شد و پادشاهان آن جا تاریخ و گزارشی جدا دارند^{۱۷}. در شهرکی به نام (پیریم = فریم) که مرکز شروین (= شهریار کوه) بوده هر سال مراسم ویژه ای که یادآور عشق و دلدادگی‌های دلباختگانی همانند ویس و رامین بوده، به کار بسته می‌شد و رسم بوده که هر دختر و پسری که دلداه یکدیگر بوده اند، می‌توانستند فرار کرده، عاشقانه هفته ای نهان با هم باشند و سپس زناشویی کنند^{۱۸}. در همین کوهستان شروین است که هنوز هم تاله و ا = طالبیا (= آواز و ساز و شعرهای کهن) خوانده می‌شود و زنده است.

۱۲- روی هم رفته یکی از معنای گوناگون و پر شاخ و بال شروه و شروین و واژه هائی که در این اشاره‌های کوتاه آوردم، همه آن چیزی است که خواننده ژرف بین پس از خواندن ویس و رامین درمی‌یابد.

این پیوستگی را شاعران قدیم ایران می‌دانسته‌اند. ابونواس اهوازی در یکی از فارسیات خود آشکارا همین را گفته و به یادگار گذاشته: در خطاب به معشوقی به نام (بهرروز) در شعری پر از اصطلاح‌های کهن ایرانی می‌گوید:

و ما یتلُون فی شَروینِ دِستی و فرجِرداتِ رامینِ و ویس

یعنی: به حق آن چه که از خواندن (شروین دشتبی) و فرگردهای (ویس و رامین) فریافت می‌گردد،

لِما کَلَمْتِنِی فی رَدَدَتِ نَفْسِی فَاتِی مِینِ جَفائِکَ فی رَسِیسِ^{۱۸}

یعنی: هر آن سخنی که در رد خواهش‌های دلباختگیم گفتی و می‌گویی مرا در برابر ستم تو، در عشق قلبی استوارتر کرده و می‌کند. (فرج‌ردات) یعنی: فرگردها. فرگرد: نام هر یک از بخش‌های کتاب و نندیداد (= وی دَودَات) از اوستا

و (ویسپَ رَد) اوستا است. هر پاره و بخشی از آن‌ها را در پهلوی فرگرت = FRAGARTA می‌گویند. آیا (ویس و رامین) هم که اصل پهلوی داشته هر پاره و بخشی از آن (فرگرت) نامیده می‌شده؟ یادآوری ابونواس اهوازی درباره فرگردهای ویس و رامین و برابر ساختن آن با داستان شروین دشتی، جالب است. زندگی خود ابونواس نیز که با شعر و رود و رامش و باده و عشق و سرانجام جان باختن در آن راه بود، گوشه‌ای از گونه‌ای سرگذشت شروین آسا به زبان شروه بود.

پیوند شروه با رام و رامند: رام که رام پشت اوستا را به یاد منی آورد با معانی شروه و رامندی سازگاری دارد. زیرا از رام زنان و دختران عشق و کامیابی در زناشویی و جفت خواهی و زاینده‌گی آرزو دارند. درباره معنای رام به کتاب خوزستان در ناموازه‌های آن، نشر آمو، تهران، مراجعه نماید.^{۱۹}

شروین در کیش خرم دینان. بابک خرم دین در نوجوانی در دشتی، در سرزمین شروین، سالیانی چند کار و زندگی کرده بود. چنان که شادروان استاد سعید نفیسی نوشته، سمعانی در کتاب (الانساب) و ابوالمظفر اسفراینی در کتاب (التبصیر فی الدین و تمییز الفرقة الناجیه عن الفرق الهالکین) و سید مرتضی داعی حسنی رازی در کتاب (تبصرة العوام فی معرفة مقالات الامام) نوشته‌اند که پیروان بابک خرم دین یکی از شهریاران باستانی و پیش از اسلام ایران را که نامش شروین بوده پیامبر و برتر از همه پیامبران می‌پنداشته‌اند.^{۲۰} (به این معنی: سرافین: اسرافیل: سروش است) درباره شروه و سروا و تاله و شروین و پیوند آن با آئین پیش از زردشتی و گواه‌هایی دیگر و از جمله توجه به آثار باستانی که از جاهای نامداری چون چشمه علی ری - سیلک کاشان - موشلان و مناطق دیگری از ماد باستان بدست آمده و گروه‌های رقص دسته‌جمعی بر روی سفال‌های پنج شش هزار ساله نقش شده‌اند، نمونه‌های گفتنی بیشتری دارم که از بیم دراز شدن سخن در این جا نمی‌آورم.

حمدالله مستوفی قزوینی که خود از سرزمین دشتی بود در تاریخ گزیده پس از یاد کردن داستان شروین آورده: « نام شروین در اشعار پهلوی بسیار است و کتابی است در عشق نامه. اورا شروینیان خوانند »^{۲۱}. مراغی در کتاب (مقاصد الالحان) نوشته: « طنبور شروینان: و آن سازی بود که اهل تبریز، بسیار در عمل آورند ... »^{۲۲}. شروه در زبان باستانی اردبیل: شاگرد شیخ زاهد گیلانی، شیخ صفی الدین اردبیلی، که پادشاهان صفوی خود را از ریشه او می دانسته اند، به زبان قدیم آذربایجان در آن زمان دو بیتی ها داشته و از او جمله های مثل مانند بازگو شده که یکی هم این است: « شروه مرزبان بمرز خود بی »^{۲۳} یعنی: شرف و بزرگی و شهریاری و آوازه مندی مرزبان کشور و سرودهایی که درباره کارنامه اش از عشق ها و کارهایش می خوانند و می نوازند، بسته به مرز او است. در دیلمی نیز چند مثل منظوم یافته ام که همین را می گوید. یکی از آن ها این است:

هر مَرزَه وَئنی شروه به هُونی مَرزَه دَبَه

HAR MARZA-VO'N I ŠARVA BA HÛN-I MARZ A DABA

یعنی: شروه هر مرزبان در مرز او موجود است- به مرزبانی و مرزرداری او بستگی دارد- مرزبان در بیرون از مرز خود نام و آوازه و شکوه فرمانروائی ندارد. برای (مرزبان) یادآوری کوتاهی می کنم:

در کشورداری ایران باستان، از روی نجوم، ایران زمین به چهار مرزبانی یا چهار اسپهبدی بخش می شد: اسپهبد شمال یا مرزبان شمال از آذربایجان کهن تا گرگان به نام جربی (: ژربی) بود که نام آن خود با شربی، شروه، گونه ای خویشی می یابد. نام مرز برای این سرزمین به صورت (دارالمرز)، نامی از گیلان و دیلمان تا این اواخر هم در کتاب ها بود. از این رو مرزبان معنای شهریار را داشته است.

گلبانگ پهلوی : معناهایش روشن است: حافظ گفته:

بلبل زشاخ سرو، بگلبانگ پهلوی میخواند دوش درس مقامات معنوی.

اورامن و شالیار در کردستان: برای معناهای گسترده شروه- شروین- شهری- رامندی- تالوا- و هم مایه های دیگر آن ها در سراسر ایران زمین روزگار مادها گواه دیگر (اورامن) و (شالیار) در کردستان است. در فرهنگ دهخدا آمده:

« اورامن: اورامنان: اورامه: اورامین: نوعی از خوانندگی و گویندگی باشد. خاصه پارسیان است و شعر آن به زبان پهلوی باشد. فتحعلی خان گفته:

سنان تهمتن در چشمشان مژگان تهمینه
غریب اهرمن در گوشان آهنگ اورامن

ملحونات فلهویات از بحر هزج مسدس محذوف یعنی هر مصرع به وزن مفاعیل، مفاعیل، فعول است» منظور از پهلوی در این جا زبان و زبان های برجا مانده از روزگار قدیم و از جمله مادها است که گویش ها و زبان های پر شاخ و بالی از آن درخت دیرین ریشه برپا ایستاده است. نگارنده میان اورامن و شالیار ربط می بینم: در اورامان کردستان، کتاب و داستان ها و شعرهایی از پیرشالیار (= پیرشهریار) و (دانای سیمیار) که برخی پنداشته اند بازمانده ای از خاطرات گونه ای از زردشت و زردشتیگری یا مجوسی پیش از آن است که به شعر و آهنگ خواننده می شود و نمونه هایی از آن را به کوتاه سخن دانشمند درگذشته، رشید یاسمی در کتاب (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او) آورده.

پایان سخن: درباره این ها که در این نوشته آوردم، باید گسترده تر می نوشتم - می خواستم برای تال و خشنواز در خراسان بزرگ قدیم و (تاروا) در فارس و نمونه های دیگر و سپس نشان دادن ریشه پیش از آئین زردشتی آن ها در ایران سخن بگویم که آن را به فرصت دیگر می گذارم.

یادداشت های پانویس:

۱- فرهنگ لارستانی از احمد اقتداری / ۲- دیوان شرفشاه دولائی. به کوشش دکتر محمد علی صوتی - چاپ بنیاد فرهنگ / ۳- تال: در دیلمی به معانی: سزاوار- شایسته- سخن خوب- شعر و ادبیات خوب و ناتال ضد معانی یاد شده است. از آن گذشته از دوران مفرغ از دل گورها، میان برخی از ظرف های سفالین ... یا قاب و شتالنگ گوسفند و بز به دست می آید

که مانند چیز گرامی همراه مرده بوده است. این قاب ها یا شتالنگ ها را تال یا آشوغ (عاشق) می گویند. / ۴- برای سروش به نوشته های استاد شادروان ابراهیم پورداوود در گات ها و یسنا در این نام بنگرید. / ۵- شعر سوادکوهی از احسان طبری به نام سروائی، فهرست مقالات فارسی، ج ۱، شماره ۴۲۲۱. / ۶- دهخدا در لغات یاد شده. / ۷- بندهش: برگردان و گزارش مهرداد بهار، صفحه ۱۱۲. / ۸- التفهیم بیرونی- چاپ اول همائی، ص ۹۰، در ویس و رامین آمده: زن دوشیزه را دو خوشه در دست ز شستی مانده بزرگیک جای چون مست / ۹- صور الکوکب: از عبدالرحمن صوفی- ترجمه خواجه نصیرالدین- چاپ عکسی و وصفی که حسن قطان مروزی در کتاب جهان شناخت از سنبله کرده و استاد شادروان جلال الدین همائی آن را در مقدمه التفهیم نقل کرده است. / ۱۰- مجمل التواریخ و القصص- چاپ ملک الشعراء بهار، ص ۸۶-۹۵، تاریخ گزیده حمدالله مستوفی، ص ۱۱۰، چاپ نوائی / ۱۱- دینوری: اخبارالطوال، عربی چاپ ۱۹۶۰ قاهره، ص ۶۹، روم به معنای ایتالیا نیست ترکیه و شام آن زمان بوده. / ۱۲- در کتاب های کهن عربی (کرمین) نوشته اند. مرکب از دو واژه کر= که واژه روزگار کاسیان و مادها و هخامنشیان بوده، معنی: شهر و پادگان و مردم و آبادی گرامی می داد، به اضافه میسن = میسان: میهن- زادگاه- بانوی مادر و ... امروز هم مردم این شهر را (کرمانشان) می گویند. برای کرمانشان = کرمین: گواه های گوناگون از کتاب ها و مدارک کهن در دست است. / ۱۳- کتاب تاریخ گزیده حمدالله مستوفی، ص ۱۱۰، چاپ ایران. / ۱۴- به واژه خیروان در لغت نامه دهخدا و مآخذ آن بنگرید. / ۱۵- آثار الباقیه بیرونی- عربی- چاپ زاخاٹو، ص ۲۱۱. / ۱۶- نگاه کنید به تاریخ طبرستان. / ۱۷- حدودالعالم، چاپ منوچهر ستوده در شرح پریم و شهریار کوه. / ۱۸- تاریخ ادبیات در ایران- دکتر ذبیح الله صفا، ص ۱۵۱، ج ۱. / ۱۹- کتاب (خوزستان در نماناوزه های آن). / ۲۰- بابک خرم دین- سعید نفیسی، ص ۱۳-۱۴-۲۴-۲۵. / ۲۱- به شماره ۱۳ مراجعه شود. / ۲۲- کتاب مقاصد الالحان مراغی به کوشش تقی بیشت، ص ۱۲۳-۱۲۶-۱۲۸. / ۲۳- زبان آذری- احمد کسروی- چاپ سوم، ص ۳۶. / ۲۴- کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او، ص ۱۲۱-۱۲۳.

پاینده یاد

فرهنگ مردمی گیلان که شاخهٔ برومند از درخت فرهنگ جاودانی ایران است، یکی از فرزندان خدمت گذار خود را از دست داد. محمود پاینده لنگرودی: شاعر- نویسنده- پژوهنده- گردآورندهٔ واژه ها و مثل ها و باورداشت ها و آئین ها و سرگذشت های تاریخی مردم گیلان- فرهنگ نویس- خوشنویس- نقاش، دوستدار با صفا و با وفای مردم، خواستار هنر و دانش، فروتن و بی آرایش، نزدیک پایان آبان ماه ۱۳۷۷ چشم از جهان فرو بست. مردم ساده، محمود پاینده، غمگساری داننده را و نویسندگان آزاده، دوست و همکاری ارزنده را دیگر در میان خود ندارند. مردی به راستی خوب که می توانست سال ها سرچشمهٔ نوشتاری های با ارج فرهنگی دیگر شود، اما زود چراغ زندگی خاموش شد. از همان آغاز نوجوانی، در همه چیز طبیعت با شکوه و پر نقش و نگار گیلان، جز نشانه های مردم دوستی نمی دید و نمی پسندید و نمی گزید. چهل سال پیش در ۱۳۳۷، در دفتر شعر گیلکی خود به نام:

یَه شَو بُوشُم رُوخُنَه

بیدتم آو تیتَه کُنَه

تیتَه نُبو، غصَه بو

زندگی جی، خَسَه بو ...

تیتَه کی گُود، خو غم و غصَه جی سوت

خو درد دیله، همه جا نیشتاو گوت:

- می سر گَدْشته نَدَنه آدمی

هر گی، نُوتُم، شیمه موسون، دمدمی

شیمه مُوسون هر آبی سالی نو بئم بیجار کارئِن، خوش گود.	مَ یاد دُبو، حالی به حالی نُو بئم می تَسکِه دیل، کی جُوش گود
دیدم آب می جوشد جانانه خستگی از زندگی و ستوه بود	: شبی رفتم به رودخانه شُکُفتن نبود، اندوه بود
درد دلش در هر جائی می گفت: هرگز نیشدم چون شما دمدمی	از غم خود می سوخت و می شُکُفت سرگذشتی ندارم چو آدمی
یادم مانده، حالی به حالی نشدم مثل شما به هر آبی، سالی (= تور ماهیگیری) نشدم	دل تنگم که جوش کرد

او راست گفت. تا زنده بود، در خوان مردار خواران، نان به نرخ روز نخورد.
او در همان شعر درد دل با آب رودخانه، رو به جوانان و دوستداران فرهنگ مایه
دار ایران کرده، گفت:

می چُورُئِن می جگر دَشکُنن زَنکُننِ همرا دُوس بئم	یه روز شیمه را بَه، می پا بَنکُنن هنده خوش و دُرس بئم
شیمه وِ سین بَلْ اَئیمِ بیِشتم جان گِلْ بَن بُووردم	آخ جَعَلَنن، وختی ای را بنیشتم شیمه وِ سین بَمُوردم
استخوان پهلویم را در جگرم در بستند با جوانان همره و دوست	: روزی، برای راهتان، پای مرا شکستند بازم بودم شاد و درست
برای شما آتش گرفتم، برشته شدم جان زیر خاک بردم	آه بچه ها! وقتی در این راه، رهنشین شدم بهر شماها مُردم

به آب زندگی بخش روی آوردن و با آن راز و نیاز کردن در سرزمین آب و
دریا، یک رسم کهن کهنسالان روستا، به ویژه زنان دیلم در برخی جاها بود که به
هنگام دشواری های سخت، شب یا تاریکی بامدادی به آب روان رو آورده، تنها با

آن درد دل می کردند و گره گشائی می جستند. چنان که گوئی هنوز این دستور روزگاران از یاد رفته را به کار می بندند که «نخست به آب روی آور و نیاز خود را بخواه ای زردشت!»^۱

سرزمین و کوهستان لیل = LEIL، در گوشهٔ جنوبی لنگرود، از زمان قدیم یکی از خاستگاه های مردم دلیر و سرفراز و میهن دوست بود. چنان که لیلی، پسر نعمان، سردار نامدار دیلمی، در آغاز جنبش (زیندبان) از همین لیل بود که لیلی خوانده می شد. (لیله کوه) یا کوه لیل، برای لنگرودی ها همواره جای خوشایند و برای محمود پاینده، شاعر ما، نشانه ای از استواری و سرافرازی بود. م. پاینده، سی سال پیش، در ۱۳۴۷ در دفتر دیگر از شعر خود که به نام (لیله کوه) و به گیلکی چاپ و پخش شده، با آن کوه پهلوان خیز راز و نیاز کرده و گفته: [روزگار، مانند باد، هر چه سپری شود، چیزها چون خاک کشت زیر و رو شوند، اگر کمر پهلوانان زورمند بشکنند، دگرگونی ماه شب چهارده به زمین بخورد و آن را بشکنند، باز هم لیل کوه سینه سپر کرده و بر پا خاسته و استوار بر سر جایش ایستاده است.

لیله کو، سینه سپر بُنوده و قایم ویرسا هنده خو جاسر، ایسا]

او در این کوه و داستانش، استواری خود را نمایانده، آن گاه در پایان شعر (لیله کوه) از آن زمان برای امروز خود وصیت نامه ای گفته تا لیل کوه آن را به آیندگان بازگو کند:

[لیله کو لیله کو.

آخ یه وختی مو، ای دنیا جی شونم / پیستم. پوچ آبونم. خاک آبونم

جغلتن هنده هتن مرد آبونن / می موسون گرما بونن. سردا بونن

زندگی دوس وگینن / کس کسه بال گینن

وختی خو شهری بوشو مردمانه یادا بثنن / نیشنن گرد کله ی زئنن امه حرفه زئنن
 موکه نیسئم لیله کو / تو بگو. تو می دیل درده بگو
 آخ. زئکئن مردا بونین مردانی حال بگیرین / دَس کی دئینن، بکنه آدمی بال بگیرین
 مردمه شادا کونین / زندگه، ننگ جی آزاد کونین
 لیله کو. لیله کو /
 تو او دوره گیله مردانه بگو
 که مو، ای مردمی همرا، بْموتم، زنده بویوم
 بسوتم. شاعرا بوم. محمود پاینده ، بویوم] برگردان فارسی آن چنین است:
 [لیله کوه و لیله کوه!]

روزی آید که از دنیا بروم بیوسم و پوک شوم، خاک شوم
 بچه ها ، باز رسند، مرد شوند همچو من گرم شوند، سرد شوند
 زندگی دوست شوند دست هم را گیرند
 مرده و زنده شهر خود را / چون بیازند به یاد / گرد هم حلقه زنند / می کنند از ما یاد
 من که نیستم لیله کوه. تو بگو زدلم درد مرا باز بگو:
 مردمان شاد کنید زندگی را از ننگ همه آزاد کنید.
 لیله کوه ، لیله کوه
 تو در آن روز از مو گیله مردان راگو
 من به همراه همین مردم خویش ماندم و گشت زدم، زنده شدم
 سوختم شاعر محمود شدم شاعر مردم و پاینده شدم]

آری. او از همان آغاز خود را می شناخت و شناساند و تا پایان هم بر سر همان

گزینش ماند.

تجنبار، دیوار و دربند گرگان

بزرگ ترین سپر و سنگر طبیعی زندگانی خاص اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی در گیلان و مازندران در طول هزاران سال از تاریخ درازشان، طبیعت استثنایی و وضع جغرافیایی سرزمین شان بوده که دالان و باریکه ای است میان دیوار بلند و سر به فلک کشیده کوهستان البرز و آب های بزرگ ترین دریاچه جهان، همراه با پوشش گیاهی بی مانندی از کهنه ترین جنگل های انبوه و گسترده، که سراسر این دالان را باغستان طبیعی ایران ساخته است. ته این دالان در غرب به کوهستان دیواره ای آذربایجان و سراسر جنوب آن به رشته کوهستان البرز و شمالش به آب دریا تکیه دارد.

اما سر این دالان در شرق، مانند دهانه گشاد سُرنّا، باز بوده، دروازه و درگاهی هموار، به نام جلگه گرگان برای ورود به درون این باغستان طبیعی می سازد. درست از راه همین دهانه و گذرگاه هموار بوده که به گواهی آگاهی های کنونی از هزاره اول پیش از میلاد تا سده بیستم میلادی امواج پیاپی مهاجمان از سپاهیان اسکندر مقدونی گرفته تا تیره ها و اقوام بیابانگرد آسیای مرکزی (مانند: ترک و عُز و مغول) و از عربان گرفته تا سپاهیان مستعمره داران روسیه تزاری به شمال ایران درآمده اند. از این رو چه مردم دهانه این دالان که گرگانیان باشند و چه دولت های توانای قدیم ایران ناگزیر برای جلوگیری از تاخت و تازهای اقوام بیابانگرد شمال

شرقی، یکی از راه‌های چاره‌دفاع از کشور را کندن خندق‌ها، بستن دیوار و سد دفاعی در دشت گرگان دانسته، به ساختن آن دست زدند.

چینیان، همین کار را پیش از آن در برابر همان اقوام بیابانگرد شمال غربی کشور خود کرده بودند. دیوار آن‌ها تاکنون سرپا و استوار بر جا مانده، امروزه به نشانه‌ی یکی از شگفتی‌های تاریخ گذشته‌ی آن مردم، مایه‌ی غرور چینیان و آفرین جهانیان است. دیوار گرگان که پس از آن، برای پاسداری از مرزهای کشور و راه ابریشم و بازرگانی آن با غرب در دشت گرگان ساخته شد، مدت‌ها باشکوه و استواری فراوان سرپا بوده و چون کاری سترگ بود به نشانه‌ی یکی از کارهای بزرگ تاریخ ایران، جسته و گریخته در کتاب‌های قدیم وصف شده است. اما دیری نپایید که یورش‌های نیرومند و پیاپی همان اقوامی که آن دیوارها در برابرشان ساخته شده بود با پیش آمدهای بد و سختی که بر این مردم و این کشور روی آور شد، سرانجام آن دربندها و سنگرها را چنان از میان برد که امروزه تکه پاره‌هایی از بازمانده‌ی آن را از راه آجرهای بزرگ و چهارگوش عصر ساسانی باید جستجو کرد و باز یافت.

از همین رو است که امروزه، جز شماری از کتاب‌خواننده‌ها، کمتر کسی می‌داند و باور می‌کند که در ایران نیز نمونه‌ای از دیوار چین، در دشت گرگان وجود داشته است.

کسانی هم که نامی از دربنده آلان یا دربنده خزران یا باب‌الابواب در شمال، در زمان ساسانیان شنیده یا جایی خوانده‌اند، این دیوار را همان دربنده قفقاز دانسته با آن یکی شمرده‌اند. از این رو ناگزیر باید با آوردن گواه و دلیل از کتاب‌های کهن و آثار بازمانده‌ی باستانی از آن دیوار، وجودش را، همچون سد و بندی دیگر و جدا از دربنده قفقاز و آلان اثبات کنیم. در این مقاله نخست نمونه‌هایی از متن کتاب‌های معتبر کهن و برخی از نوشته‌های محققان جدید را نقل کرده سپس درباره‌ی دیوار یا

دیوارهای گرگان و زمان ساختمان و ویرانی و آثار بازمانده و نام‌ها و معانی لغوی چند نام از نام‌های آن اشاره وار شرحی می‌آورم.

الف: دیوار گرگان یا تجنبار در متون کهن

الف-۱- از نوشته کتاب پهلوی شهرستان‌های ایران به گواهی جملاتی که در زیر نقل می‌کنیم، می‌توان دریافت دیواری که در برابر اقوام چول ساخته شد، همین دیوار گرگان بوده است. در آن کتاب کهن آمده:

«در ناحیه خراسان: ... در بلخ درخشان اسپندیار پسر گشتاسف شهرستان نوازک را بنا نهاد. او آتش پیروزمند (بهرام) را بدانجا نشانید. او نیزه خویش در آنجا بزد. او به بیغوخاقان و سنجبیک خاقان و چول خاقان و خان بزرگ و گوهرم و توزا و ارجاسپ شاه خیونان پیغام فرستاد که: نیزه من بنگرید. هر کس به وزش این نیزه نگیرد، چگونه می‌تواند در ایرانشهر تاخت و تاز بکند؟... در گرگان شهرستانی که دهستان خوانند نرسی اشکانی بنا کرد. شهرستان کومش پنج برج^۱ را آزی دهاک^۲ پیشوای جادوگران ساخت. نشیمنگاه پهلویگان^۳ در آنجا بود. یزدگرد پسر شاپور^۴ در پادشاهی خود، در مقابل تاخت و تاز چول، در آنسو، دیده بان^۵ نیرومندی بساخت. پنج شهرستان: خسروشاد، خسرو مشت آباد و ویسپ شادخسرو و هوبد خسرو و شادفرخ خسرو را خسرو پسر کباد بنا نمود و نام نهاد.^۶ او فرمود در آنجا

۱- کومش نام کهن سرزمین دامغان و پنج برج لقب و صفت مشخصه اش بوده است.

۲- ضحاک.

۳- اقوام پهل یا اشکانیان.

۴- یزدگرد اول معروف به بزه گر پدر بهرام گور ساسانی.

۵- دیده بان: معنی دربند و سنگر و استحکامات دیده بانی مانند دژ و دیوار هم می‌دهد.

۶- چون ساسانیان شهرها و مکان‌های تاریخی کهن را به نام خود نامگذاری تازه می‌کردند، خسرو اول پسر قباد ساسانی یا خسرو انوشیروان نیز نام آن پنج برج یا کومش پنج برج را که ساخته ضحاک بود، برگردانده پنج شهرستان به نام‌های خسروشاد و ... که روی همه خسرو مشترک است نامید.

دیواری به درازی ۱۸۰ فرسنگ و به بلندی ۲۵ ارش شاه و یک کوشک و دستگرد ۱۵ بسازند
 ۲۰۰۰

در این متن دیده می شود که پنج شهرستان کومش پنج برج و گرگان و دهستان جزء خراسان قدیم بوده آن دیوار هم برای جلوگیری از تاخت و تاز چول ها یا اتباع چول خاقان ساخته شده بود که به روشنی می رساند باید همین دیوار معروف گرگان بوده باشد. باید دانست از جهت تاریخی نیز لقب چول خاقان گواه دارد. زیرا یکی از ترکان فرمانروای بیابان آن سوی جیحون در سال ۶۰۳ میلادی به جای پدرش نیلی خاقان به پادشاهی نشست و لقب چول خاقان یا چولو خاقان یافت. اما در برابر اقوام مهاجم همجوار خود به نام تولوس و سیرتردوش شکست خورد و در سال ۶۱۱ میلادی به دربار چین پناه برد.^۳ زمان پادشاهی چول خاقان مصادف با فرمانروایی خسرو دوم پرویز ساسانی بوده است.

نام سنجیپک خاقان که در کتاب پهلوی شهرستان های ایران آمده با نام سنجیوخاقان در کتب عربی، همانندی دارد. از این رو، این خاقان باید، خاقان ترک ها باشد که به مفهوم کنونی ترک، از سده ششم میلادی، در آسیای مرکزی پدیدار شده با ساسانیان در آویختند و راه ابریشم را که از خراسان و جنوب دریای خزر می گذشت مورد تهدید قرار دادند.

در این باره دکتر عباس زریاب خوئی در کتابچه خود به نام ساسانیان چنین نوشته: «هنگامی که در نیمه اول سده ششم میلادی، دولت هپاطله، بزرگترین و خطرناکترین دشمن ایران به حساب می آمد، دولتی بزرگ و مقتدر، در استیهای آسیای مرکزی از سر حد چین، تا شمال دریای خزر، از اتحاد قبایل: اورال- آلتائی، به وجود آمد که در تاریخ به نام دولت ترک معروف شد. دو قرن پس از آن، اقوام

۱- دستگرد: گویا به معنی مسلحه یا شهر ساخلو مانند بوده است.

۲- مارکوارت، شهرستان های ایران، ترجمه صادق هدایت: «مجموعه نوشته های پراکنده»، ۴۱۹ و ۴۲۰.

۳- سعید نفیسی، احوال و اشعار رودکی، ۱۷۸-۱۹۲.

ترک در طی هزار سال، بزرگترین عامل سیاسی و نظامی در آسیای مرکزی و از سده نهم میلادی به بعد بزرگترین عامل سیاسی و نظامی غربی گردید ... ترکها در سال ۵۵۲ میلادی قبیله (شوان- شوان) را از میان بردند و در سال ۵۵۷ میلادی برادر بومین خاقان به نام، ایستمی خاقان، با خسرو انوشیروان متحد شد و آن دو، هفتالها و یا هیاطله را از میان برداشتند و متصرفات آنها را میان خود تقسیم کردند و ظاهراً رود جیحون به عنوان مرز میان ایران و دولت ترک تعیین شد ... ایستمی خاقان، در نوشته های مورخان بیزانسی، سیلزیبولوس و در کتب عربی، سنجبو خاقان نامیده شده است. سیلزیبولوس و سنجبو یکی است و لقب ایستمی خاقان است و مارکوارت Markwart ایران شناس آلمانی، سنجبورا، صورت فشرده ای از سیرجیغو می داند. جیغو یا بیغو، لقب امرای ترک و سیر نام یکی از طوایف ترک است که نام سیردریا (سیحون) از آن است.^۱ روابط ایستمی خاقان، به زودی با خسرو انوشیروان تیره شد، و این فرصتی بود که امپراتور بیزانس، یوستین دوم، فوراً از آن استفاده کرده، درصدد برآمد که به وسیله اتحاد با دولت نیرومند جدید ترک، دولت ایران را از چند سو زیر فشار قرار دهد. یوستین دوم در سال ۵۶۸ میلادی فرستادگان ترک را پذیرفت و در این ملاقات سخن از ارسال ابریشم، از راه شمال دریای خزر به روم، پیش آمد و امپراتور خواست تا از این راه، انحصار تجارت ابریشم را از راه ایران بشکند ...»^۲

الف-۲- تاریخ نگار کهن بلاذری، که گویا در ۲۷۹ هجری قمری برابر با ۸۹۳ میلادی در گذشته در کتاب فتوح البلدان آورده که:

«انوشیروان با پادشاه ترکان خویشاوندی کرده دخترش را بزنی گرفت و با این تدبیر به آسودگی میان ایران و خاک ترکان دیواری کشید که پهنای آن سیصد ذرع بود. در آن دیوار سنگ و سرب بکار برده از دریا تا کوه امتداد داشت. و دستور داد تا با کشتی سنگها را

۱- چنان که از متن کتاب پهلوی شهرستان های ایران برمی آید، سنجبیک غیر از چول و بیغو بوده است. سنجبو یا سنجبیک را با چول و با بیغو مخلوط کردن، خالی از دقت است.

۲- عباس زریاب خوئی، ساسانیان. تهران: دانشگاه آزاد ایران، ۴۳، ۴۴.

آورده در دریا فرو ریختند و دیوار را تا درون آب پیش بردند. و بر آن دیوار دره‌هایی آهنین گذاشتند که یکصد سوار در آن نگهبانی می دادند.»^۱

الف-۳- از قدیم ترین تاریخ نگارانی که پس از اسلام، ایرانیان، از دیوار گرگان یاد کرده اند، ابوبکر احمد بن محمد بن اسحاق همدانی معروف به ابن فقیه است که در سال ۲۹۰ هجری قمری برابر با سال ۹۰۳ میلادی کتابی به نام البلدان نوشت که به گفته ابن ندیم هزار ورق بوده است. برگزیده ای از آن کتاب به نام مختصرالبلدان به وسیله مترجم توانا آقای ح. مسعود در سال ۱۳۴۹ به فارسی خوبی برگردانده شده است.

ابن فقیه درباره دیوار و سد معروف گرگان چنین یاد کرده است:

« نخستین شهر طبرستان از سوی گرگان طمیش^۲ است. و آن در مرز گرگان افتاده است. و دروازه ای کلان دارد که هیچ یکی از طبرستانیان نتوانند از آن جای بیرون آیند و به گرگان شوند، جز از همین دروازه. زیرا دیواری از آجر و آهک از کوه تا دل دریا کشیده شده است. آن دیوار را خسرو انوشیروان ساخت تا ترک را از تاراج طبرستان باز دارد. در طمیش خلق بسیاری هستند و مسجد جامعی است و منبری و سرهنگی رتبه دار با دو هزار مرد.»^۳

الف-۴- ابن خردادبه که در ۳۰۰ هجری قمری درگذشت در کتاب مسالک و الممالک درباره دیوار گرگان نوشته است:

« از دیوارهای دفاعی بزرگ زمان انوشیروان که در خشکی در گرگان در برابر ترکان ساخته شد، دیواری استوار از آجر و گچ بود تا اینکه یکی از پادشاهان ترک که صول نامیده می شد، بر آن چیره شد و سپس مسلمانان آن را گشودند.»^۴

۱- بلاذری، فتوح البلدان. چاپ مصر، ۲۷۵ و ۲۷۶. گویا این دیوار در بند آلان و خزر بوده و غیر از دیوار گرگان است.

۲- همان «طمیشه».

۳- ابن فقیه، مختصرالبلدان. ترجمه ح. مسعود، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۴۹.

۴- ابن خردادبه، مسالک و الممالک. متن عربی، چاپ بغداد.

به گمانم این صول صورت لفظی دیگر از نام دسته ای از اقوام بیابانگرد آسیای مرکزی است که در کتاب پهلوی شهرستان های ایران به صورت چول نوشته شده و فرمانروای آن ها چول خاقان یاد شده بود که پیش از این آورده شد. چه در تعریب حرف چ ایرانی در بسیاری موارد به ص بدل می شده است. مانند گچ = جص، چک = صک، چنگ = صنج، چفانی = صفغانی، چلیپا = صلیب، چنار = سنار، چین = صین، بلوچ = بلوص، دارچینی = دارصینی و ... بنابراین دروازه چول یا دربند چول به معنی دیوار و دربند گرگان بوده است. به ویژه که پس از اسلام از روی همان نام کهن چول پادشاهان گرگان تا چندین سده لقب صول داشته اند. ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه ... و سیوطی در تاریخ الخلفا نوشته اند که شهریاران گرگان و فرمانروایان دهستان لقب عامشان صول بوده است.^۱ در تاریخ طبرستان نام عمومی این ها نهابده صول نوشته شده که هر یک نهبدصول بوده اند، و در معجم البلدان درباره همین لغت صول چنین آمده:

«صول: لفظی عجمی است. و در عرب آن را اصلی نیست. شهری است در

بلاد خزر در نواحی باب الابواب و آن دربند است.»^۲

در لغت نامه ها دروازه صول، دربند صول، دروازه چول، دربند چول هیچ کدام نیامده اند. جالب این جا است که چون اقوام چول مهاجم و تا زنده بوده اند عربان و عربی نویسان از لغت چول صول به معنی: حمله کردن و بر حریف خود برتری جستن و کشتار کردن ساخته و به کار برده اند. در برخی از فرهنگ های فارسی چول را ترکی و به معنی بیابان و صحرای لخت و خالی از آدم نوشته اند. ولی در لغات ایرانی چه در نام های جغرافیایی و چه در لغات مردم، سابقه کاربردش کهن است. در فارسی: جولیدن یعنی: ژولیدن و پریشان شدن و در دیلمی چول به معنی: ویران و ویرانه و آبادی ویران شده و چول گودن به معنی: ویران کردن و با

۱- نگاه کنید به لغت صول در لغت نامه دهخدا و مآخذ آن.

۲- ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان. چاپ اقبال.

۳- در این جا دروازه صول یا دیوار گرگان با باب الابواب و دربند خزر درهم و یکی شمرده شده است.

خاک یکسان نمودن هرجا و هر چیز آباد هنوز هم زبانزد است^۱. که در این معنی نیز صفات آن مهاجمان و کارهایشان به یادگار مانده است.

الف - ۵- ابراهیم اصطخری که در ۳۴۶ هجری در گذشته، در کتاب مسالک و ممالک خود اشاره ای به دیوار گرگان دارد:

«در ناحیهٔ آبسکون ثمری هست آن راه دهستان خوانند. جایی بر نعمت که از ثمر غزیه است. و از خوارزم ترکان آنجا آیند.»^۲

الف - ۶- در کتاب گرانهای حدودالعالم که در ۳۷۲ هجری قمری با فارسی استوار و زیبایی نوشته شده دیوار گرگان را (ثمر بر روی غوز) نامیده و نوشته که گرگان و دهستان در ناحیت دیلمان است.

«دهستان جانی با کشت و برز بسیارست و سوادى بسیار. و ثمر است بر روی غوز.»^۳

الف - ۷- فردوسی نیز در شاهنامه آورده که انوشیروان چون به گرگان رفت و داد خواهیهای دهقانان و بازرگانان را از تاخت و تاز ترکان شنید، دستور داد که استادکار و کارشناس آورده، دیواری بلند به ارتفاع ده کمنده از سنگ و گچ ساختند تا مردمان از گزند دشمنان بیرون مرزی در امان باشند.

«تن آسان بسوی خراسان کشید	سپه را بر آیین ساسان کشید
بهر بوم آباد کو بر گذشت	سراپرده و خیمه ها زد بدشت
از این گونه لشکر بگرگان کشید	همی تاج و تخت بزرگان کشید
ز گرگان به ساری و آمل شدند	بهنگام آواز بلبل شدند
در و دشت یکسر همه پیشه بود	دل شاه ایران پر اندیشه بود
ز هامون بکوهی برآمد بلند	یکی تازی بر نشسته سمنند

۱- چولی در خراسانی یعنی: کولی و چولی قزک یعنی: اناهیتا ایزد بانوی آب و باروری.

۲- چاپ ایرج افشار، ۱۷۳.

۳- حدودالعالم، چاپ منوچهر ستوده، ۱۴۳. نام درست این کتاب (اندر صفت زمین) است.

گل و سنبل و آب و نخجیر دید
 جهاندار و پیروز و پروردگار
 که از آسمان نیست پیدا ز می
 بدین گونه بر ساخت جای نشست
 گرایدر ز ترکان نبودی گذر
 دل ما نبودی ز رامش تهی
 ز بس کشتن و غارت و تاختن
 ز پرنده و مردم و چارپای
 ز کشور به کشور، جز این نیست راه
 گذر ترک را، راه خوارزم بود
 برون آورد، سر دهد رایگان
 بگردان بد از ما، و بر بند راه
 بمابر، کنون، جای بخشایشت
 جو بشنید گفتار فریاد خواه
 که پیش آمد اینکار دشوار، خوار
 و گر خویشتن تاج را پروریم
 که باشیم شادان و دهقان دژم
 همه از در باغ و میدان کاخ
 ز دیدن همی تازه گردد روان
 همان غارت شهر ایران کنند
 نشاید چنین هم ز مردانگی
 جو ویران بود روی ایران زمین
 کجا نام باشد بآباد بوم
 که استاد یابی، بدین، برگزین

سر کوه و آن بیشه ها بنگرید
 چنین گفت کای داور کردگار
 جهان آفریدی بدین خرمی
 از ایرا فریدون یزدان پرست
 بدو گفت گوینده ای دادگر
 از این مایه و ر جای و این فرهی
 نیاریم گردن بر افراختن
 نمانند بسیار و اندک بجای
 گزندی که آید به ایران سپاه
 بسی پیش از این کوشش و رزم بود
 کسوف چون ز دهقان و بازارگان
 سپاه آوریدی بدین جایگاه
 نکاهد همی گنج، کافزایشت
 سرشک از دو دیده ببارید شاه
 بدستور گفت، آنزمان، شهریار
 نشاید کزین پس چمیم و چریم
 جهاندار نپسندد از ما ستم
 چنین کوه و، این دشتهای فراخ
 پر از گاو و نخجیر و آب روان
 نمائیم کین بوم ویران کنند
 ز شاهی و از رای و فرزنانگی
 نخوانند بر ما کسی آفرین
 بدستور فرمود: کز هندی و روم
 ز هر کشوری مردمی ژرف بین

یکی باره از آب برکش بلند
بسنگ و بگج باید از ژرف آب
همانا کزین گونه سازیم بند
نباید که باشد کسی زین به رنج
کشاورز و دهقان و مردم نژاد
یکی پیر موبد بدان کار کرد
دری بر نهادند ز آهن بزرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند
الف-۸- در بند چول یا دربند صول

بنش پهن و بالای او ده کمند
برآورده تا چشمه آفتاب
ز دشمن به ایران نیاید گزند
بده هر چه خواهند و بگشای گنج
نباید که آزار یابد ز باد
بیابان همه پیش دیوار کرد
رمه یکسر این شد از رنج گرگ
جو ایمن شد، از دشت لشکر براند»^۱

تعالی که در ۳۵۰-۴۲۹ هجری قمری برابر با ۹۶۱-۱۰۳۸ میلادی می زیست در کتاب نامدار خود غرر ملوک فرس و سیرهم که به عربی نوشته، آورده که خسرو اول، انوشیروان ساسانی، پسر قباد، «در گرگان دیواری از سنگ و دروازه صول یا دربند صول را که پنج فرسنگ درازا داشته و از سنگ مرمر بود ساخت. در باب الابواب نیز دیوار و دربندی میان ایران شهر و خزر بنا کرد ...»^۲

در این جا به روشنی یاد شده که دربند صول غیر از دربند خزر و یا باب الابواب بوده است.

الف-۹- گردیزی که کتاب زین الاخبار خود را در حدود ۴۴۲-۴۴۳ هجری نوشته، آورده است که یزدگرد پسر بهرام گور ساسانی «دیواری بنا کرد میان ارمنیه و مزر تا باب الابواب.^۳ اما تمام نتوانست کرد و فرمان یافت ... نوشیروان عادل: به گرگان رفت و آنجا ها بنا افکند. از رخام کوشکی بنا کرد که کس اندر جهان چنان ندیده بود. همه دیوارها و بام او از رخام. و ترکان خوارزم به

۱- فردوسی، شاهنامه. ج ۷-۸. تهران: بروخیم، ۲۳۲۷، ۲۳۲۸، ۲۳۲۹.

۲- غرر ملوک فرس و سیرهم. متن عربی، فرانسه: زوتبرگ، ۶۱۱.

۳- احتمال دارد لغت مزر یا خزر بوده که غلط نوشته شده. یا مزر و مرز نام دیگر سرزمین دارالمرز گیلان و یا دیلمان بوده است.

طاعت او آمدند. و دیواری که یزدجرد بن بهرام بنا کرده بود و اساس آن نهاده بود و تمام نکرده، و پانزده فرسنگ درازی آن دیوار بود، نوشیروان او را تمام کرد...»^۱

الف - ۱۰ - ابودلف، جهانگرد و کان شناس عرب که در سال های ۳۳۰ هجری برخی از جاهای ایران را دیده و در رسالهٔ دوم خود دربارهٔ گرگان و راه میان آنجا و خوارزم نوشته:

«از گرگان به سوی خوارزم رفته راه میان آن دشتی است بی آب و دشوار که پناهگاههایی در آن ساخته اند. در آن راه آثار زیادی از پادشاهان عرب و عجم^۲ دیدم.»^۳

الف - ۱۱ - مطهر بن طاهر مقدسی که کتاب البداء و التاریخ خود را حدود ۳۵۰ هجری قمری برابر با ۹۶۱ میلادی نوشته در سرگذشت ساختمان های شهرها و آبادی های قدیم، می گوید:

«یزدگردگشن (= یزدجردالجشن)^۴ در ارمنستان و نیز در زمین گرگان دربندی ساخت.»^۵

علی بن مسعودی در مروج الذهب که در حدود سال ۳۳۰ هجری قمری نوشته در پادشاهی بهرام دوم ساسانی آورده که:

«بروزگار او دربندها مجهز شدند.»^۶

و در پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور نوشته:

۱- زین الاخبار. تصحیح عبدالحی حبیبی. تهران: بنیاد فرهنگ، ۳۱.

۲- اصطلاح (پادشاهان عرب و عجم) که به کار برده منظورش پادشاهان از سلسله های گوناگون است و گرنه پادشاهان عرب به روزگار قدیم تر از زمان ابودلف در آن سرزمین نبوده و چیزی نساخته بودند که آثارشان برجا باشد.

۳- رسالهٔ الاخری. چاپ شوروی، ۳۹.

۴- گویا اشاره به یزدگرد ستمگر و خشن باشد که (بزه گر) نامیده می شد و او نوهٔ شاپور دوم (ذوالاکتاف) بود و با لگد آسبی گشن و سرکش کشته شد. بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری این کلمه را (خشن) نوشته است: چاپ بهار و گنابادی، ۹۲۱.

۵- البداء و التاریخ. متن عربی، فصل ۱۳، ۱۰۰.

۶- ترجمهٔ پاینده، ج ۱، ۲۴۸.

«وی در ناحیه باب و ابواب با خشت و گل دیواری بساخت.»^۱

مسعودی مانند طبری و بلعمی و گروهی دیگر از مؤلفان کهن تنها تعمیر یا ساختمان دیوار و دربند خزر را به انوشیروان نسبت داده ولی از ساخته شدن دیواری به نام و برای گرگان و دهستان سخنی نگفته است. این اشاره ها می رسانند که دربند سازی خیلی پیش از یزدگرد پسر بهرام گور آغاز شده بود و ساختمان دیوار گرگان تنها کار خسرو اول انوشیروان نبوده است.

در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، تا آن جا که از پیدایش فرزندان جاماسب و داستان گیل گاوباره در زمان ساسانیان یاد می کند، می نویسد که یکی از فرزندان جاماسب پسر قباد نامش نرسی بوده. «نرسی صاحب حروب دربند است.»^۲ روشن نیست که این کدام دربند است. دربند قفقاز یا دربند گرگان. چون به هر دو جا می خورد، از این رو در این جا یاد کردم.

الف - ۱۲ - ابن بلخی در فارسنامه که در سال ۵۱۰ هجری قمری نوشته، دیوار گرگان را ساخته فیروز پسر یزدگرد ساسانی دانسته و نوشته:

«از آثار او که در عمارت های جهان نمودست ... دیوار، پنجاه فرسنگ به خجند، میان حد ایران و توران و سرگذشت او بسیار است.»^۳

الف - ۱۳ - نزدیک ۷۷۰ سال پیش، نویسنده ای جغرافیادان به نام محمد بن نجیب بکران در ۶۰۵ هجری برابر با ۱۲۰۹ میلادی کتابی نوشت به نام جهان نامه، او درباره دیوار گرگان به عنوان یکی از عجایب عالم شرحی نوشته و آن را «تجنبار (tajan-bâr)» نامیده و گفته است:

«به حدود گرگان دیواری کشیده است از خشت پخته از سر کوه «علیاباد»^۴ alyâbâd تا ناحیت «سیاوشاک»^۵ syâvashâk تا آبسکون^۱ و هر خشتی سی

۱ - همان منبع، ج ۱، ۲۵۷.

۲ - چاپ اقبال، ج ۱، ۱۵۳.

۳ - فارسنامه. چاپ بهروزی، ۹۷.

۴ - دهستانی به همین نام امروز در گرگان هست.

۵ - شناخته نشد که کجا است. گویا میان گرگان و دریا بوده است.

من تا چهل من، و طول این دیوار پنجاه فرسنگ برآید. و این دیوار که بر دره گز^۱ و باورد^۲ نزدیک دیه بغوده می گذرد و به زیر شهر باورد در بیابان فرو گذرد بسوی سرخس^۳، معلوم نیست تا هم خود از این دیوار است یا آن خود دیواری دیگرست. و آن دیوار که به حدود گرگان است آن را تجنبار^۴ خوانند.^۵

کوه علی آباد همین کوهستان کتول در علی آباد کینونی است. سیاوشک که امروز دیگر به این نام برجا نیست روستایی شناخته بوده که نام سیاوش را روی خود داشته و میان علی آباد و جزیره آبسکون قرار داشته است. به معنی لغوی، سیاوشک را می توان سیا بیشه یعنی: جنگل با کوهستان سنگی نیز دانست چه به لغت کهن دیلمی سیا به معنی: کوهستان سنگی و وشک یا ویشک به معنی: بیشه و جنگل است.

الف - ۱۴ - ه. ل. رابینو در کتاب مازندران و استرآباد خود می نویسد:

«از عهد قدیم، استرآباد همواره در معرض حمله ایلاتی بوده است که در شمال این ایالت اقامت داشتند. به منظور دفاع کردن از گرگان و دهات اطرافش، انوشیروان ساسانی، باروی عظیم قزل آلان را ساخته بود.»^۶

رابینو در جای دیگر نوشته:

«از روزگار باستان قلعه ها و سدهایی ساخته شده بود تا مازندران را از تهاجم محافظت کند. این استحکامات عبارت بودند از: سد معروف انوشیروان ساسانی (۵۳۱ - ۵۷۸ مسیحی) یا دیوار «غزل آلان qezel-âlan» که به فرمان او ساخته شده بود تا دشت گرگان را در برابر حمله های اقوام ترک آسیای مرکزی و «ازبکها

۱ - âbaskon نام جزیره و بندری در کنار دریای خزر.

۲ - دره گز darah-gaz در خراسان.

۳ - bâvard در خراسان.

۴ - sarakhs شهر و ناحیه ای که اکنون مرز خراسان با خاک شوروی است.

۵ - tajanbâr

۶ - محمد بن نجیب بکران، جهان نامه. به کوش محمد امین ریاحی، تهران: ابن سینا، ۸۲.

۷ - رابینو، مازندران و استرآباد. ترجمه غلامعلی وحید مازندرانی، تهران: نگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۱۲؛ در لغت نامه دهخدا، در لغت قزل آلان، به نقل از همین کتاب رابینو ادعا شده که این سد را اسکندر کبیر ساخت.

«*ozbaks*» و «ترکمانان *torkmâns*» حفظ کنند. دیگر: «فیروز‌کنده *fîrûz-kandah*» و آن خندقی است که فیروزشاه شوهر «آمله *âmolah*» بنیانگذار شهر آمل را از گرگان تا شهر مغان در کنار دریا ساخته بود. سوم: سد فرخان کبیر^۱ که آثار آن را هنوز می‌توان در خرابه شهر، که مرز قدیمی مازندران بود، مشاهده کرد. سرزمینهای مشرق آن شهر بیرون تمشه و مغرب آن اندرون تمشه خوانده می‌شده است. چهارم: دیواری بود که مازیار^۲ از جاجرم تا گیلان ساخت و در آنجا دروازه‌هایی بود و هر دروازه نگهبانی داشت که هیچ‌کس مجاز نبود از محلی که «ماز *mâz*» نام داشت و داخل آن مازندران بود، رفت و آمد کند. پنجم «جرکلباد *jar-kolbâd*» یا خندق کلباد که در زمان پادشاهی کریمخان زند به وسیله محمدخان سوادکوهی که آن زمان حاکم مازندران بود، کنده شده تا اشرف و حدود شرقی مازندران را از تاخت و تاز ترکمنها حفظ کند. ششم: شاه مرز در مشرق استراباد که بین آن شهر و قره سو^۳ است و گویا در زمان ناصرالدین شاه قاجار، محمد تقی خان به امر اتابک به منظور تهیه قسمتی از تدارکات دفاعی در برابر ترکمانان حفر نمود...»^۴

شخصی به نام میرزا ابراهیم در سال‌های ۱۲۷۶ و ۱۲۷۷ هجری قمری کتابی برای ژنرال ژرن نوشت که به نام (سفرنامه استراباد و مازندران و گیلان و دامغان و سمنان) چاپ شده است. در این کتاب درباره جرکلباد یعنی: خندق کلباد که برای دفاع در برابر تاخت و تاز ترکمن‌ها کنده شده بود، چنین آمده است:

«شاه عباس ماضی در انتظام امر مازندران و استراباد اهتمام تمام داشت. به ملاحظه تاخت و تاز طوایف ترکمانیه، مقرر فرمود که از حوالی کوه متصل به

۱- از سپهبدان مازندران از دودمان گیل گاوباره که از سال ۶۶ تا ۸۳ هجری برابر با ۶۸۶ تا ۷۰۲ میلادی در مازندران پادشاهی کرد.

۲- مازیار *mâz-yâr* فرمانروای معروف طبرستان در ۲۲۴ هجری برابر با ۸۳۹ میلادی بر خلفای عباسی شورید و مسلمانان طبرستان را دسته جمعی کشتار کرد. دین پیش از اسلام را دوباره برقرار کرد. داستان او در تاریخ‌ها معروف است.

۳- *qara-sû* رودخانه‌ای در دشت گرگان است.

۴- مازندران و استراباد. ۳۴ و ۳۵.

اشرف البلاد تا ساحل لب دریای خزر که طویلاً چهار فرسنگ است، خندق عمیق کنندند که سوار از آن نتواند گذشت و راه عبور مازندران به استراباد منحصر به آن معبر است و هرگاه کسی در آن معبر می نشست، راه دیگر از استراباد به مازندران نبود. چون جر به معنی: شکاف است و این جر در حوالی کلباد واقع است به جر کلباد مشهور شده. لیکن در این زمان خراب شده است و چندین راه دارد.^۱

رایینو ساختمان این جر را به دستور کریمخان زند می دانند. اما نسبت ساختمان جر کلباد به شاه عباس صفوی باور کردنی تر است.

الف - ۱۵ - کریستن سن در کتاب معروف خود به نام ایران در زمان ساسانیان نوشته:

«یزدگرد (پسر بهرام گور) پادشاه قبایل هون موسوم به چول را که در شمال گرگان سکنی داشت و در اعمال شهدا^۲ از او نام برده شده، شکست داد و در این کشور که تسخیر کرد، شهرستان یزدگرد تأسیس نمود و سالی چند در آنجا اقامت گزید تا به سرحدات که دستخوش غارت وحشیان بود نزدیکتر باشد.»^۳

کریستن سن هم از ساختمان دیواری به نام گرگانه^۴ به دست خسرو انوشیروان یادی نکرده فقط در جایی اشاره کرده که سین جیبو، خاقان ترکها بر هفتالیان چیره شده با خسرو انوشیروان هم مرز شده «سین جیبو به تحریک دولت روم به ایران تاخت. قلاع استواری که کسری بنا کرد موقتاً به این حملات خاتمه داد ... خسرو خواهان دوستی سینجیبو *sinjibu* خاقان ترک بود ... از او خواست که اجازه دهد تا دیواری بین دو کشور برآورد ... خاقان رضا داد و به کشور خود بازگشته پس به امر خسرو دیواری بسیار استوار بنا کردند» معلوم نیست منظور از این دیوار دربند قفقاز است یا دیوار گرگان.

۱- میرزا ابراهیم، سفرنامه استراباد و مازندران و گیلان و ... به کوش مسعود گلزاری، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۷۷، ۷۸.

۲- کتابی است در سرگذشت مسیحیان و کشته شدن کسانی از آنان.

۳- کریستن سن، ایران در زمان ساسانیان. ترجمه رشید یاسمی، تهران: ۱۳۱۷، ۲۰۰ و ۲۲۶.

الف- ۱۶- گی لسترنج G.Le strange جغرافیادان انگلیسی در کتاب جغرافیای تاریخی سرزمین های خلافت شرقی که در ۱۸۹۵ میلادی نوشته درباره سد گرگان می گوید:

«فیروز ساسانی در آن حدود (گرگان) جهت دفع تنازع با تورانیان دیواری، طولش پنجاه فرسنگ به ساخت.»^۱
او در جای دیگر درباره سد و دیوار همیشه نوشته:

«در انتهای مرز شرقی طبرستان، سه منزلی ساری، ستر راه استرآباد و یک منزلی استرآباد شهر طمیس یا طمیسسه در کنار معبر بزرگی که از کوه تا میان باتلاقیهای کنار دریا امتداد داشت واقع بود. یاقوت گوید انوشیروان، پادشاه ساسانی، این معبر را بنیاد گذارد تا راه کسانی باشد که از طبرستان به خارج می روند.»^۲

الف- ۱۷- گیرشمن در کتاب ایران از آغاز تا اسلام نوشته که در زمان خسرو اول انوشیروان.

«برای قطع راه مهاجمان دیواری به طول چندین کیلومتر که غرب گوشه جنوبی بحر خزر ساخته شد، دشت گرگان را، به منزله شکافی در دیواره کوههای ایران محسوب می شد، حمایت می کرد.»^۳

الف- ۱۸- سعید نفیسی در کتاب تاریخ تمدن ایران ساسانی نوشته که:

«ساسانیان نه تنها در قفقاز برای جلوگیری از یورشهای اقوام مهاجم به داخل ایران سد کشیده بودند بلکه در برابر ترکان شرقی نیز در مرز شمال شرقی کشور خود دیواری ساخته بودند که هنوز آثاری از آن در سرزمین گرگان نزدیک بندر شاه باقیست. درباره سازنده این دیوار هم مانند دیوار غربی اختلافست: برخی به فیروز و برخی هم به قباد پسرش. درازای این دیوار را پنجاه فرسنگ ضبط کرده اند

۱- گی لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمین های خلافت شرقی. ترجمه محمود عرفان، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۴۰۴.

۲- همان منبع، ۴۰۰.

۳- ر. گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ترجمه محمد معین، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۳۰۶.

و چنانکه گفته اند از دهستان که در خاک گرگان و در شش منزلی کرانه دریای خزر بوده آغاز می شده است. تا سال ۲۲۴ که مازیار پادشاه معروف طبرستان با تازیان و فرستادگان آنها جنگ می کرده است این دیوار باقی بوده و از بیرون شهر همیشه در خاک طبرستان آغاز می شده و تا سه میل در دریا پیش می رفته است. و برای اینکه تازیان را نگذارد به کشورش راه باند این دیوار را در آن سال ۲۲۴ تعمیر کرده است. و از اینجا پیدا است به اندازه ای استوار بوده که تا آن زمان هنوز تعمیرپذیر بوده است...^۱

الف - ۱۹ - در سال ۱۹۳۵ - ۱۹۳۶، اریش. ف. اشمیدت با هواپیما، روی برخی از مناطق شناخته ایران، که بازمانده ها و ویرانه هایی از آبادی ها و شهرهای باستانی در آنجاها برجا مانده، پروازهایی انجام داده عکس های هوایی روشن و جالبی گرفته که آن عکس های هوایی را همراه با یادداشت های کوتاهی درباره هر قسمت، در کتاب خود به نام: پرواز روی شهرهای باستانی ایران گرد آورده که بخش پژوهش های شرقی دانشگاه شیکاگو آن کتاب را چاپ کرده و انتشار داده است. از جمله جاهایی که اشمیدت، بررسی و عکس برداری هوایی کرده آثار باستانی دشت گرگان است. او در این پروازها از تورنگ تپه، ویرانه های یک شهر گمشده باستانی در کنار رود گرگان، گنبد کاووس، دیوار خسرو یا سد کسری عکس گرفته است.

او از این دیوار شگفت انگیز که تا زمان او در بیش از پنجاه سال پیش مقطعی کم و بیش برجا بود. دو عکس هوایی خوب و روشن گرفته، سپس از روی نقشه حکومت مستعمراتی انگلیس در هند و مطالعات باستان شناسی باستان شناس سوئدی به نام T.J.Arne و کتاب او به نام تپه های باستانی دشت گرگان و مشاهدات خود، مسیر و نقشه دیوار خسرو را که از دریای گرگان رو به شرق تا ۱۷۰ کیلومتر درازا داشته ترسیم و چاپ کرده است.

بنا به شرحی که او داده است، دیوار خسرو به درازی ۱۷۰ کیلومتر از گمش تپه در کنار دریا آغاز و از کناره شمالی رود گرگان و به موازات آن رو به شرق کشیده شده، رو به خراسان و مرز کنونی ایران و شوروی رفته است. این دو عکس از آن کتاب گرفته شده است.

اشمیدت مانند مورخان و باستان شناسان این سد را دیواری دفاعی مانند دیوار چین برای جلوگیری از هجوم اقوام مهاجم آسیای مرکزی شمرده، نام های این سد و دیوار کهن را سد سکندر و «قزل ییلان qizil-yilân» نوشته و قزل ییلان را Red-Snake مار سرخ ترجمه کرده است.^۱

الف - ۲۰ - آقای دکتر منصور گرگانی، مؤلف کتاب سودمند اقتصاد گرگان و دشت که خود از مردم همان سرزمین و از صاحب نظران مسائل اقتصادی است، درباره وجود سد یا سدهایی کهن در آن دشت چنین نوشته:

«آثار سدی موسوم به قزل آلان در این جلگه مشاهده می شود که دیواری بوده است به طول ۱۷۵ کیلومتر که از بحر خزر، محل گمیشان، شروع شده و بعد از گذشتن از شمال پهلویدرژ و گنبد کاووس در دامنه های ارتفاعات شرقی ناپدید می شود. در قسمتهای جنوبی این دیوار، خاک ریزی هایی وجود دارد که در محل النگ و مهمترین آنها آق النگ نامیده می شود و منظور سازندگان آنها انتقال آب رودخانه گرگان به اراضی دوردست بوده است. در بعضی نقاط، این خاک ریزی ها برای جلوگیری از طغیان رودخانه گرگان احداث شده که همه آنها نشانه ای از وجود یک تمدن دیرین در این دشت می باشد ... همچنین در ۱۷ کیلومتری مغرب مراوه تپه آثاری از یک سد قدیمی وجود دارد که آن را در محل سد سوزش می خوانند. و نیز در پنج کیلومتری قاران قایه، آثار دیگری به همین ترتیب مشاهده می شود که موسوم به سد قیصر است ... در سده دوم و سوم میلادی، در شمال شرقی ایران شاهد تاخت و تاز قبایل جدیدی هستیم که از آسیای مرکزی به حرکت

در آمده و در صحاری سیبری جنوبی موج می زنند و سایر قبایل را به سمت اروپای مرکزی پیش می رانند. این اقوام هونهای سفید هستند که در ایران معروف به هیاطله شدند. در مقابل این قبایل بود که امپراتور چین موسوم به شی هوانگ تی، در سده دوم پیش از میلاد شروع به ساختن دیوار معروف چین نمود و بدین طریق مانع از حرکت آنها به داخل چین شد ... استقرار آنها در شمال شرقی ایران در زمان ساسانیان ناامنیهای بسیار به بار آورد و به همین جهت حوزه جغرافیایی گرگان و دشت همواره مورد تاخت و تاز آنان قرار می گرفت. در زمان فیروز پادشاه ساسانی مزاحمت هونها، که مورخین ما آنها را هیاطله نامیده اند، به اوج خود رسید، فیروز (۴۵۹-۴۸۳) به تقلید از امپراتوران چین، برای جلوگیری از هجوم هونها اقدام به احداث دیواری در گرگان (هیرکانیا) نمود. این دیوار، که ویرانه و آثار آن امروز به نام قزل آلان و یا سد اسکندر، خوانده می شود، از آجر قرمز رنگ ساخته شده و در زمان برقراری خود، شکوه و عظمتی داشته است. این دیوار از کنار دریای خزر تا کوه های گوکلان امتداد داشته و بدین طریق سدی به وجود می آورده، که از یک طرف وصل به دریا و از طرف دیگر وصل به کوهستان بوده و از ورود هونها به داخل کشور ممانعت می کرده است. قزل آلان، که نموداری از تمدن ساسانی است رو به ویرانی می نهد و اینک بر اثر عدم توجه دولت، حتی آثار آن هم معدوم شده است. اهالی دشت گرگان آجرهای این سد را کنده و در کارهای ساختمانی خود مورد استفاده قرار داده و انهدام آن را تشدید کرده اند. این دیوار تا چه اندازه توانسته است جلو هجوم هیاطله را بگیرد بر ما معلوم نیست. ولی نباید فراموش کرد که فیروز در جنگ با هیاطله کشته شد. این دیوار سه متر ارتفاع داشته و از آجرهایی به ابعاد $۱۰ \times ۴۰ \times ۴۰$ سانتیمتر ساخته شده بود^۱ و در فواصل مختلف دارای چهار دیواربهای مربع شکلی بود که احتمالاً قلاع و مرکز و محل نگهبانی آن

۱- یکی از این آجرها را آقای دکتر گرگانی به نگارنده هدیه کرده است که نزد خود دارم. این آجر شگفت با پهنای ۴۰ سانتیمتر و بلندی ده سانتیمتر است = $۱۰ \times ۴۰ \times ۴۰$

بوده است. اضلاع این چهار دیواربهای مربع شکل ۵۰ متر است و در بعضی نقاط این جایگاه‌ها به صورت دایره ساخته شده و به شکل برج از سایر قسمت‌ها بلندتر بوده، که گویا نگهبانان در این برج‌ها دیده بانی می‌کرده‌اند.

آقای عبد الرحمن فرامرزی معتقدند که این سد را کوروش کبیر ساخته و در این خصوص چنین می‌نگارند (کوروش کبیر سدی در مقابل ترکان زرد نژاد که در قرآن از ایشان به یأجوج و مأجوج تعبیر شده زده و همین سد است که آتیلا و قبایل هون را از حمله به ایران بازداشت ... علت اینکه این سد به نام سد اسکندر معروف شد این بود که مورخین تصور می‌کرده‌اند که ذوالقرنین که در قرآن نامش آمده و سدی جلو یأجوج و مأجوج زده اسکندر است، در صورتی که مطابق تحقیقات مولانا ابوالکلام آزاد- وزیر فرهنگ سابق هند- ذوالقرنین کوروش کبیر است، نه اسکندر).

این ادعا دور از واقعیت است و قزل آلان به دستور کوروش کبیر ساخته نشده است زیرا: اولاً اغلب مورخین عهد باستان شروع به احداث این سد را به فیروز، پادشاه ساسانی نسبت داده‌اند.

حمدالله مستوفی در نزهة القلوب می‌نویسد که فیروز برای جلوگیری از حملات هپتالیان اقدام به احداث این سد نمود. ثانیاً هیچ نوع مدرک تاریخی که دلالت بر احداث این دیوار توسط کوروش کبیر باشد، وجود ندارد. زندگی کوروش خود مبین این موضوع است و در آن زمان هنوز هونها از آسیای مرکزی حرکت و مهاجرت خود را به سمت غرب آغاز نکرده بودند. هونها وقتی به سمت غرب به حرکت درمی‌آیند که شی هوانگ تی، امپراتور مقتدر و نیرومند چین مبادرت به ساختن دیوار عظیم چین نمود و بدین طریق مانع از حرکت آنها به داخل چین شد (بین سالهای ۲۴۶-۲۱۲ پیش از میلاد). از این به بعد است که هونها راه مغرب را در پیش می‌گیرند و در طی یکی دو قرن به سرحدات ایران می‌رسند. بنابراین اگر این واقعه را مؤثر در ساختن قزل آلان بدانیم، تاریخ وقوع آن چندین

قرن بعد از کوروش بوده است. ثالثاً مورخین یونانی که نوشتجات و آثار آنها از گزند زمان مصون مانده است، خط سیر اسکندر کبیر را به ایران، و نیز به گرگان (هیرکانیا) به تفصیل شرح داده اند. اگر چنین دیواری در آن زمان در وادی اترک و گرگان رود وجود داشت، مسلماً از قلم آنها نمی افتاد. خاصه اینکه مسیر اسکندر، طریقی بوده است که حتماً می بایستی این سد را (اگر آن زمان می بود) قطع نماید. رابعاً آجرهایی که در ساختن این سد بکار رفته از نوع و به قالب آجرهایی است که در دیگر آثار زمان ساسانی بکار رفته است. خامساً آتیلا و کوروش کبیر هم عصر نبوده اند. کوروش در سال ۵۲۹ پیش از میلاد و آتیلا در سال ۴۵۳ بعد از میلاد در گذشته و فاصله مرگ آنها ۹۸۲ سال بوده و چنین ادعایی بعید و خلاف مستندات تاریخی است. بنابراین بعید و غیر ممکن است که سد قزل آلان در زمان کوروش ساخته شده باشد. مسلم این است که این سد در زمان فیروز شروع و در دوره انوشیروان پایان پذیرفته است.»^۱

چنان که می بینید شرح آقای دکتر منصور گرگانی وافی تر از نظرات دیگران است.

الف - ۲۱ - سیلویا. ۱. ماتسن در کتاب راهنمای آثار باستانی ایران که در ۱۹۶۷ در لندن به چاپ رسیده، درباره دیوار گرگان، نوشته:

«در گرگان، حدود بیست کیلومتری پهلوی دژ، دیواری است به نام سد اسکندر یا قزل آلتنگ (یعنی: دیوار سرخ). در شمال این دیوار، به سوی خاک اتحاد جماهیر شوروی، منطقه ریگزارهای خطرناک مرز ایران و شوروی است که رفتن بدانجا باید با اجازه مرزبانی باشد. دیوار یاد شده را گویا انوشیروان ساسانی در سده ششم میلادی در برابر قبایل آسیای مرکزی ساخت که از ۵ کیلومتری^۲ شرق دریای خزر آغاز و به درازی یک صد کیلومتر رو به شرق کشیده شده و در هر شش کیلومتر

۱- منصور گرگانی، اقتصاد گرگان و گنبد و دشت. ۱۳، ۱۹، ۲۱، ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۴۴.

۲- در آغاز به دریا پیوسته بود اما اکنون دریا پس رفته و حدود ۵ کیلومتر فاصله پدید آمده است.

به وسیلهٔ پاسدارخانه‌هایی تقویت می‌شد. این دیوار که در طی قرن‌ها ویران و آجرهایش تاراج شده اکنون جاهای خالی پایهٔ آن به صورت چند خط موازی هم، از پشته و خاک و سنگ و گاهی آجر درآمده است.»^۱

این‌ها بودند پاره‌ای از کتاب‌ها و مآخذی که از دیوار گرگان و چگونگی آن یاد کرده‌اند و نگارنده بدانها دسترسی داشتم. از آن‌چه که در این مآخذ آمده برمی‌آید:

اول: آن دیوار در زمان هخامنشیان و لشکرکشی اسکندر مقدونی به ایران درست نشده و نبوده است.

دوم: دیوار گرگان در زمان یزدگرد پسر بهرام گور ساسانی بنیاد نهاده شده، دنباله‌اش را در زمان فیروز ساسانی گرفته بودند و چون سرانجام به دست خسرو اول انوشیروان به پایان رسیده یا دوباره سازی شد، به مصداق: «کار را که کرد آنکه تمام کرد»، مهر انوشیروان روی آن خورده، و به نام او درآمده است.

سوم: دیوار گرگان که غیر از دربند خزر و قفقاز و آلان بوده گاهی با آن یکی شمرده شده است.

چهارم: نام‌های زیر را برای دیوار و دربند گرگان می‌توان برشمرد که بیشتر آن‌ها در لغت‌نامه‌های فارسی نوشته نشده‌اند. این‌ها هستند آن نام‌ها:

- ۱- سد سکندر- سد اسکندر- باروی اسکندر
- ۲- دیوار خسرو- سد کسری- سد قیصر
- ۳- دیوار دهستان- دربند دهستان
- ۴- دیوار گرگان- دربند گرگان
- ۵- دروازهٔ چول- دربند چول- دربند صول- دروازهٔ صول
- ۶- دیوار انوشیروان- دربند انوشیروان

۷- تجنبار

۸- دیوار طمیش - دربند تمیشه

۹- قزل آلان - غزل آلان - قزل ییلان

۱۰- ثغر غوز - دربند غوز

ب: سخنی دیگر دربارهٔ دیوار گرگان

از روی گواه‌های کتاب‌ها که نمونه‌هایش را آوردم به ظاهر به آسانی می‌توان داوری کرد که دیوار و دربند گرگان در زمان ساسانیان، از روزگار یزدگرد پسر بهرام گور و فیروز پسر قباد تا زمان خسرو اول انوشیروان ساخته و یا تعمیر و تکمیل شده بوده است. اما دلیل‌های زیر این فکر را قوت می‌بخشند که نکنند این دیوار و دربند هم مانند بسیاری از آثار دیگر، ساخته و پرداخته اشکانیان بوده که سپس دستخوش ویرانگری‌های کینه‌توزانهٔ ساسانیان شده آن را به نام خود به ثبت رسانده‌اند؟ این دلیل‌ها را در زیر می‌توان آورد:

۱- از آن‌گاه، که دیوار چین^۱ میان سال‌های ۲۴۶ تا ۲۰۴ پیش از میلاد مسیح برای جلوگیری از بیابانگردان و تاخت و تاز آن‌ها و راندنشان به سوی غرب و جنوب غربی ساخته شد، تا زمان یزدگرد پسر بهرام گور ساسانی (۴۵۹-۴۳۸ میلادی) حدود ۶۵۰ سال، و تا زمان فیروز ساسانی (۴۸۳-۴۵۹) میلادی، حدود ۷۰۰ سال و تا زمان خسرو انوشیروان (۵۷۹-۵۳۱ میلادی)، حدود ۷۵۰ سال فاصله است. بیشتر این فاصله دراز از تاریخ ایران نیز به زمان اشکانیان می‌خورد. آیا در این ششصد هفتصد سال تاخت و تازها و فشارهای انبوه و گستردهٔ اقوام بیابانگرد آسیای مرکزی، رو به ایران، از خراسان و گرگان از میان رفته بوده؟

۱- دیوار بزرگ چین به بلندی ۶ تا ۱۵ متر و به ضخامت ۴/۵ تا ۷/۵ متر و به درازی ۲۰۰۰ کیلومتر، با پیچ و خم‌ها تا ۳۲۰۰ کیلومتر در زمان شی هوانگ تی، امپراتور چین از ۲۴۶ تا ۲۰۴ پیش از میلاد، میان مغولستان و چین در برابر بیابانگردان ساخته شد و چهار دروازهٔ بزرگ داشت (دایرة المعارف فارسی).

- اشکانیان با آن ها جنگ ها نداشته اند؟ اشکانیان از ساختمان دیوار چین و اثر بخش بودن آن سد دفاعی آگاه نبوده اند؟ اشکانیان توانایی ساختن چنان دیواری حتی به مقیاس کوچک را نداشته اند؟

ساختمان دربند و دیوار گرگان برای راه ابریشم میان چین و ایران سودمند نبود؟ و ... پاسخ همه پرسش های بالا منفی است.

۲- گذشته از کشفیات باستان شناسی که در چند جای دشت گرگان صورت گرفته کهنگی تمدن قدیم آن ناحیه را تا دوره سیلک و شوش بالا برده است^۱، برای ساختن دیوار و دژ و دربند در ایران شمالی از زمان پیش از مادها نیز سند و مدرک کافی در دست است. در اسناد و سالنامه ها و نقش های آشوری، که اکنون در موزه ها نگهداری می شوند، به هنگام لشکرکشی آن ها به سرزمین ماد، که تا کنار کویر و نزدیک کوه دماوند هم آمدند، از نگرها و دربندها و دژها و ساختمان هایی یاد شده و یا تصادیر آن ها را کشیده اند، که به خوبی پیشه معماری و دیوار و دژ سازی ایران را حتی پیش از مادها نشان می دهد.

«اسناد آشوری، از جمله شهر اوشکایا^۱ ūškāyâ را وصف می کنند که حصاری به ضخامت هشت ذراع داشته و نیز شهر دیگری به نام انیاس تانیا anîās tîniâ، که در محلی میان اوشکایا و شهر تارواکیسا tār vākîsâ واقع بوده، دو حصار و دو خندق داشته است ... همچنین بیست و یک شهر در ناحیه سان گی بوتی sângibûti، در کوهستان ارزاییا arzâbiâ، همه حصارها را داشته اند به ارتفاع ۱۲۰ خشت (= ۱۵ متر) و همه نیز دارای دروازه ها و برجها بوده اند ... نقش شهر کیش سیم kîšesîm نشان می دهد که آن شهر در روی یک مکان بلند و مسطح بنا شده بود و سه حصار داشت. به علاوه حومه شهر ها نیز همه دارای استحکامات

۱- برای نمونه کشفیات باستان شناسی گرگان به کتاب: باستان شناسی ایران باستان، نوشته لوتی واندنبرگ، ترجمه دکتر عیسی بهنام، چاپ دانشگاه تهران، صفحات ۷ تا ۱۴ و پیوست های آن نگاه کنید.

۲- اوشکایا بسیار به نام اشکایه و اشک نزدیک است.

بودند و بعضی خانه‌ها شکل برج داشتند، اما نقشه شهر هرهار **herhâr**، که نام شهر خلخال کنونی را به یاد می‌آورد، وضعیت خاصی را نشان می‌دهد. در آن نقشه، این شهر در ساحل رودخانه قرار گرفته و با یک حصار بسیار مرتفع، که در آن چندین دروازه به شکل طاق دیده می‌شود...^۱

۳- در تپه نوشیجان، نزدیک ملایر، که در آن کاوش‌های باستان‌شناسی شده، نمونه‌ای از یک دیوار بزرگ برای دژ و پیرامون آبادی، از زمان مادها از خاک بدر آمده که عکس آن در کتاب (راهنمای آثار باستانی ایران) چاپ شده^۲ و نشان می‌دهد که فن ساختمان و دیوارهای کلفت برای دفاع چقدر در آن روزگار رایج بوده است.

۴- در زمان هخامنشیان در یکی از تنگه‌های باریک میان کوهستان البرز که راه‌گذر به دشت گرگان و پارت بود، دربند و دژی برای پاسداری ساخته بودند که چون داریوش سوم هخامنشی از اسکندر مقدونی شکست خورد حرمخانه و خواسته‌های گرانبهای خود را بدانجا فرستاد. اما اسکندر از همان دربند گذر کرده به گرگان درآمد. این تنگه را که مورخان و محققان، سردره خوار شمرده‌اند، مآخذ یونانی **kaspiai-pulay** یا **kaspiai-portay** نوشته‌اند که معنی: دروازه خزر یا دربند خزر یا تنگه خزر است.^۳ احتمال دارد نام دربند خزر یا دربند خزران، که در مآخذ قدیم معمولاً به باب‌الابواب یا دربند قفقاز اطلاق شده، گاهی با دربند و تنگه خزر در سردره خوار و گرگان و نیز با دربند و دیوار گرگان و نیز با دربند و دیوار گرگان در کنار دریای خزر مخلوط شده، یکی به جای دیگری به کار رفته باشد. به ویژه که در جای دیگر از کوه‌های طبرستان در پیرامون بهشهر و

۱- ارنست هرتسفلد، تاریخ باستانی ایران بر بنیاد باستان‌شناسی، ترجمه علی اصغر حکمت ۳۵، ۳۶، ۳۷. هرتسفلد در صفحه ۴۴ همان کتاب «سان گسی بوتی» را همان ناحیه سه‌د آذربایجان دانسته است، اما گمان می‌رود این نام به ناحیه زنگان بیشتر بخورد.

۲- صفحه ۹۶ تصویر شماره ۱۶ *Persia: an Archaeological Guide*

۳- دایرة المعارف فارسی در لغت دروازه خزر.

گلوگاه کنونی دژ و دربندی بود به نام دارا، یا دزدار، یا دزآب دارا، که دارای بزرگ، یعنی داریوش سوم هخامنشی ساخته بود.^۱

۵- سد و دیوار و دربندسازی در ایران زمان اشکانیان چیز نوپدیدى نبود. بندهایی که برای آبیاری بودند بندآب و بندها و دیوارهایی که برای مرز و سنگر و پاسداری بودند دربند شمرده می شدند. امروزه چندین بندآب، مانند سه بندآب یا سه سد هخامنشی بر روی رودخانه گرخه عمرشان به دو هزار و پانصد سال پیش می رسد و یک سد در فارس به نام سد بهمن که در حدود دو هزار سال عمر دارد، نمونه این گونه ساختمان ها هستند. پس از آن نیز در ایران از این بندها ساخته شدند که شمار آن ها زیاد است. از این رو به روزگار اشکانیان نیز باید از این بندها ساخته باشند. چنان که سد بهمن که امروزه نیز برجا است و عمرش را دو هزار سال کمتر ندانسته اند ساختمانش به زمان اشکانیان می خورد.^۲

«پارتیان همچنین، به گفته آمین مارسلن، شهرساز هم بوده اند. شهرهایی مانند تیسفون و ولاشگرد و الحضر و تجدید بنای نسا و مرو از ایشان است ... استرابون نوشته است که اطاقها، در خانه های مغرب پارت، بیشتر طاق ضربی داشتند ... در بازپسین دوران پارت^۳ (اوایل سده سوم میلادی) ساختن اطاقی خاص که یک طرف آن باز بود و طاقی ضربی داشت به نام: خانه چهارگوش، چهار ایوان بود که به حیاط مرکزی نگاه می کرد. این ایوانها، شاید از آنها که در بین النهرین با تاریخ مشخص و معین دیده شده است، کهنتر باشند. اگر چنین فرضی درست باشد، می توان نتیجه گرفت که ایوان از ابداعات پارتیان است ... در کار مهندسی و تکنیک ساختمان، پارتیان از همسایگان غربی خویش، یعنی رومیان برتر بودند ...»^۴ از این رو باید

۱- ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان؛ رایینو، مازندران و استراباد، ترجمه وحید مازندرانی. ۲۱۵.

۲- به کتاب آب و فن آبیاری در ایران باستان. نشر وزارت آب و برق، تهران: صفحات ۲۲۳ تا ۲۲۷ نگاه کنید.

۳- در ترجمه کتاب پارتیان، به جای واژه پارت، «آشور» نوشته شده. معلوم است که کلمه آشور اشتباه است.

۴- مالکوم کالج، پارتیان. ترجمه مسعود رجب نیا، تهران: وزارت فرهنگ و هنر، ۷۷، ۱۰۷، ۱۲۱.

روشن باشد که دیوار و دربند سازی، مانند ساختن دیوار گرگان برای اشکانیان کاری ناشدنی نبوده است.

۶- در لغت نامه دهخدا برای قزل آلان، به معنی: دربند و باروی گرگان، چنین

نوشته شده:

« قزل آلان: باروی معروفی است در گرگان که اسکندر کبیر به منظور دفاع از گرگان و ده های اطرافش در مقابل حملات قبایل وحشی مشرق ساخت و انوشیروان ساسانی آن را تعمیر کرد.»

اگر منظور از اسکندر، پسر فیلیپ مقدونی باشد داریوش سوم را در ۳۳۲ پیش از میلاد شکست داده ایران را گرفته، ساختمان هایی مانند تخت جمشید را به آتش کشید که شرح بالا نادرست است. چه اسکندر ویران گر که در ۳۲۳ پیش از میلاد درگذشت در مدت ۱۳ سالی که برای کشور گشاییهای خود جای آرام نداشت نه خیال سازندگی داشت و نه مجال آن را یافت. یونانیان و لشکرنویسان همراه او نیز چنین کاری را در کارنامه او یاد نکرده اند.

اما اگر منظور از اسکندر، «اسکان - دَرّ skân-dara» یا اشکاندارا یعنی: در و درگاه اشک و اشکان و یا اشکان پسر دارا باشد در آن صورت ساختمان دربند و دیوار گرگان منسوب به اشک سردودمان اشکانیان یا یکی یا چند تن از آنان می شود که استراباد و گرگان سرزمین ویژه آنان بود.

درباره پیوند نام سکندر یا اسکندر «سکن دارا» که نام دو پایتخت آغازین سر دودمان اشکانیان در خاک گرگان بوده، گواه زیر را از کتاب پارتیان، نوشته مالکوم کالج می آورم:

«از بنیانگذار دودمان اشکانی یعنی اشک «به زبان پارتیان ارشک» بر یک سفال شکسته پیدا شده در نسا، واقع در ترکستان روس، که شهری بسیار کهن است، یاد شده. اشک، بنابراین شخصیتی است تاریخی ... نخستین سالهای حکومت پارتیان

به جنگ و تصرف هیرکانیا^۱ گذشت ... پایتختی برپا کردند در «دارا» (dâra) بر کوه «آپاورتون» (âpâortenon)، که آن را به حدس نزدیک ابیورد دانسته اند. و ژوستن^۲ از آن توصیفی جاندار به دست می دهد که هم دست یافتن بدان ناممکن بود و هم زیبا بود با زمینهای حاصلخیز پیرامونش و جویبارها و بیشه های پرشکارش. ایزیدور^۳ دربارهٔ این دوران کهن چنین می گوید که اشک، در اساک واقع در «استائنه» (astâena)، که پاره ای از استان پارت بود تاجگذاری کرد ...^۴

مخلوط شدن نام اسکندر مقدونی

با نام ها و اعلام دینی و اساطیری و تاریخی قدیم ایرانی

نگارنده برای نخستین بار گوشه ای از پرده ای را که روی معمای «اسکندر» کشیده شده، به کنار زده گواه هایی یافته ام که نشان می دهند:

اول: داستان تیر و ناهید، دو ایزد عمدهٔ بسیار کهن مردم ایران باستان که سرزمین گرگان و استارباد نام آن ها را روی خود دارد و به ویژه اشکانیان آن ها را ستایش می کردند، و «اسکن - دارا» لفظی بوده به همان معنی: تیر، ناهید، که سده های بسیار پیش از درآمدن پسر فیلیپ به ایران در اندیشهٔ مردمان رگ و ریشه داشته و گرامی بوده است.

دوم: در آیین هندیان باستان نیز «سکنده» (skanda) نام ایزدی بود که پسر مهادیو دانسته می شد.

سوم: «اسکان» یا «اشکان» ها از گروه مردم سکایی بودند. خویشاوندی لفظی و تاریخی سک با شک و اشک که بنیانگذار و سردودمان اشکانیان بود خود روشن است. گذشته از آن «سک» و «دارا» نام دو پایتخت آغازین اشکانیان در همین سرزمین گرگان

۱- نام قدیم دیگری از گرگان.

۲- ژوستن مورخ رومی.

۳- ایزیدور خاراکی مورخ دیگر.

۴- پارتیان، ۲۲.

قدیم بود، از این رو «سکان - دارا» به عنوان سرزمین نیاکانی و نام دودمانی اشکانیان که خود را از فرزندان «دارا» می دانستند، وسیله دیگری برای درآمیختن و یکی شدن این نام ها با نام بعدی «سکندر مقدونی» شد. (در سنگنبشته بیستون، داریوش، مقدونیه را سکودر نامیده است. سکودر نامی است که به آسانی با سکندر مخلوط می شود).

چهارم: تصادف تاریخی درآمدن اسکندر پسر فیلیپ به ایران و هم نامی او با نام های ایزدان و نیاکان و سرزمین و پایتخت های اشکانیان، که ایران را از چنگ اسکندریان یونانی به درآورده و جانشین آن ها شده بودند، دستاویزی تبلیغاتی برای ساسانیان و موبدان ضد اشکانی شد تا به همراه برانداختن همه آثار و نام های زمان اشکانیان، گرامی داشت نام اسکندر را که در باور مردمان ربطی به پسر فیلیپ مقدونی نداشت، اسکندر پرستی و بیگانه پرستی و دشمن ستایی و کفر جلوه داده همه آن چه را که نام و نشانی از «اسکندر» داشت تنها به همان معنی پسر فیلیپ مقدونی وانمود کردند.

از آن جا که این مطلب تازه به روشن کردن گوشه ای از تاریخ و دین قدیم ایرانی کمک می کند و به ویژه برای تاریخ مردم شمال ایران سودمند خواهد بود، از آن جداگانه در مقاله ای دیگر سخن خواهم گفت تا مبادا در این جا رشته گفتار دراز و مایه ملال شود.

بنابراین سد سکندر یا سد اسکندر به هیچ وجه به معنی و به یادبود اسکندر پسر فیلیپ مقدونی نبوده و مردم ایران که چنین نامی را نهاده و در ادبیات خود این همه را بازگو کرده اند نظرشان به همان اعلام دینی و اساطیری و تاریخی خودشان بوده است.^۱

پنجم: حمزه بن حسن اصفهانی، مؤلف کتاب سنی ملوک الارض و الانبیاء که در ۲۷۰ هجری قمری زاده شد و در سال های ۳۵۰ - ۳۶۰ هجری قمری درگذشت، درباره اسکندر مقدونی و نسبت های شگفت آوری که به آن زیانکار دادند، چه نیکو گفته است:

۱- یکی از شاهد اشکانی، پسر اردوان سوم نیز نامش «دارا» بود. ایران باستان، پرنیا، ج ۳، ۲۴۰۷. از این رو اشکان دارا به عنوان لفظی دیگر از اسکان دارا (= اسکندر) می تواند زیانزد بوده باشد.

«چون اسکندر، دارا را بکشت و به کشور ایران چیره شد زشت کاری آغاز نهاد و در ریختن خون مردمان زیاده روی کرد. از بزرگان ایران هفت هزار تن اسیر به زنجیر کشیده در لشکر وی بودند که هر روز ۲۱ تن ایشان را می کشت ... اسکندر پیش از رسیدن بر بابل در راه درگذشت و همین سرزمین بابل بود که به دست اسکندر به تل خاکی تبدیل یافته بود. از جمله اخباری که داستان سرایان ساخته اند اینکه اسکندر در ایران ۱۲ شهر ساخت و همه آنها را اسکندریه نامید. در اصفهان و هرات و مرو و سمرقند و سُغد و بابل و میسان، در هر یک از اینها یک شهر و در سواد عراق ۴ شهر ساخت. اما این خبر نادرست است. زیرا اسکندر مقدونی ویران کننده بود نه آباد کننده، چون اسکندر بزرگان و صاحبان قدرت ایران را بکشت و شهرها و قلعه ها را ویران ساخت و به ارسطو طالیس نوشت: من همه مردم شرق را با کشتن سربازانشان و ویران کردن پناهگاهها و قلعه ها منکوب کردم. چه بیم داشتم که پس از من قصد سرزمین مغرب کنند. اکنون بر آنم که فرزندانانشان را هم گرد آورم و به پدرانانشان ملحق سازم. تو در این باب چه می گویی ...»^۱

ششم: نام خسرو و کسری، که روی دیوار و در بند گران مانده، تنها یادآور نام خسرو انوشیروان ساسانی نیست. شاهان تاریخی پیش از او نیز نام خسرو داشته اند. چنان که خسرو اشکانی (اشک بیست و چهارم) که از ۱۱۰ تا ۱۲۸ یا ۱۲۹ پس از مسیح پادشاهی کرد و پادشاهی توانا نیز بود همین نام را داشت.^۲ پس اگر به این قرینه هم گفته شود که نام دیوار خسرو یادگاری از نام یکی از شاهان اشکانی نیز می تواند بود، سخنی به نادرست گفته نشده است.

هفتم: جاده ابریشم: راه بازرگانی میان چین و مغرب زمین از راه ایران بود که از دیوار چین آغاز و از کنار دشت گران می گذشت و به مدیترانه و روم

۱- سنی ملوک الارض و الانبیاء که به نام تاریخ پیامبران و پادشاهان به وسیله دکتر جعفر شعار ترجمه شده،

تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۳۹، ۴۰.

۲- دایرة المعارف فارسی.

می پیوست. چون این راه بیشتر برای بازرگانی کالاهای ابریشمی بود، از این رو به نام جاده ابریشم یا راه ابریشم شناخته می شد. کالاهای ابریشمی که اشراف روم و غرب بسیار دوستدارش بودند و آن را به بهای گزاف می خریدند، در روابط اقتصادی و سیاسی دولت های روم و چین و ایران و اقوام بیابانگرد آسیای مرکزی نقش بزرگی داشته است. چینیان راز پرورش کرم ابریشم و فرآورده های آن را چنان پنهان نگه می داشتند که تا سال ۵۵۰ پس از میلاد غربیان از آن آگاهی نیافتند. تاریخ آغاز این راه دانسته نیست. برخی ها گمان کرده اند بازرگانی ابریشم چین از زمان هخامنشیان در دست ایرانیان بود. «حتی به نقل روایات، باعث حمله اسکندر مقدونی به ایران این بود که از طرفی مردم قلمرو او سخت طالب ابریشم بودند و از طرف دیگر، ایرانی ها ابریشم چین را به مقدار کم و به قیمت گزاف به مردم مغرب می فروختند. جاده ابریشم به علت جنگ های دایمی و سکونت اقوام جنگجودر سر راه، همیشه دایر نمی ماند. مثلاً اشکانیان که با رومیان رقابت سیاسی داشتند، تجار رومی را به آسانی اجازه عبور نمی دادند...»^۱

ایزیدور خاراکسی Isodor-Charax راه ابریشم زمان اشکانیان را که به چین می پیوسته در کتاب خود به نام چاپارخانه های پارتی، چنین تصویر کرده که آن راه از انطاکیه شام و کنار فرات و از آن جا به همدان و ری و نسا و مرو می رفته و سپس از بلخ و تورفان گذشته و به چین می رسیده است.^۲

چون «پایه اقتصاد پارت بر کشاورزی و بازرگانی استوار بوده»^۳ از این رو برای اشکانیان در رابطه با چین و روم دایر و امن بودن این راه و جلوگیری از دست درازی های بیابانگردان آسیای مرکزی، که درست در همین مسیر و خط پارت بودند، اهمیت فراوان داشته است. بر این اساس است که ضرورت ساختن دیوار یا

۱- دایرة المعارف فارسی. در لغت جاده ابریشم.

۲- پارتیان. ۷۰.

۳- همان منبع، ۶۸.

دیوارهایی از روی نمونهٔ چینی برای اشکانیان قابل توجیه است. دور نیست باجگیران، که در پارت قدیم در حدود همین راه است و در لغت جای گرفتن باج و گمرک خانه معنی می دهد، یادگاری از بازرگانی در همین راه و در پناه گذرگاه و دیوار گرگان باشد.

هشتم: نام اشک و شک و سکا، را روی بسیاری از اعلام جغرافیایی ایران می توان باز یافت.

نهم: در ادب فارسی چند واژه هست که در ارتباط با اشکان و اسکند معنی ساختمان و خانه و دژ و دیوار و بارو و عمارت می دهد. در لغت نامه ها آمده است:

«اشکش = دیوار برآوردن و عمارت کردن- برآوردن دیوار و ساختمان.

اشکو = سقف خانه- اشکوب- هر مرتبه از طبقه و ساختمان و پوشش خانه است.
اسکندان = کلیدان- محل بستن و گشادن در باغ و خانه و طویله و مانند آن ها است.»
این چند واژهٔ ادبی گواه زنده ای است از خاطرهٔ ساختمان سازی ها و آبادانی های اشکان ها در یادها.

آن چه از گواه های بالا برمی آید این است که ساختمان دربند و دیوار گرگان پیش از ساسانیان پیشینه داشته اختصاص بنیانگذاری آن به دورهٔ ساسانیان پایهٔ استواری ندارد. اما بی شک در دورهٔ ساسانیان آن را بازسازی یا تکمیل کرده اند.

پ: دیوار گرگان چه شده

از سرنوشت دیوار گرگان پس از خسرو اول انوشیروان آگاه نیستیم. زمانی که عربان به گرگان درآمدند، آن دیوار دیگر سرپا نبوده، سنگر و چیزی که بتواند جلو کسانی را بگیرد، به شمار نمی آمده است. از این رو در سرگذشت های آن زمان و نیز در تاریخ های طبرستان و مازندران اشاره ای به وجود این دیوار در آن دوره دیده نمی شود. می توان گمان کرد، امواج پیاپی ییابانگردان آسیای مرکزی، که دربند گرگان راه بر آن ها بسته بود، آن دیوار یا دیوارها را پیش از پایان کار

یزدگرد سوم و فرو افتادن میوهٔ پوسیدهٔ ساسانیان از سر راه خود بر داشت و از آن دربند جز دیواری پاره پاره و ویرانه چیزی بر جای نگذاشت.

بلاذری در کتاب فتوح البلدان نوشته که (سلیمان بن عبدالملک بن مروان) خلیفهٔ اموی یزید بن مَهَلَب بن ابی صُفْرَه را که از سرداران خونخوار عرب بود برای گرفتن گرگان فرستاد.

«یزید زمستان را در خراسان گذرانید و سپس به جنگ گرگان شد. اهل گرگان دیواری از آجر گرد شهر کشیده بودند و از بیم نرگیان در درون آن حصار گرد آمده بودند. و یک سوی شهر روی به دریا داشت. اما عربان بر آن جای چیره شدند.»^۱

یزید پس از چیره شدن «خلقی عظیم از مردم گرگان بکشت و کودکان را به اسارت گرفت و کالبد کشتگان را بر دو جانب راهها بیاویخت.» از دیوار بزرگ گرگان در این زمان نشانه ای نبوده و گویا از آجرهای همان دیوار بوده که مردم شهر گرگان به دور خود دژ کشیده بودند.

مرحوم سعید نفیسی نوشته است که مازیار آن دیوار را تعمیر کرد. اما چنین احتمالی ضعیف است. آن چه که مازیار ساخت خندقی بود در دامنهٔ کوه های زیر فرمانروایی خود در طبرستان از این رو خندق مازیار با دیوار و دربند گرگان که از حوالی بندر گز و گُمیشان از کنار دریا آغاز شده رو به مرز خراسان از پیرامون شهر کنونی گرگان و حوالی رود گرگان و علی آباد کتول و دشت گرگان می گذشت فرق داشته است.

خرده ریزهای بازماندهٔ دربند دیوار گرگان

بازمانده های ویرانه های دیوار و دربند گرگان را تا چند سال پیش در برخی جاها به بلندی یکی دو متر می شد باز یافت. اما همان ته مانده های با ارزش تاریخ

کهن این سرزمین نیز، از میان رفت. چنان که امروزه باید از آجرها و ساروج های دل خاک جاهای آن را ردیابی کرد. گذشته از گواه آجر و ساروج، نام های روستاها و جاها نیز برای وجود این دربند و یا زمان ساختمان آن راهنمای سودمندی هستند. دکتر منوچهر ستوده، در جلدهای ششم و هفتم از کتاب: از آستارا تا استارباد، یک رشته از اسناد تاریخی گرگان و از جمله وقفنامه های قدیمی آن سرزمین را چاپ کرده که نام های کهن بسیاری از روستاها و جاها در آن اسناد برای پژوهش های تاریخی سود بخش اند. در آن اسناد نام های جاهای زیر که در مسیر یا نزدیک به مسیر دیوار و دربند گرگان از کتول و علی آباد و سدن رستاق گرفته تا بندرگز در کنار دریا جا داشته اند، نام دیوار و دربند گرگان را همراه نام های پادشاهان اشکانی مانند، اشکان- ولاش- نرسی و پادشاهان ساسانی مانند فیروز- انوشیروان، به روشنی می توان بازشناخت. به روستاهای زیر بنگرید:^۱

۱- قزل آلتک: این روستا همان دیوار و دربند گرگان است.

۲- دهستان برزمهین: یعنی دهستان برج و بارو و دیوار بزرگ و مهین.

۳- شهربند: یعنی شهر سد و دیوار و بند و بارو و دربند.

۴- شهربند شاسفان: شهر سد و دربند منسوب به شاسپان یا شاه اسپان. این نام شاید بشاسپان بود. چه گشاسپان یا بشاسپان نام دودمان فرمانروای پدشخوارگر از زمان اشکانیان تا پادشاهی قباد پدر خسرو اول انوشیروان بوده است.

۵- ولاشکی- ولاش باغ- بلاوشیان: این هر سه ده نام ولاش را که روی چند شهریار اشکانی بود بر خود دارند. البته نام ولاش در دوره ساسانی هم بوده اما میان شهریاران اشکانی بیشتر رایج بوده است.

۶- نرسی آباد بالا- نرسی آباد پایین: در کتاب پهلوی شهرستان های ایران آمده که دهستان را، که نام دیگر گرگان و یا بخشی از آن بوده، نرسی اشکانی ساخت.

۷- اشکنجه: یعنی جای اشکان.

۸- فیروزقند: یعنی فیروزکند. چنان که در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار آمده بارویی را که فیروز، پادشاه ناشناخته پیش از اسلام و شوهر آمله دیلمی، در شرق طبرستان ساخت، فیروز کنده می گفته اند. این فیروزکند یا فیروزکنده نام فیروز ساسانی، پدر بزرگ انوشیروان را نیز به یاد می آورد که یک دسته از مآخذ قدیم او را سازنده دیوار و دربند گرگان شمرده اند. خود فیروز نیز در جنگ با هیاطله که این دیوار برای جلوگیری از آن ها ساخته شده بود، کشته شد.

۹- خاک انوشیروان: پیوند این نام با انوشیروان خود روشن است برای این روستا دو نام دیگر نیز در همان وقفنامه یاد کرده اند، یکی ابلیس کنده و یکی نوکنده یعنی این روستا که نام خسرو اول ساسانی، انوشیروان، سازنده و تعمیر کننده دیوار و دربند گرگان را داشته، به معنی خندق و آبادی ابلیس و نیز خندق و بارو و آبادی تازه نیز نامیده می شده است. به گمانم این ابلیس همان ابالیس = ابالیس = اباله در زبان پهلوی است که در متون زردشتی و پهلوی به هنگام نفرین و بدگویی به کار می رفته. چنان که: ابالیس = ابالیس نام یکی از حکیمان دشمن آیین زردشتی بوده که با موبد موبدان ساسانی گفتگو داشته و رساله ای از این گفتگو فراهم آمده به نام گجستک ابالیس یعنی: ابالیس ملعون. چون این اصطلاح زردشتی و ساسانی است و معنی ابلیس کنده، به مفعوم ساختمان و کنده اهرمن، چنین می شود که پیش از آن، لابد به زمان اشکانیان که ساسانیان آن ها را همچون ابلیس و اهرمن معرفی می کردند، این دربند ساخته شده بوده است و نوکنده از این رو گفتند که دوباره و از نو ساخته گشت.

۱۰- سیاوشک = سیاوشیان: این درست همان روستایی است که نویسنده کتاب

جهان نامه نوشته تجنبار از علی آباد تا ناحیه سیاوشک و تا آبسکون کشیده شده بود.

۱۱- انوشدادان در: نام جایی بود پس از مازندران در خاک گرگان که در تاریخ طبرستان^۱ ابن اسفندیار یاد شده است. معنی این نام در و درگاه انوشدادان است. چون انوشک روان لقبی بود که موبدان و اشراف ایرانی به خسرو اول دادند، انوشداد و انوشدادان نیز به او کنایه دارد. این نام‌ها می‌رسانند که بر روی دیوار و دربنه گرگان برجسب و مهر اشکانیان و ساسانیان هر دو خورده بوده است.

معناهای واژه تَجَنَّبَار

دیدیم که نویسنده کتاب جغرافیایی جهان نامه سد و دیوار گرگان را تَجَنَّبَار نامیده است که نگارنده آن را عنوان مقاله خود ساخته ام. واژه و نام تَجَنَّبَار که تاکنون به فرهنگ‌های فارسی راه نیافته و از آن آگاه نبوده‌اند، از حیث معناهای لغوی نیز جالب است.

تَجَنَّبَار، مانند: پیلبار- سبکبار- گرانبار- گهربار- کولبار و ... مرکب از دو واژه تَجَن و tajan و بار bār است. الف: تَجَن، دارای معناهای زیر است.

- ۱- نام یک گونه نی خیزران مانند است که در کنار دریای مازندران می‌رویده. در سنسکریت نیز تَجَنَه، به معنی: خیزران به کار می‌رود.^۲
- ۲- در دیلمی و طبری: تَجَن tajan و تیجن = tjan نام گیاهی است همانند نی میان پُرکه خانه‌ها را در جلگه‌ها بدان حصار می‌کرده‌اند.
- ۳- خود واژه تَجَن دو جزء دارد. یکی تَج taz که ریشه است. دیگر ان an که پسوندی است برای نشان دادن حالت و صفت و نسبت و عینیت چیزی.

۱- تاریخ طبرستان. ۲۶۲.

۲- فرهنگ نظام.

واژه تَج به معناهای: روان بودن- تند و تیز شتافتن- تاختن- نفوذ کردن- تازیدن- تاخت و تاز کردن در همه زبان های کهن ایرانی گواه دارد. در اوستا و پارسی باستان: تک *tak*، تَج *taca*، تاجی *tācaya* یعنی روان بودن- تاختن.^۱

در دیلمی در فعل های: تَجَسَن = *tajassan* = تَجَسْتَن = *tajastan*، و تَجَسَن *va-tajasan*، و تَجَسْتَن *va-tajastan*، دَتَجَسَن *da-tajassan* دَتَجَسْتَن *da-tajastan* - هاتَجَسَن = *hā-tajassan* هاتَجَسْتَن = *hā-tajastan* یعنی مانند چیزهای گزنده تند و تیز بودن- به اطراف و پیرامون خود، مانند روغن و یا چیزهای نافذ نفوذ کردن و پخش شدن و آنجاها را در برگرفتن و نیز افعال دیگری مانند هاتَجَانَن *hā-tajāneen* که متعدی فعل های بالا است و ... به همین معانی به کار می رود. در همه این فعل ها ریشه همان تَج است.

۴- از این رو تَجَن *tajan* در دیلمی یعنی: نفوذ کننده- نافذ- تراونده به اطراف تازنده- تازان- تند و تیز و گزنده.

۵- تَجاو *tajāv* در دیلمی آب نافذ و گزنده و زیان سوز، مانند برخی آب های معدنی را گویند.

۶- در سنسکریت *tejas* یعنی: تأثیر یا نفوذ سحرآمیز- توانایی مؤثر- بُرنده- نوکدار- نوکیا- سرشعله یا شعاع نور که سخت نافذ است.

۷- در پهلوی تَجِیتَن *tacitan* یعنی: تزدن- تاختن- روان شدن- خارج شدن.
۸- در فرهنگ های فارسی: تَجَا = *tajā* یعنی تند و تیز که تزدن خویشاوند نزدیک آن است. از آن چه که در بالا آوردم، اکنون می توان دریافت که چرا- در شمال ایران، در کناره های دریای گیلان و مازندران، جاهای گوناگونی همان نام تَجَن روی خود دارند. مانند:

تَجِن: در تاریخ گیلان و دیلمستان نام مردم و رود و روستایی است در گیلان در کناره سفیدرود و تَجِن سُوکِه: نام روستایی در نزدیکی سفیدرود آمده.

۱- محمد مقدم، راهنمای ریشه فعل های فارسی در اوستا و پارسی باستان ...

تجن: نام روستایی در لاهیجان است. تجنک: نام دهی است در آمل - نام روستایی است در بائل - نام یک آبادی در ساری است. تجن: نام رودخانه ای است که از کوه های ساری سرچشمه می گیرد و به دریا می ریزد. تجن جار: روستایی است در آمل و ... رود تجن که اکنون در آن سوی مرز سرخس و خراسان است نام دیگری است از همین نمونه.

ب: بار *bâr* دارای معنای زیر است:

بار، به عنوان یک لغت قدیم و پرکاربرد ایرانی در لغت نامهٔ دهخدا بیش از پنجاه معنی دارد که با چند معنی آن در لغات محلی نزدیک به شصت معنا می یابد. از میان آن همه معنای بار، معنای زیر با صفات و خاصیت ها و معنی و مفهوم سد و دیوار گران که در برابر تاخت و تاز بیابانگردان تازنده و نفوذگر ساخته شده بود، جور درمی آیند.

۱- پشته قماش و خرورار و آن چه که بر پشت می توان کشید و برداشت و

حمل کرد؛

۲- مسئولیت و تکلیف؛

۳- وزن و سنگینی؛

۴- مشقت و رنج؛

۵- ثروت و دارایی؛

۶- اجازه و رخصت دخول به نزد و پیش کسی که بزرگ و فرمانروا باشد؛

۷- ساحل و کنار؛

۸- ایوان خانه و ایوان پادشاهان؛

۹- کنده و خندق؛

۱۰- یار و دوست؛

۱۱- قلعه و دژ و حصار و دیوار و باره و بارو؛

۱۲- ترس و احترام؛

۱۳- استدعا و درخواست؛

۱۴- بزرگی و بلندی و فرّ و شکوه.

بنا بر گواه های بالا معناهای تجنبار چنین می شود: کنده و خندق و ساحل و کنار پُر از نی و نیزار- جایی که پشته هایی از نی و نیستان دارد. کنده و خندق و سدّی در برابر تاخت و تاز و نفوذ، بیم از تاخت و تاز. دربند و قلعه و دژ و حصار و دیوار و باره ای در برابر تاخت و تاز و نفوذ. در و درگاه بزرگی و بلندی و فرّ و شکوه در برابر تاخت و تاز و نفوذ- مشقت و رنج در برابر تاخت و تاز و نفوذ. دیوان خانه و ایوانی شاهی در برابر تاخت و تاز، اجازه و رخصت دخول به تاخت و تاز.

این معناها به راستی هم بازگوی همان انتظاراتی بوده اند که سازندگان دیوار تجنبار گرگانیان از آن داشته اند.

این ها بودند یادآوری های کوتاهی دربارهٔ پیشینهٔ تاریخی یک دیوار و سد بزرگ دفاعی ایرانی در دشت گرگان و معناها و نام های ناگفته ای از آن.

تهران ۱۳۵۷

کتاب هایی که در این نوشته از آن ها گواه آورده شده است

- ۱- آب و فن آبیاری در ایران باستان. نشریهٔ وزارت آب و برق.
- ۲- احوال و اشعار رودکی. سعید نفیسی.
- ۳- از آستارا تا استراباد. منوچهر ستوده. ج ۷ و ۶، انجمن آثار ملی.
- ۴- اقتصاد گرگان و گنبد و دشت. منصور گرگانی.
- ۵- ایران از آغاز تا اسلام. ر. گیرشمن. ترجمهٔ محمد معین. بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
- ۶- ایران باستان. پیرنیا.
- ۷- ایران در زمان ساسانیان. آرتور کریستن سن. ترجمهٔ رشید یاسمی. ابن سینا.
- ۸- باستان شناسی ایران باستان. لوئی واندربرگ. ترجمهٔ عیسی بهنام، چاپ دانشگاه تهران.
- ۹- البداء و التاریخ. مطهر بن طاهر مقدسی. متن عربی و ترجمهٔ فارسی. ج ۳، «آفرینش و تاریخ»، ترجمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، بنیاد فرهنگ.
- ۱۰- پارتیان؛ مالکوم کالج. ترجمهٔ مسعود رجب نیا. وزارت فرهنگ و هنر.

- ۱۱- تاریخ باستانی ایران بر بنیاد باستان شناسی. ارنست هرتسفلد. ترجمه علی اصغر حکمت، انجمن آثار ملی.
- ۱۲- تاریخ بلعمی. به کوشش ملک الشعراء بهار و پروین گنابادی، وزارت فرهنگ.
- ۱۳- تاریخ تمدن ایران ساسانی. سعید نفیسی. دانشگاه تهران.
- ۱۴- تاریخ طبرستان. ابن اسفندیار. اقبال.
- ۱۵- جغرافیای تاریخی سرزمین های خلافت شرقی. گئی لسترنج. ترجمه محمود عرفان، بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
- ۱۶- جهان نامه. محمد بن نجیب بکران خراسانی. عکسی شوروی و چاپ ایران، به کوشش محمد امین ریاحی، ابن سینا.
- ۱۷- حدود العالم. مؤلف ناشناس- به کوشش منوچهر ستوده، دانشگاه تهران.
- ۱۸- دایرة المعارف فارسی. فرانکلین.
- ۱۹- راهنمای ریشه فعل های فارسی در اوستا و پارسی باستان و فارسی کنونی. محمد مقدم.
- ۲۰- رساله الاخری. ابودلف. عربی، شوروی.
- ۲۱- زین الاخبار. گردیزی. به کوشش عبدالحی حبیبی- بنیاد فرهنگ.
- ۲۲- ساسانیان. عباس زریاب خوئی، دانشگاه آزاد ایران.
- ۲۳- سفرنامه استراباد و مازندران و گیلان و ... میرزا ابراهیم. به کوشش مسعود گلزاری، بنیاد فرهنگ.
- ۲۴- سنی ملوک الارض و الانبیاء، حمزه اصفهانی. ترجمه فارسی «تاریخ پیامبران و شاهان». ترجمه جعفر شعار، بنیاد فرهنگ.
- ۲۵- شاهنامه فردوسی. بروخیم و چاپ شوروی.
- ۲۶- شهرستان های ایران. مارکوارت. ترجمه صادق هدایت، مجموعه نوشته های پراکنده هدایت. امیرکبیر.
- ۲۷- غرر ملوک فرس و سیرهم. ثعالبی. عربی و فرانسه. زوتنبرگ.
- ۲۸- فارسنامه. ابن بلخی. بهروزی.
- ۲۹- فتوح البلدان. بلاذری. عربی چاپ مصر و ترجمه فارسی آذرتاش آذرنوش، بنیاد فرهنگ.
- ۳۰- فرهنگ نظام.
- ۳۱- لغت نامه دهخدا. علی اکبر دهخدا.
- ۳۲- مازندران و استراباد. رابینو. ترجمه غلامعلی وحید مازندرانی. بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
- ۳۳- مختصرالبلدان. ابن فقیه. ترجمه ح. مسعود. بنیاد فرهنگ.
- ۳۴- مروج الذهب. علی بن مسعودی. ترجمه پاینده، بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
- ۳۵- مسالک الممالک. ابن خردادبه. متن عربی، بغداد.

۳۶- مسالك الممالک. اصطخری- به کوشش ایرج افشار. بنگاه ترجمه و نشر کتاب.

۳۷- Erich F. Schmidt. Flights over Ancient Cities of Iran. University of Chicago Press, 1940.

۳۸- Sylvia Matheson. Persia an Archaeological Guide. London: Faber & Faber Ltd, 1967.

یادآوری: درباره این دیوار سخنان بیشتری در یادداشت های من موجود بود، از

جمله آن ها گزارش های مربوط به ویران کردن بازمانده های دیوار به وسیله ایل های

ترکمن بوده است که در این جا همین اندازه بسنده شد:

تبرستان
www.tabarestan.info

یادی از افرشته

این روزها کتاب کوچکی به نام «منتخب آثار افرشته، مفتخور الاعیان و سی داستان طنز»^۱ در ۶۴ صفحه درآمده، که مانند دیگر کتاب های پرخریدار و باب روز، با شتاب و پر از غلط چاپ شده، ناشر و چاپخانه اش نیز ناشناخته است.

پس از انقلاب، کتاب ها هم به مانند مردمان و نویسندگان زنده آن ها از بازداشتگاه ها و نهان گاه ها بیرون آمده در همه جا پخش و پهن شده اند. مردم کنجکاو و تشنه پشت سر هم به سراغشان می روند. گوئی آن ها هم نوعی از زندانیان سیاسی یا تبعیدیانند که از بند رسته و باز پس آمده اند. هر کتاب که پیک پیام آور نویسنده ای نامدارتر باشد، خریدارش بیشتر است.

ضمناً کاسب هائی که می دانند از هر پیشامدی چگونه باید سود جست و پول در آورد، با زرنگی قانون «حقوق مؤلف» را هم مهر باطله زده جزء قانون های طاغوتی در سبد انداخته اند. کتاب کوچک «منتخب آثار افرشته» گویا یکی از همان ها است.

شاید هم این کاسب های کار کشته، بی آن که خود بدانند، با این کار نکته ظریفی از حقیقتی را نشان می دهند که می گوید: کسانی که آثار خود را چراغ فرا

۱ - شعرهای کتابچه به غیر از سه تابلوی مفتخور الاعیان ۲۵ قطعه است. همه داستان نیستند و همه هم در مقوله طنز نمی گنجند.

راه مردم خویش کرده اند و به تاریخ پیوسته اند دیگر از آن یک یا چند نفر نیستند. از آن همه مردمند. افراشته هم یکی از آن کسان است.

با آن که از زمان مرگ او بیست سال بیشتر نگذشته، افراشته از چند جهت به تاریخ مردم ایران درآمده، در آن جایگاهی والا یافته است. نخست در تاریخ آثار گیلکی. هیچ شاعر گیلک، حتی میرزا حسین خان کسمائی شاعر دوران انقلاب جنگل، در سرودن اشعار عالی و هنرمندانه تا این زمان در گیلکی گیلان باختری به پای افراشته نرسیده است. افراشته و شعرهای او از چهل سال پیش بزرگترین سند وجود ادبیات خوب در گیلکی رشت است. افراشته در این رشته از همان آغاز جوانی جای نخست داشت.

دوم: در تاریخ شعر و ادب معاصر ایران به زبان فارسی. شعرهای افراشته به آن گروه از شعرای تاریخ شعر در ادبیات معاصر می پیوندد که بیشتر شاعر عامه مردم و اکثریت بوده اند تا شاعران خواص و گروه ادیب زمان.

سوم: در تاریخ مبارزات احزاب سیاسی در پنجاه سال اخیر که افراشته از آغاز تا پایان به حزب توده ایران وفادار ماند و در انقلابی ترین گروه سیاسی کشور یکی از جاهای شاخص را گرفت.

چهارم: در تاریخ مطبوعات زبان فارسی برای نشر روزنامه چلنگر با همه ویژگی هایش.

تا آن جا که به یاد دارم، نخستین بار، م. ا. به آذین (محمود اعتماد زاده) مجاهد سیاسی و نویسنده و مترجم نامدار بود که پیش از واقعه ناگوار ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مقاله ای در گرامیداشت افراشته نوشت و در آن گوشه هائی از زندگی، آثار و خصایل انسانی او را باز نمود و پس از آن تاریخ که سخن گفتن از چنان کسان غیر ممکن بود، ظاهراً در تنها کتابی که از افراشته سخن به میان آمد، «گیلان در قلمرو شعر و ادب»^۱ تألیف فاضل کهنسال گیلانی، آقای ابراهیم فخرائی است که دلیری کرد و از

افراشته و چند اثرش یاد کرده است. اما در کشورهای خارج، آن‌ها که تحقیقاتی دربارهٔ ادبیات معاصر ایران می‌کرده‌اند، جسته‌گریخته از افراشته به شایستگی سخن گفته‌اند.

محمد علی افراشته فرزند جواد به سال ۱۲۸۷ در رشت زاده شد. بر اثر پیش آمدهائی در زندگی، تحصیل را نیمه‌کاره گذاشت و به کار پرداخت. افراشته پیش از شهریور ۱۳۲۰ هم شعر می‌گفت و «راد باز قلاعی»^۱ نامیده می‌شد. «باز قلعه» نام روستائی است در پیرامون شهر رشت. هنوز هم برخی از قدیمی‌ها که او را می‌شناخته‌اند به همان نام می‌شناسندش. مادرش روستائی و روستازاده بود. خانوادهٔ افراشته ریشه از آن روستا داشتند. پدرش در شهر رشت از مردم متوسط و مرفه بود.^۱

یکی از علت‌های چیره دستی شگفت‌آور افراشته در به‌کار بردن واژه‌ها و اصطلاحات کهن روستائیان گیلان باختری و عادات و رسوم و رنج‌ها و خواست‌ها و درد دل‌های آنان که به شعرهای گیلکی او آن‌چنان مایهٔ گیرا می‌دهد، همین آبشخور روستائی است.

افراشته در یکی از شعرهای گیلکی خویش به همین تبار دهقانی کنایه می‌زند. یکی از مخالفان سیاسی افراشته که خانواده‌اش را می‌شناخته و به گمان خود حیف می‌دانسته که افراشته با آن نیروی سخن‌سرائی سخنگوی مردم بی‌سر و پا شود، گفته بوده: پدر افراشته آدم انسانی بود. علت این که افراشته نا‌باب و مانند جعفر کذاب درآمده و هواخواه حکومت عامهٔ مردم شده این است که او از سوی مادر «گیله‌مرد» یعنی دهقان و دهقان‌زادهٔ گیلانی است. بی‌تی که افراشته از زبان مخالف خود گفته این است:

افراشته پیش‌آدم انسان بو، بمرده
اجعفر کذاب^۲ جه‌مادر، گيله مرده

۱- افراشته در شعر «انقلاب اکتبر» از روابط و رفت و آمد پدر خود با تبار رشت اشاره دارد.

۲- جعفر کذاب به معنی دروغگو و فریب‌کار و کنایه از (جعفر کذاب) تاریخی است که به دروغ ادعای امامت کرد و شیعیان در نكوش و بدی او داستان‌هایی دارند.

یعنی «پدر افراشته آدم انسانی بود که مرد. این جعفر کذاب از سوی مادر دهقان و دهقان زاده است.»

افراشته از نوجوانی به تلاش معاش دست زد. کارفرمای سنگدل روزگار او را به کارهای گوناگونی واداشت. خود دربارهٔ شغل هایی که پیشه کرد، در شعری گفته:

گه نویسنده، گهی آموزگار گاه معماری، گهی پیکر نگار

از این رو او که حتی به بازیگری تماشاخانه و کارمندی جزء شهرداری و دایر کردن کارگاهی به نام «شرکت آب یاب» رو آورده بود، به آسانی، برجسته ترین ویژگی های طبقاتی افراد قشرهای گوناگون جامعه، مانند: کاسب خرده پا- کارمند- دهقان- کارگر- کارفرما- مالک- پلیس- زاندارم- نظامی و دیگران را، چنان با شعر خود زنده و جاندار ترسیم کرده و از زبانشان حرف زده که گوئی هر کدامشان بی کم و کاست خودشانند.

افراشته در زندگی روزانه هم دوست داشت با عامهٔ مردم ساده بجوشد. در خوراک و پوشاک و رفتار و گفتار ساده و شوخ بود. جامه اش به راستی چیزی نزدیک به همان شعر معروف «ای چهارده ساله پالتوی من» بود. در جمعیت ها همیشه نیمه لبخندی طنزآمیز بر گوشهٔ لب داشت. کارهایش و برخی از قهرمانان شعرهای او، بخشی از ویژگی های جنحوف را به یاد می آورد. او میراث شعرهای اجتماعی و سیاسی میرزا حسین کسمائی، شاعر انقلاب جنگل و سادگی و صفا و صداقت عریان و مردم دوستانهٔ سید اشرف الدین الحسینی (نسیم شمال) هر دو را به بهترین صورتی در خود گرد آورد و از نو عرضه داشت. شعرهای افراشته به سبب مایهٔ نیرومند و پختهٔ سیاسی و غنای لغوی و فولکلوری و تطبیق طبیعی با واقعیات و سادگی و آسان فهمی و نیروی شگرف نفوذ در شنوندگانی که حتی از طبقات و قشرهای متضاد و مختلف جامعه بودند، از آثار استادانه ای است که هنوز خوب شناسانده نشده اند.

نمونه ای کوچک از نفوذ شعرهای افراشته را در گیلان، که خاطره ای از دوران تحصیل من در رشت است، در زیر می آورم. در سال ۱۳۲۴ در رشت دانش آموز دبیرستان بودم. با خانواده یکی از هم شاگردانم سر و کار روزانه داشتم. مادر هم شاگردم زنی پیر و اشرافی مآب و از ملاکانی بود که هر ساله بیش از هزار و چند صد قوتی^۱ برنج بهره مالکانه از دهقانان خود می گرفت. پیرزن، مانند یکی از شخصیت های نمایش نامه «باغ آلبالو» اثر چخوف، به منافع طبقاتی خود سخت پای بند و از مخالفان دهقانان و احزاب سیاسی چپ بود. شعرهای افراشته را دوست داشت. پیوسته به نوکرش «مشته قاسم» دستور می داد: برو بازار ببیند چه شعر تازه ای از افراشته درآمده تا بخرد و برای او بیاورد. همین که شعرش را می دید آن را با صدای بلند و با آب و تاب و چنان لذتی می خواند و می خندید و دشنام می داد و تحسین می کرد که مایه حیرت بیننده می شد. ظاهراً هیچ وقت افراشته را ندیده بود. روزی جرأت کرده از او پرسیدیم که اگر این شاعر بد است چرا این همه دنبال شعرهایش هستی. می گیری و می خوانی. گفت خدا بکشد این جعفر کذاب را. مثل اولاد ناخلف است. هم شیرین است. هم دل آدم را درد می آورد! آن زمان نمی توانستم درست معنی حرف های آن پیرزن را بفهمم. اما بعدها که در تهران در دوران دانشجویی با افراشته و کارهایش از نزدیک آشنا شدم، دانستم سحر کلام او در چیست. همین جادوی سخن او در میان افراد گوناگون، به خصوص پیرزنان و پیرمردانی که آشنائی با مسائل سیاسی نداشته، برایش هواخواهان فراوان پدید آورده بود. به سادگی می توانست با زنی پیر و بی سواد چنان گپ بزند که گوئی سال ها با هم دوست یک دل و زبان بوده اند.

آثار افراشته در شعر گیلکی و فارسی زیاد است. آن چه در این کتابچه ناقص به چاپ درآمده، یک دهم شعرهایش هم نیست. افراشته نمایشنامه هم داشت. هنوز

دیوانی درست و جامع از شعرهایش فراهم نشده. زندگینامه او را نیز، به طور کامل نوشته اند. این وظیفه ای است برای پژوهندگان ادبیات و آثار گیلکی و شعر معاصر فارسی و تاریخ احزاب سیاسی و مطبوعات ایران در این پنجاه سال. تا حق کسی که دینش را به خوبی به مردم ایران ادا کرد و به تاریخ فرهنگ مردمی این سرزمین پیوست، پاس دارند و با گردآوری و نشر کامل آثار گنجینه فرهنگ پیشرو ایران معاصر را غنی تر سازند.

در اینجا عکسی را که افراشته (سمت چپ) با مرحوم اسمعیل برومند ثابت (سمت راست) در سال های میان ۱۳۲۴ و ۱۳۲۸ گرفته، برای نخستین بار چاپ می کنیم. خانواده برومند همشهری و از دوستان قدیمی افراشته بودند. افراشته پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، مدتی در تهران، در خانه آن ها پنهان و از گزند دژخیمان در امان بود. بازماندگان خانواده برومند، به ویژه مادر پیر آن ها خاطراتی گوناگون از افراشته دارند. آن ها فراموش نمی کنند که آن مرد فراموش نشدنی در حالی که سایه مرگ بر سر و دور و برش کمین کرده بود، هر شب همه خانواده را گرد آورده برایشان شعر می خواند و قصه می گفت و شوخی می کرد. سرانجام ناگزیر شد ایران را ترک کند و به خارج از کشور پناه برد. ما از چند سال زندگی او در غربت بی خبریم. نمی دانیم در غربت به افراشته ای که آن قدر مردم ساده و زادگاه و وطن خود را دوست داشت (که اگر می خواست کافه ای برود، به جای شمال شهر تهران به خیابان آ شیخ هادی می رفت) چه گذشت. افراشته در سال ۱۳۳۹ دور از مردم و وطن خود چشم از فرو جهان بست. جای او بسیار خالی است.



از چپ: محمد علی افراشته - اسماعیل برومند

تبرستان
www.tabarestan.info

یک مثل طبری در تاریخ مازندران

برای هفتاد سالگی منوچهر ستوده

در پی بیش از دویست سال پلید کاری دسته های ترکان فرمانروا در ایران، هنوز دود آتش ایرانسوز هشتاد ساله مغولان خاموش نشده بود که ایرانیان دچار سیل سپاهیان تبه کار دیگری به نام تیمور تاتار شدند. صحنه ای از کارهای آن خونخوار را که چاپلوسان، صاحب قران کامکار، لقب داده بودند، در مازندران، در سطور زیر بخوانید. ظهیرالدین مرعشی نوشته است:

«آن صاحب قران کامکار ساری و آمل را غارت و تالان فرمود و قتل عام نمود و چنان ساخت که در تمامی ممالک مازندران خروسی و ماکینانی نماند که بانگ کند و بیضه نهد. و بقية السیف که بودند گریخته باطراف و جوانب رفتند و عورات پیر و ضعفا و اطفال به گرسنگی بمردند ... چون در مازندران یکمن غله نمانده که کسی تخم کند و خانه و آدمی نبود، و آنچه بودند از گرسنگی هلاک شده بودند، بالضرورة، جهت علوفه و تخم زراعت، اسکندر شیخی، به گیلان می فرستاد و غله می آورد ...»^۱

اسکندر شیخی از بومیانی بود که یوغ بندگی تیمور را به گردن گرفته به فرمانروائی آمل رسیده بود. پس از چندی او را بر کنار و مردکی تاتار را جانشین او

نمودند. مردم که از ستم های تاتارها به ستوه آمده بودند، شورش کردند. اسکندر شیخی هم خود را با آن شورش همراه نشان داد.

ملا شیخعلی گیلانی، در تاریخ مازندران خود که به سال ۱۰۴۴ نوشته و به کوشش منوچهر ستوده ویراسته و چاپ شده در دنباله همان پیش آمد، آورده:

«چون برخی از اهالی و اعالی مازندران، در طغیان با اسکندر شیخی همراهی کرده بودند، امیر تیمور فرمود تا درختان جنگل مازندران را به اره دو سر بریدند. چنانکه تا حال، مازندرانیان از حاکم بیگانه ستمی که دیدند می گویند:

دنیا به تمر بنانسته که مازندران را

دو سر هاره هو نیا بی

شمس الدین^۱ غوری به فرمان امیر تیمور، مازندران را چنان ضبط نمود که در هیچ خانه مازندرانی کارد گوشت بر نیز دیده یافت نمی شد. روزی در شکارگاه خوکی را کشت که تیر نیمه شکسته در چشمش بود. چندین کس را در شکنجه هلاک کرد تا مقرر آیند که تیر که داشته. در سنه سبع و ثمانمائه (= ۸۰۷) امیر تیمور فوت شده و عوام الناس هجوم کرده شمس الدین غوری را کشتند...»^۲

چون مثل پرمعنی و تاریخی بالا بی ترجمه و ناشناخته مانده بود، نگارنده آن را در زیر می شناسانم و به منوچهر ستوده، دانشمندی که اینک پس از چهل سال خدمات ارزنده فرهنگی در تحقیقات ایرانی در آستانه هفتاد سالگی است، تقدیم می کنم.

آوا نوشت و ترجمه مثل طبری چنین است:

donyâ ba temor banân-asta ke mâzandarân-a-râ do-sar harra hû-nyâbi

دنیا به تمر بنانسته که مازندران را دو سر هاره هو نیا بی

یعنی: دنیا با تیمور، یا آهن، جفت و همتا و همکار شده یکی این سو و دیگری آن سو ایستاده هر کدام دسته و دنباله اره دو سری را گرفته و به اره کردن مازندران پرداخته است!

۱- حاکم تاتار.

۲- تاریخ مازندران، نوشته ملا شیخعلی گیلانی، ویراسته منوچهر ستوده، چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۵۶.

معناهای واژه های این مثل که در آن همدستی روزگار و تیمور و آهن و اره در ستم، با یک دنیا ظرافت نموده شده اند، چنین اند:

۱- تمر - *temor*: در ترکی امروزی دمر *damor* به معنی آهن است. نام اصلی تیمور لنگ خونخوار (تمر) بوده. در این مثل و عبارت مازندرانی به هر دو معنی به کار رفته است.

۲- بنانسته - *banân-asta*: مانند دو قلو و دو لنگه یک جفت [و یا مانند هر یک از دو زنی که هووی همدیگرند و یا مانند هر یک از دو نفر کارگر اره کن و نجاری که هر کدام یکی از دو سراره را گرفته درختی را اره می کنند] گردیده و شده. بنانسته، اسم مفعول از فعل طبری از یاد رفته بنان استن = *banân-astan* است. مرکب از: (بنان) و (استن).

بنان یعنی هر یک از دو لنگه یک جفت - همتا - همزاد - قرین و همدست، مانند هر یک از دو قلو و برادر. چون بن *ban* در برخی از گویش ها، از جمله در کردی به معنی: بند است، بنان به معنی: بندها می شود که به هم پیوسته بودن دو لنگه یا جفت و هر یک از دو قلوها به یکدیگر نمونه ای از آن بند هستند. در فرهنگ های فارسی واژه های: بنانج « بنانجه - بناغ، به معنی: هوو، هر یک از دو زن یک مرد نسبت به هم - و (بنام = *banâm*) در لغت نامه ها به معنی: همنام، نامدار و نامور - آداس (یعنی، برادر بزرگتر) همه خویشاوندیهای واژه طبری بنان هستند.

فعل استن *astan*، که (استه) اسم مفعول آن است، در گویش های دیلمی و گیلی و بسیاری از جاهای ایران به معنی: هستن - بودن - شدن هم اکنون زبانزد است و به کار می رود.

۳- هاره *harra*: اره، ابزار اره کردن و بریدن در درودگری و ...

۴- هونیابی *hû-nyâbi*: فرو گذاشته شده - روی چیزی نهاده و گذارده شده مرکب از: هو *hû* که پیشوندی در قدیم یوده و به فعل معنی تأکید و تحقق در وقوع می بخشد. همچنانکه *Fû* = در دیلمی و گیلی امروز، چون پیشوند پاره ای از

افعال شود، مفهوم نوعی تأکید در انجام کار همراه با فشار را به آن فعل ها می دهد. مانند: فودوشتن *fû-dûstan* یعنی: مکیدن مایعات که نوعی دوشتن (= دوشیدن) همراه با فشار است. یا فوروهتن = *fû-rûhtan* یعنی: روفتن همراه با فشار و مانند آن ها.

جزء (نیا) به معنی: (نہا *nehâ*) در: نهادن فارسی و (نہئن *neha'n* و نئن *Na-an* در دیلمی و گیلی است.

جزء بی *Bi* به معنی بوده- باشد- می باشد- شده است. از فعل بیئن *Bi-e'n* به

معنی: بودن از ریشه *Bu = Bi*.

واژه‌گیل و معناهای آن

گیلان، سرسبزترین استان ایران، که در طول زمان به سبب آزاداندیشی و آزادمندی مردمان آن، دستخوش بی‌مهری‌های فراوان بوده است، هنوز از گنجینه فرهنگ مردمش یادگارها از پیشینیان برای پژوهندگان می‌توان یافت که هر جزء آن از یک دنیا معنی، نام و نشان دارد. نگاهی به معناهای گوناگون واژه «گیل»، که برخی تاکنون ناگفته مانده بود و نگارنده گردآورده در زیر یاد می‌کند، گواهی است بر این که حتی یک واژه تنها از این سرزمین، چه حکایت‌ها دارد: در این جا حدود سی معنی از معناهای واژه و نام «گیل» را یاد می‌کنیم.

اول: گیل به معنی پهلوان، دلیر، مبارز و جنگاور، یل در ادب کهن فارسی «گیل» به معنی پهلوان و دلیر و زورمند و جنگجو و یل آمده است. فردوسی در «شاهنامه» آورده: همان گیل مردم چو شیر یله اباطوق زرین و مشکین کله. اسدی طوسی در «گرشاسب نامه» گفته: سپردر سپر گیل مشکین کله خروشان همه چون هژبر یله.

در کتاب «سمک عیار»، لغت و عنوان «گیل» در دنبال نام‌های پهلوانان سپاه دیده می‌شود که معنی دلیر و یل و پهلوان می‌دهد، مانند: «هرمزگیل»، «سیاکیل»^۱.

۱- سمک عیار، ج ۲، ص ۲۸؛ چون در کتب قدیم، در نوشتن، میان ک و گ چندان فرقی نمی‌نهادند، شاید تلفظ گیل مراد بوده است.

«گیل»، به معنی دلیر و پهلوان و زورمند، در لغات عامیانهٔ تهرانی نیز بوده و به کار می‌رفته؛ چنان که «اکبر گیل گیلی» یا «محمود گیل گیلی» و مانند آن‌ها به معنی اکبر پهلوان، محمود مبارز و زورمند بوده است. مؤلف کتاب «فرهنگ لغات عامیانه» که معنی «گیل» را به خوبی نمی‌دانسته، در این باره چنین نوشته: «گیل گیلی: لقب بعضی از جاهلان و لات‌هاست. مانند: اکبر گیل گیلی - محمود گیل گیلی.»^۱

در دیلمی، از واژهٔ «گیال» مشاجره و نزاع و ستیزه‌برمی‌آید. چنان که «گورد و گیال» Gurd Ogial یعنی مشاجره و ستیزهٔ دو پهلوان و هم‌اورد، که در واژهٔ مرکب بالا «گورد» Gurd همان گُرد و پهلوان فارسی و «گیال» به معنی جنگاوری و ستیزه‌جویی است.

«ویر ویری» لغتی است دیلمی و کهن که امروز دیگر در گفتگو به کار نمی‌رود. اما در شعر و ترانه‌های دیلمی که یادداشت کرده‌ام به کار رفته است. در جشن‌ها و عروسی‌ها و شادمانی‌ها چون زنان شاباش‌خوان به نشاط درمی‌آمدند، جوانان را که به جشن روی آورده بودند، با این سرود خوشامد گفته و می‌ستودند که: ای ویر ویری وارثن Vir Viri Varon ای شیر بزه دارثن Sir Baxa Daron یعنی: ای مردان پهلوان و زورمند و ای ویرها که همچون انبوه باران برکت بخش بدین جا رو آورده‌اید و ای درختان شیرزاده که تنومند و بهره‌ده هستید.

چون مردی و بانگ و نعرهٔ دلاورانانه از نشانه‌های پیروزی و دلیری و جنگاوری پهلوانی بود، «گیل» به این معانی را در لغات «ویر» و «ویل» و «ویله»^۲ در ادب فارسی هم می‌توان یافت:

در زبان پهلوی «ویر» Vir به معانی: مرد، برق، هوش و هوشیاری است.^۳

۱- سید محمد علی جمال‌زاده، فرهنگ لغات عامیانه، به کوشش محمد جعفر محبوب. چاپ ابن سینا، ص ۳۶۲.

۲- به تبدیل ووگ و نیز رول به یکدیگر.

۳- مهرداد بهار، واژه‌نامهٔ بندهش، چاپ بنیاد، ص ۳۴۰.

در «لغت فرس» اسدی آمده: ویل ظفر باشد و هنگام یافتن کاری بمراد رودکی گفته: بُت سبب بهشت و من محتاج یافتن را همی نینم ویل فردوسی گفته: چو رعد خروشان یکی ویله کرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد. اسدی طوسی در «گرشاسب نامه» آورده: در این بیم بودند و غم یکسره / که گرشاسب زد ویله ای از دره^۱

تبرستان
www.tabarestan.info

دوم: گیر، صورت دیگری از گیل و به همان معانی است.
از معناهای «گیر» در ادب فارسی: زور، نیرو، قوت، استقامت، توان است.^۲
در تداول مردم قزوین نیز «گیر» به همین معنی کاربرد دارد.
از «گیر» معنی رزم و جنگ و زد و خورد برمی آید. چنان که در واژه های «گیرودار» و «گیروبند» و «گیراگیر» و «گیرگیر» و «گیروده» در ادب فارسی همین معنی دیده می شود. کسانی از پهلوانان و جنگجویان داستانی ایرانی نیز نام «گیر» و «گیرو» و «گیروی» داشته اند. «گیر نام پهلوانی ایرانی بوده است»^۳ و «گیرو» «گیروی» جنگجو و پهلوانی است که فردوسی در شاهنامه داستانش را باز گفته.^۴

سوم: گیل به معنی بانگ و گله و ناله و افغان مردمان
یکی از معانی «گیل»، که خواهد آمد، خواننده و سراینده و رامشگر و رقص دوره گرد است. بانگ و آواز گله آمیز از روزگار و غم زندگی و دوری یار و مانند آن ها نیز مایه اصلی هر خوانندگی و سراینندگی است.
واژه «گله» (شکایت) در زبان پهلوی «گیلک» Gilak و در پازند «گیل» gila است.^۵ در لهجه بخارایی نیز «گیله» یعنی گله و شکایت.^۶ از این رو «گیله»

۱- لغت فرس و دهخدا

۲- لغت نامه دهخدا در لغت گیر.

۳- آندراج

۴- چاپ بروخیم، ج ۷، ص ۲۳۲.

۵- برهان و حاشیه، ذیل «گله».

۶- دکتر احمد علی رجائی لهجه بخارایی، چاپ دانشگاه مشهد، ص ۴۳۸.

Gila پیوندش در صورت لفظی و در معنی خود با «گیل» روشن است. نمونه های زیر نیز گواه های دیگری برای «گیل» به این معنی هستند:

در دیلمی، گله و شکایت از کسی یا چیزی را «گیلایه» gilayah گویند. در کردی، «جیلی» jizi یعنی شکایت^۱. در دیلمی، «قیل و ویل» qilovil به معنی مطلق بانگ و فغان و داد و فریاد است، چه از درد و اندوه باشد چه از روی پرخاش و ستیز.

چهارم: گیل به معنی مرکوب و اسب سواری و رونده است. نظامی گفته: چو رهوار گیلیم از این پل گذشت/ به گیلان نهادم بر بازگشت. یا: پس آنچه پای بر گیلی بیفشرد/ ز راه گیلکان اشکر بدر برد^۲.

در این دو بیت، «گیل» و «گیلی» به معنی مرکوب و اسب سواری تیزتک و «گیلکان» جمع «گیل» و به معنی «گیل ها» برخی از آن معناهایی است که در این یادداشت آورده ام. امروز نیز در دیلمی و گیلی، «گیلکان» به معنی «گیل ها» زبازد است.

پنجم: گیل به معنی خاک و گل و زمین و گل و لای

در زبان پهلوی «گیل» gil یعنی خاک و «گیلن» gilen یعنی خاکی، گلی، سفالی^۳. در گیلی و در دیلمی نیز «گل» را که به معنی خاک است «گیل» gil تلفظ می کنند و اگر گیلان به معنی جای گل و لای و خاک هم گرفته شود، با وضع فعلی و اقلیمی آن مناسبت خواهد داشت. به ویژه که در برخی از جاهای ایران نیز واژه هایی می توان یافت که با همین معنی و مفهوم پیوند داشته باشد؛ چنان که در کرمان و یزد، «گله» gila به معنی گل و خاکی است که در جلوی آب در جوی ریزند تا مسیر آن را بگردانند و آب را به راه دیگر اندازند^۴.

۱- پوهان، ذیل «گله».

۲- لغت نامه، ذیل «گیلی».

۳- دکتر فره وش، فرهنگ پهلوی

۴- حمشید سروش سروشیان فرهنگ بهدینان، به کوشش منوچهر ستوده.

ششم: گیل به معنی پوسیده و مانده

در لارستانی «گیل» gil به معنی غذای فاسد و کهنه مانند (روغن فاسد) و «گیل بده» gil-boda به معنی متعفن و بدمزه شدن غذاست.^۱

در شیراز و کازرون نیز «گیل» gil روغن و غذای فاسد شده را گویند.^۲

در دیلمی نیز از روی دو دستگی های ریشه دار محلی و به هنگام بدگویی، «گیل» را مرادف آدم پوسیده ای که در سرزمین برگل ولای و نم دار و کپک زده و پوسیده زندگی می کند، می دانند و او را «پوسه گیل» bapussa-gil یعنی «گیلک پوسیده» می نامند.

از این رو «گیل» به یکی دیگر از معانی فراوان خود معنی بد بو و پوسیده و بدمزه و کپک زده هم دارد (با پوزشخواهی از مردم گیلان).

هفتم: گیل به معنی گیلان

گیلان نامی است متداول میان ساکنان سواحل جنوبی بحر خزر برای قسمت پست ساحلی محدود میان چالوس و انزلی در مقابل کوهپایه و قسمت مرتفعات همین ناحیه. چنان که هرگاه کسی از کوهپایه شمالی شهنسوار یا رودسر یا رامسر به ساحل رود، گویند به گیلان می رود.^۳ «گیل» گیلان را گویند که سرزمینی است معروف از تبرستان.^۴

گیل به معنی گیلان در «تاریخ گیلان» فومنی به صورت گیل فومن و گیل گسکر یعنی گیلان فومن و گیلان گسکر آمده است.^۵

در کتاب های قدیم، «گیل» و دیلم هم به معنی سرزمین گیلان و دیلمان و هم به معنی مردم آن دو جا یاد شده اند. فردوسی گفته است: ز گیل و زدیلیم بیامد سپاه/ همی گرد لشگر برآمد به ماه.

۱- احمد اقتداری فرهنگ لارستانی از انتشارات فرهنگ ایران زمین.

۲- علی نقی بهروزی واژه و مثل های کازرونی و شیرازی، ص ۵۲۴.

۳- لغت نامه دهخدا

۴- برهان و لغت نامه دهخدا

۵- چاپ منوچهر ستوده، ص ۱۵۵، ۲۲۵

هشتم: گیل به معنی پیکره، اندام، سیما و چهره آمده است از لغت «گیل» در تلفظ دیلمی و «کل- گیل» kel-gel در اصطلاح تهرانی و در فارسی معنی پیکره، اندام، سیما، چهره برمی آید. چنان که زن و دختر یا مرد خوش اندام و زیبا و خوش بدن و چهره را «خوشکِل - خوشگِل» و در دیلمی و گیلان خاوری «خوش گیل» می گویند. در کردی «گیلان» یعنی خوشگِل، قشنگ، خوش اندام، شیک!

نهم: گیل، کسی است که در سرزمین پرآب و کنار دریا و جلگه ای و گرمسیر زندگی می کند در دیلمی، یعنی در لغت مردم کوهستان گیلان، «گیلان» به معنی سرزمینهای جلگه ای گرمسیر و پرآب و کنار دریا و «گیل»، کسی است که در آن سرزمین زندگی می کند. چون در دیلمی، «بیل» bila به معنی تالاب و گودال آب و در ادب فارسی، «کیل» kil و «کیلو» به معنی استخر و تالاب^۱ است، اگر تبدیل حرف «ب» و «گ» و «ک=گ» را به یکدیگر از نظر دور نداریم شاید بتوان گفت، «گیل» را با جایگاه پرآب و تالاب مانند و گرمسیر پیوندی است که با این معنی و با وضع اقلیمی و طبیعی آن نیز جور درمی آید.

دهم: گیل، به معنی دهقان و روستایی و آدم عامی در فرهنگ های فارسی مانند «جهانگیری» «برهان قاطع» «آندراج»، «شعوری» «لغت نامه دهخدا»، آمده که «گیل و کیلک به زبان گیلانی رعیت و روستایی و مردم عامی را گویند». امروز هم در گیلان باختری و خاوری «گیل مرد» به یکی از معانی خود، روستایی و دهقان است و به کار هم می رود. در کتاب «از آستارا تا استارباد» به نقل از «تاریخ اولجایتو» درباره معنی «گیل» نوشته شده: گیل در اصل به معنی قومی است که در سرزمین گیلان زندگی

۱- فرهنگ کردی مردوخ

۲- برهان

می کنند. چون این قوم بیشتر به برزیگری مشغول اند، این لغت در «تاریخ اولجایتو» صفحه ۸۵، به معنی برزیگر نیز به کار رفته است.^۱

یازدهم: گیل به معنی ساده دل و خوش باور و گول خور

در کوهستان دیلم، که کوهستان جنوبی گیلان است، برخی ها هنوز، در جایی که پای نیش زبان زدن پیش می آید، «گیل» را به معنی زبون، ساده دل، خوش باور، گول خور به کار می برند. «گیل» به این معنی گویا در جاهای دیگر ایران نیز کاربرد داشته است، چنان که در زبان کردی «گیل» به معنی کودن، زبون، غافل است.^۲

دوازدهم: گیل، بمعنی چیزی گرد و گلوله مانند و گوی آسا

در لری «گله» gella یعنی جبه و دانه مانند^۳ و در وفس و آشتیان «گلگک» gelgelak یعنی تگرگ و دانه های تگرگ^۴ است. چون تا چیزی گرد و مدور نباشد و یا به آن صورت درنیاید در سطحی نمی غلتند و قل قل نمی خورد، از این رو از ریشه «گیل» = «گل» در «گیل گیلی» فارسی، به معنی قل قلی، و از «گیان» در کردی به معنی غلتیدن^۵، و در وفس و آشتیان و خراسان «گلیدن» به معنی غلتیدن^۶ و «گله» gela به معنی دانه تسبیح و دانه انگور، همین گرد و مدور بودن برمی آید.

«گیل گیلی»، در دیلمی، نام و وصف دانه های پوک و خالی و گلوله مانند همچون گردوست که به نخ کشیده شده مانند تسبیح درست کرده روی گهواره بالای سر کودک می آویزند تا کودک به آن گلوله های پوک و اسباب بازی دست زده از قل قل خوردن و صدا دادن آن ها شادمان و سرگرم شود. از این واژه معنی

۱- منوچهر ستوده، از آستارا تا استارباد، ج ۲، ص ۴۳۹، از انتشارات انجمن آثار ملی.

۲- مردوخ، فرهنگ کردی، ج ۲، ص ۵۵۸.

۳- حمید ایزدیناه، فرهنگ لری.

۴- دکتر صادقی کیا، گویش وفس و آشتیان، ص ۱۵۲.

۵- مردوخ، فرهنگ لری

۶- ابراهیم شکورزاده، عقاید و رسوم عامه مردم خراسان.

نوعی قلقلک نیز برمی آید، چنان که در سمنانی نیز «گیل گیلی» به معنی قلقلک است.^۱

در کردی، «گیل گیل» gil-gila نوعی زیور زنان است. و «گیلک» gilak گلوله پشم برای رشتن است.^۲

در ادب فارسی و در دیلمی و گیلی گیلان خاوری، «گیل گیلی» (در زبان کودکان: قل قل، قلی قلی) به معنی هر چیز گرد و گردنده و «گیل گیلی خوردن» غلتیدن چیز گرد و مدور بر سطحی است.

در آذری، که زبان قدیم آذربایجان بوده، «کله» kela و «گیله» gila به معنی مردمک چشم^۳ است.

در فرهنگ های فارسی، «گیل» به معنی «ازگیل» هم آمده است. «ازگیل» هم، چنان که در همین یادداشت ها اشاره کردم، به معنی گیل سرخ است و خود میوه ای است گرد و گلوله مانند و همچون گوی کوچک.

بنا بر گواه های بالا، یکی دیگر از معناهای گوناگون «گیل» گرد و مدور و گلوله مانند و گوی آسا و حبه گون است.

سیزدهم: گیل، به معنی پشته و تل و تپه

در «لغت نامه دهخدا» به نقل از «انجمن آرا» آمده: «گیلی در زبان دری به معنی پشته و تل و تپه است» در اوستایی «گیری» giri و در سنسکریت، «گیری» gairi به معنی کوه^۴ در پهلوی نیز «گر» ger به معنی کوه است. چنان که «بندش» (فصل ۱۲، بند ۲۰) درباره دژ و نشیمنگاه افراسیاب داستانی آمده که نشیمنگاه او در «بغ گر» baqa-ger یا کوه ایزد بوده است.^۵

۱- منوچهر ستوده. فرهنگ سمنانی، سرخه ای، لاسکدی، شهیرزادی، چاپ دانشگاه.

۲- مردوخ، فرهنگ کردی

۳- رحیم رضازاده ملک. گویش آذری. ص ۴-۲۹.

۴- اوپانیساد، ص ۷

۵- کریستین سن، کیانیان، ترجمه دکتر صفا، ص ۱۲۹ تا ۱۳۲

حمزه اصفهانی، تاریخ نگار قدیم، در کتاب «تاریخ پیامبران و شاهان» نوشته: گر نام تل ها و پشته هاست^۱.

گری gairi، در اوستا، بارها به معنی کوه آمده است. این کلمه را در سنسکریت giry گیری و در پهلوی «گر» و در افغانستان غر می گویند.^۲

در «تاریخ بلعمی» درباره کیومرث پیشدادی و معنی لقب او که «گرشاه»- «گل شاه» بوده، آورده: «پس کیومرث را گرشاه خواندندی ... و معنی گر کوه باشد و او را پادشاه کوه خواندند.»^۳

ابوریحان بیرونی در «آثار الباقیه» نوشته: «لقب کیومرث کرشاه است یعنی پادشاه کوه و گل شاه نیز می گویند.»^۴

در لغت قدیم کوهستان البرز نیز «گر» به معنی کوه بوده است. چنان که در تاریخ های طبرستان ابن اسفندیار و مرعشی در تفسیر لغت و نام «فرشوادجر» یا «فرشوادگر» و «پدشخوارگر»، لغت «جر» = «گر» را به معنی کوه یاد کرده اند.

بنا بر گواه های بالا، لغت «گل»، که در «لغت نامه دهخدا» به نقل از کتب فارسی به معنی کوه و تپه و پشته و تل هم آمده، به این معنی، واژه ای بسیار کهن و با ریشه و بن است.

چهاردهم: گیل، مردم کوه نشین مازندران را گویند

مازندرانی ها مردم کوهستان مازندران را «گیل» و زبان و تقویمشان را «گیلی» یا «گیلکی» می گویند. ^۵ همه مازندرانی ها خود را «گیلک gilak» می دانند و گویش خود را گیلکی می نامند. ^۵ مازندرانیان خود را «گیلک» یا «گیل» و زبان خود را «گیلکی» می نامند.

۱- ترجمه، ص ۴۹، چاپ بنیاد فرهنگ.

۲- پوردوود، یشت ها، ج ۲، ص ۴۴- تاریخ بلعمی، (ترجمه تاریخ طبری)، ص ۱۲.

۳- چاپ زاخانو، ص ۹۹

۴- این را خودم از برخی ها شنیدم

۵- دکتر صادق کیا «ماها» مجله هنر و مردم، شماره ۴۵-۴۶، ص ۳، سال ۱۳۴۵. از روی این گواه، معنی مردم بومی، سکنه اصلی یک سرزمین نیز می دهد.

«گیل» در برابر «ایل» به کار می رود و ایل به کردهایی می گویند که به مازندران کوچانیده شده اند و پاره ای از ایشان هنوز به کردی سخن می گویند.^۱
روی هم رفته «گیل» به معنی بالا به مردم اصلی و بومی و پیشینه دار یک سرزمین و مردم کوه نشین گفته می شود.

پانزدهم: گیل به معنی گیله

در فرهنگ گیلکی، گردآوری دکتر منوچهر ستوده آمده که «گیله» gila، در هر دو سوی سفیدرود گیلان، به معنی گیله مرد، مرد گیلک و منسوب به گیلان و مردی از اهل گیلان است.^۲ در این جا «گیله» به معنی «گیل» می شود.

شانزدهم: گیل به معنی ول ورها و سرگردان دوره گرد

در دیلمی، گاهی «گیل» معنی آدم یا حیوان رها و ول و سرخود را می دهد که بدون هدف دوره گردی می کند و به این معنی در آدم ها، کولی و در حیوانات دام های ول و گم شده و سرگردان را به یاد می آورد. چنان که گاهی در مثل و کنایه می گویند «گیل و ویل» gil o vil، یعنی رها و ول و سرگردان مانند گیل و یا رها و سرگردان و ول در کردی، «گیل» به یکی از معانی خود، گردش و گشت و سیر و سیاحت است.^۳

هفدهم: گیل شدن به معنی درگیر شدن، در افتادن، به خود پوشیدن و

آراستن تن در چیزی پوشیده و پنهان ساختن تن و بدن
معانی بالا را از فعل «گیل شدن»، که در فرهنگ ها نیامده است، از یک بیت شعر اسدی طوسی دریافته و گمان می برم اسدی در «گرشاسب نامه» شب تیره و خرمن مهتاب را به پهلوان، یا دیو سیاه میدان جنگ، که تن در جامه سیاه پوشیده و

۱- صادق کیا، واژه نامه طبری، ص ۹.

۲- منوچهر ستوده، فرهنگ گیلکی انجمن ایران شناسی

۳- مردوخ، فرهنگ کردی، ج ۲، ص ۵۵۸.

نهان کرده و سپری زرد، مانند سپر «گیل» ها، از خرمن ماه بر سر گرفته است، همانند کرده می گوید: چو شب گیل شد در گلیم سیاه ورا، زرد گیلی سپر گشت ماه.^۱

هجدهم: گیل، گیلو به معنی خانهٔ شانزدهمین ماه

در نجوم باستان، همچنان که منطقه البروج را به دوازده بخش کرده هر بخش را برج می نامیدند، زمان گردش کرهٔ ماه را نیز از این ماه نو تا آن ماه نو، هندیان به بیست و هفت و ایرانیان به بیست و هشت منزل بخش کرده، آن ها را منازل قمر یا خانه های ماه می گفتند^۲ و در این گردش کرهٔ ماه به هر خانه اش نامی نهاده بودند که خود آن نام ها بار یک دنیا معنی روزگاران قدیم را به همراه دارند.

منزل شانزدهمین قمر یا خانهٔ شانزدهم ماه نامش در پهلوی «گیل» یا «گیلو» یا «گل» و در سغدی و خوارزمی «بَسْتَوْتَد»^۳ و در عربی «قلب» یاد شده است.^۴ چون لغات «گیل» = «گیلو» = «گل» و «بغنونند» به معنی آن چه که در بالا نقل کردم، در فرهنگ ها و در «لغت نامهٔ دهخدا» نیامده اند از این رو با روشن کردن معنی لغوی آن ها معانی دیگر «گیل» را در زیر می دهیم:

لغت «بغنونند» در سغدی و خوارزمی قدیم، معنی و نام دیگری از «گیل» = «گیلو» = گل است. بغنونند عبارت از دو لغت کهن و قدیم ایرانی: «بغ» به معنی خدا و آفریدگار و بهره و بخت و بخش و «نونند» به معنی اسب، هر چیز تیزرو و پیک تندرو و مردم تیز فهم و نام پهلوانی ایرانی و گیاه سپند است که تخمش را برای دور کردن گزند و چشم زخم به کار می برند. از این رو «بغنونند» یا «گیل» = «گیلو» = «گل» دارای معانی زیر می شوند: اسب آفریدگار، بهره و بخت ایزدی،

۱- گرشاسب نامه به کوشش و چاپ بغمائی، ص ۲۲۳.

۲- ابوریحان بیرونی، التفهیم، چاپ همائی، ص ؟

۳- بیرونی، آثار الباقیه عربی، ص ۲۴۰، گاهشماری تقی زاده، ص ۲۵۰.

۴- بیرونی، آثار الباقیه عربی، ص ۲۴۰، گاهشماری تقی زاده، ص ۲۵۰.

بخشش خداوند، پیک دادار، مردم هوشیار خداداده، بهره و بخت مردم تیز هوش، سپند پروردگار و ...

میان منجمان قدیم، بر سر نام های قمر در مواردی اختلاف بوده است. چنان که بیرونی که در آثار الباقیه نام عربی شانزدهمین منزل ماه را «قلب» نوشته، در کتاب «التفهیم» خود شانزدهمین منزل ماه را در عربی «زیانی» و هیجدهمین منزل آن را «قلب» یاد کرده است: «منزل شانزدهم: زیانی: ای دو سروری کژدم. و دو ستاره اند که از دو کفه ترازو و بر پهنای نهاده یک از دیگر دوری چند نیزه دارند ... و نام منزل هژدهم: قلب، ای دل کژدم، ستاره ای است سرخ و جنبان و منجمان او را سرشت مریخ اندر عقرب نام کنند ...^۱»

از وصف بالا پیوند منزل شانزدهم ماه و ستارگان یا ستاره آن با: کژدم و عقرب و مریخ و شاخ عقرب و دل عقرب و رنگ سرخ به خوبی هویدا است. کژدم و سرخی و مریخ نیز در عقاید نجوم قدیم از سویی با آب و ماه آب و از سویی با رزم و جنگ و جنگبارگی و خونریزی، که پیشه لشکریان بوده و مریخ یا بهرام ایزد آنان به شمار می آمده است، بستگی دارند. لغت «گیل» را به ایزدان جنگ و رزم و آب آفرینش وابستگی هایی است که به خوبی ریشه کهن آن را می رساند. برای پی بردن به این ریشه کهن یادآوری نجومی زیر نیز سودمند است: در یکی از گاهشماری های قدیم ایرانی در پیش از اسلام هر ماه را به شش بخش کرده پنج روز اول ماه تا پنجم آن را «اندرماه» andar-mah و پنج روز ششم تا دهم را «پتیرک اندرماه» patirak ... و پنج روز یازدهم تا پانزدهم را «پرمه» و پنج روز شانزدهم تا بیست را «پتیرک پرمه» و پنج روز بیست و یکم تا بیست و پنجم را «ویشپ تاس» vispa-tas و پنج روز بیست و ششم تا سی ام را «پتیرک ویشپ تاس» می گفتند.^۲

۱- التفهیم، ص ۱۱۱.

۲- سید حسن تقی زاده، گاهشماری به نقل از کتاب بهلوی دینکرد، ص ۲۴۵-۲۴۶.

«پتیرک» patirak در زبان پهلوی به معنی مخالف و ضد و نقطه مقابل چیزی است. از این رو پنج روزهای ۶ تا ۱۰ و ۱۶ تا ۲۰ و ۲۶ تا ۳۰ که «پتیرک» یا نقطه مقابل و ضد پنج روزهای ۱ تا ۵ و ۱۱ تا ۱۵ و ۲۱ تا ۲۵ بوده اند مانند دوگانگی تاریکی و روشنایی و اهریمن و اهورمزدا در دو سو در برابر هم جا داشته اند. چنان که از سی روز ماه، پانزده روز آن به تناوب، روزهای «پتیرک»، و نیمه دیگر روزهای «بدون پتیرک» است. این دوگانگی را می توان بازتاب همان ثنویت کهن ایرانی در تقسیم بندی منازل قمر و مراحل آن در ماه شمرد. از روی تقسیم یاد شده اگر منازل کره ماه را با روزهای سی گانه فرضی در هر ماه یکی کرده بر هم منطبق بپنداریم، منزل شانزدهم ماه منطبق با روز شانزدهم آن شده، از پنج روز «پتیرک پرماه» که از شانزدهم تا بیستم است، روز نخست آن که شانزدهم است همان «گیل» = «گل» = «گیلوی» ایرانی و «بغنوند» سغدی و «قلب» عربی می شود که نقطه مقابل و مخالف پرماه یا بدر بوده، معرف و سرآغاز نیمه دوم ماه است که دوران نشیب و تاریکی و کم و کاستی ماه به شمار می رود.

نوزدهم: گیل در لغات گیلو، گیلویه، گیلویی

در ادب فارسی «گیلو»، «گیلویه»، «گیلویی» به معنی آن قسمت از پیوندگاهی است که در فاصله میان طاق و سقف ساختمان با دیوار و ستون قرار می گیرد و آن حاشیه گچی مقعری است که به اصطلاح بنایان غلطانی نامیده می شود و در فاصله میان سقف یا قاب سقف و طاق و قسم بالای دیوار به پهنای در حدود نیم گز و کمتر یا بیشتر در دور تا دور اطاق پدید می آورند و گاه بر این حاشیه غلطانی نقش و نگاری از گل و بته و یا شکل پرندگان و گیاهان و میوه و غیره پدیدار ساخته یا گچ بری می کنند. نظامی گنجوی گفته: صفه ای تا فلک سرآورده / گیلوی طاق او برآورده.^۱

کاربردِ گیلویی «گیلو، گیلویه» در معماری ایران بسیار کهن است چنان که در بناهای زمان اشکانیان نمونه های کهنه آن را می توان یافت.^۱

«گیلویی» به همین معنی در اصطلاح معماران در گیلان و کوهستان نیز به کار می رود و رایج است.^۲

در ادب فارسی «گیل» به معنی کج و خمیده به کار رفته که برای «گیلو»، «گیلویه»، «گیلویی» یاد شده در معماری و هندسه کهن ایرانی گواه دیگری است. قطران، شاعر گیلی تبار آذربایجان، «گیل» را به معنی خمیده و کوز و کج آورده و گفته است: بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست / مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل.^۳

چون در فارسی نه تنها کاف و گاف به هم بدل می شوند، بلکه در کتب قدیم در نوشتن میان آن دو چندان فرقی نمی گذاشتند، از روی نمونه های بالا «گیل» و «گیلو» به معانی زیر می شود: انحنا، زیبایی که سقف و دیوار را به هم می پیوندد، کج و خمیده و گوز. شاید به این معانی، رمز و کنایه ای از پیوندگاه زمین و آسمان را در برداشته باشد و تاج ناهید و کلاه عروسان و سربند آنان را به یاد بیاورد.

بیستم: گیل به معنی جاودانی، همیشگی، سکوت و خاموشی بی پایان، نهانی و پنهانی و فراموش شده

«گیل» به معانی بالا را من از نام دژ و آبادی «گیل گرد» در خوزستان، که در زمان ساسانیان زندان ابد از یاد رفتگان بود، دریافته ام. یکی از کیفیهای بسیار ترس آور روزگار کهن، زندانی کردن کسان در سیاه چال و دژهایی بود که تا دستگاه زندانیگر برپا بود رهایی زندانی از آن شدنی نبود. نه تنها کسی نمی باید در پی رهایی زندانی می بود، بلکه اگر نام او را و یا نام زندانش را می برد باید جانفش

۱- بیرنیا، تاریخ ایران باستان، صفحات ۲۷۱۴-۲۷۱۶.

۲- منوچهر ستوده، از آستارا ۴ استارباد، ج ۱، ص ۵۱۸.

۳- دیوان قطران چاپ نجفوانی، ص ۲۱۶.

را بر سر آن کار از دست می داد. «گیل گرد» یکی از همان دژها و زندان هایی بود که بر زندانش همان خاموشی و فراموش شدگی و سکوت و از یاد رفتگی جاودانی سایه افکن می شد که بر مرده ای در گور ابدیش.

در این باره کریستن سن، دانشمند دانمارکی، در کتاب «ایران در زمان ساسانیان» می نویسد:

در خوزستان دژی استوار بود به نام «گیل گرد» که آن را آنوش برد، یا دژ فراموشی نیز می خواندند، زیرا که نام زندانیان و نام آن دژ و زندان را کسی نبایستی بر زبان براند. فوستوس بیزانسی داستان اندوهبار مرگ آرشاک سوم، پادشاه ارمنستان، را که در زمان شاهپور دوم ساسانی، که از ۳۰۹ تا ۳۷۹ میلادی زندگی و پادشاهی کرد، به گیل گرد درافتاد و جان سپرد، یاد کرده و نوشته است که آرشاک سوم، خواجه سرایی داشت به نام درستمت drastamat، که ایشکن iskan یا امیر یکی از بخش های ارمنستان شد. در یکی از جنگ های شاهپور دوم ساسانی با کوشانیان، درستمت شاهپور را از مرگ رهانید. شاهپور به پاس آن کار بزرگ، به وی گفت هر چه که از من بخواهی خواسته ات را برآورده خواهم ساخت. درستمت از شاهپور دوم خواست که تنها یک روز به او اجازه داده شود تا به گیل گرد یا انوشبرد anusbard به دیدن آرشاک سوم رفته او را دیده ادای احترام کرده برای یک روز وسایل شادمانی و پذیرایی او را از خوراک و موسیقی فراهم آورد. شاهپور در پاسخ گفت برآوردن خواسته تو بسیار دشوار است. تو خود با آوردن نام گیل گرد یا انوشبرد و زندانی آن جان خود را به خطر افکندی، اما به پاس خدمت بزرگت درخواست را می پذیرم.

پس یکی از نهبانان ویژه خود را با نامه و مهر و نشان همراه درستمت کرد. درستمت چون به گیل گرد درآمد، زنجیر از دست و پا و گردن آرشاک گشود سرو تنش را شسته جامه های گرانبها به وی پوشانید و او را بر تختی نشانند و به شیوه دربار ارمنستان برایش خوراک و شراب آورد و خود به پذیرایی ایستاد و رامشگران

را واداشت تا با خیاگری او را شاد سازند پس از خوراک میوه آوردند. برای کندن پوست سیب و خیار کاردی به وی دادند آرشاک که از کرختی و بیخودی زندان به درآمده و سرمست شده بود و گذشته خود را به یاد آورده و در آن حال دنیا در چشمش سیاه می نمود، گفت: بدبخت آرشاک کار جهان چنین است! اینک منم که بدینجا و بدین پایه افتاده ام؟

این را گفته و بی درنگ کارد را بر قلب خود فرو برد و مرد. درستمت چون آن را دید، خود را روی آرشاک افکنده با همان کارد پهلوی خویش را دریده در کنارش جان سپرد.^۱

گیرایی این تراژدی مرا بر آن داشت تا تکه ای را از کتاب بازگو نمایم.

در نام بالا «گیل گرد» و «انوشبرد»، هریک، از دو واژه ترکیب یافته اند: «گیل»+ «گرد» و «انوش»+ «برد». لغت «گرد» در این نام به معنی دژ و آبادی است، چنان که خود متن هم همین را می گوید. «گرد» که در نام شهرهایی از ایران همچون دارابگرد، ولاشگرد «بلاشگرد»، و پروگرد، دستگرد و چند جای دیگر در جغرافیای قدیم برجا مانده، گویا خویشاوند «گراد» باشد، که به معنی شهر در دنبال برخی از جاها، در روسی دیده می شود. چون «ب» و «گ» در لغات ایرانی به هم مبدل می شوند، لغت «برد» در «انوشبرد» برابر و به معنی همان «گرد» در «گیل گرد» است. همچنان که از خود داستان «گیل گرد» دیده شد، «گیل گرد» یا «انوشبرد» را دژ فراموشی نام می داده اند و معنی می کرده اند. بنابراین «انوشبرد» باید ترجمه و لغت دیگری به معنی «گیل گرد» بوده باشد. یعنی همان گونه که «برد» برابر «گرد» و به معنی آن بوده، لغت «انوش» نیز به معنی و ترجمه و برابر «گیل» بوده است. واژه «انوش» هم در اوستایی و در لغات قدیم فارسی به معنی جاوید و همیشگی است. پس «گیل» به معنی جاوید و همیشگی می شود. اما

آن همیشگی و جاویدی که چون مرده ای را در گور نهند و از دید به دور دارند و به ابدیتش بسپارند و کم کم از یادها ببرند و فراموشش سازند و یا آن زنده ای که به همان سرنوشتش دچار سازند. آیا «گیل» به این معنی رمز و کنایه ای از آغاز آفرینش از درون سکون و تاریکی بی پایان و سپس بازگشت دوباره به همان نیست، که در جهان بینی کهن مردمان باستان جای بزرگی داشته و مظاهر و ایزدان گوناگونی تجسم و یادآور آن بوده اند؟

برای این معانی «گیل» گواه لغوی زیر درخور یادآوری است: www.tabarestan.info
 در دیلمی «ویر» به معنی مات و مبهوت و مدهوش است و از آن معنی ایزد و فرشته هوش ربایی که هوش از سر می برد نیز برمی آید. چنان که «ویر بردن» در دیلمی به معنی هوش از سر رفتن و مدهوش شدن است. این واژه به همین معنی در هندی باستان هم به کار می رفته است. گردیزی، در «زین الاخبار»، درباره پیروان دین های گوناگون هندیان می نویسد: و گروهی اند که ایشان را ویریان خوانند یعنی خاموشان.^۱
 همچنین است «گیل شدن» و «گیل» به معنی سیاه رنگ، در همین یادداشت ها.

بیست و یکم: گیل به معنی نعره و بانگ و خروش

در دیلمی «غیله» qila به معنی غیبه و جیغ و فریاد است. چون «غ» و «ق» و «گ» و نیز «و» و «گ» در لغات ایرانی به هم مبدل می شوند، از این رو «ویل» و «غیل» در معانی بالا با «گله» و «گیل» یکی می شوند.

در ادب کهن فارسی نیز «ویل» و «ویله» و «ویر» به معانی نفیر و فغان و فریاد و بانگ و نعره است. چنان که فرخی گفته: نصیب دشمن تو ویل و وای و ناله زار / نصیب تو طرب و خرمی و ناله چنگ.^۲

فردوسی گفته: به بالا برآمد جهانجوی مرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد.
 سنائی گفته: یا برون شو ز چرخ چو مردان / ورنه با «ویل» و «ویر»

۱- به کوشش عبدالحی حبیبی، ص ۲۹۶.

۲- لغت فرس اسدی.

مباش.^۱ اسدی طوسی در «گرشاسب نامه» آورده: یکی ویله زد همچو شیر یله / که
غرد چو از گرم بیند گله.^۲

از آن جا که در روزگار باستان، بانگ و نمره از نشانه های پرخاشجویی
پهلوانان و ناله و افغان تا امروز هم آواز سرودخوانان بوده و هست و در کتاب های
تاریخ، به ویژه از بانگ و نمره مبارزان گیلان و دیلمان و طبرستان در جنگ ها، در
کوه ها و جنگل ها، بارها یاد شده است و رامشگری و سرودخوانی در سرزمین های
کنار دریای خزر پیشینه ای کهن داشته است، برای معانی لغوی بالا، گواه های
تاریخی نیز در دست است که اگر بخواهیم آن گواه ها را بیاوریم، رشته سخن به
درازا می کشد.

بیست و دوم: «گیل» به معانی سیاه پوشی، سیاه جامه، سیاه خفتان، سیاه
چرده، سیاه چهره
از گواه های زیر برمی آید که شاید یکی دیگر از معناهای فراوان گیل سیاه
پوش، سیاه جامه، سیاه خفتان، سیاه رنگ، سیاه چرده باشد.

(۱) در همین گفتار آوردم که «گیل شدن» شب به معنی سیاه شدن دور جامه
سیاه و پنهان شدن و پوشیده گشتن شب است. چنان که اسدی در «گرشاسب نامه»
آورده: چو شب گیل شد در گلیم سیاه / ورا زرد گیلی سپر گشت ماه.

(۲) در فرهنگ های فارسی، درباره «گیل دارو» چنین آمده: گیل دارو،
چوبکی باشد سیاه رنگ. چون بشکنند در آن فستقی بود. کرم معده را بکشد.^۳

روی هم رفته «گیل دارو» یعنی داروی سیاه رنگ کرم کش به نوشته بیرونی
در صیدنه، گل دارو، سرخس، گیاه سبز جاهای پر آب بوده، برگ هایش چون گیسو
و موی زنان است.

۱- دیوان، ص ۳۲۲.

۲- گرشاسب نامه، چاپ یغمائی، ص ۳۴۹.

۳- برهان، لغت نامه

۳) چون تبدیل حرف های «ق» و «خ» و «گ» به یکدیگر در لغات ایرانی گواه دارد: از این رو «قیل» به معنی «قیر» را می توان لفظی از «گیل» و به همان معنی نیز پنداشت. «قیل» به معنی چیز سیاه، در ادب فارسی و در فرهنگ ها و در اصطلاح عامیانه تهرانی کاربرد داشته است.^۱

۴- از ترکیب «مشکین کله» و «گیل مشکین کله» همین رنگ سیاه برمی آید. فردوسی در شاهنامه آورده: همان گیل مردم چو شیر یله / ابا طوق زرین و مشکین کله.

اسدی در «گرشاسب نامه» گفته: سپر در سپر گیل مشکین کله / خروشان همه چون هژبر یله.

چنان که دیده می شود «کله» بر وزن «یله» است. «گیل مشکین کله» و «مشکین کله» با فتح کاف در فرهنگ های فارسی دیده نشد. اما «مشکین کلاه» و «مشکین کله» به ضم کاف به معنی کلاه سیاه، معشوق کلاه سیاه، گیسوی خوبان، کاکل و زلف در لغت نامه ها آمده است.^۲

«کله» بر وزن «یله» از واژه هایی است که در فارسی، به ویژه در دیلمی، معانی گوناگون دارد. آن چه که از لغت «کله»، به ترکیب «مشکین کله» و «گیل مشکین کله»، معنی گیل سیاه رخساره و گیلی که دارای انبوهی از موهای سیاه و مشکی است برمی آید، گواه های زیر است:

در ادب فارسی، «کله» بر وزن «یله» رخساره، روی، چهره، سیما است.^۳ در دیلمی، از معناهای «کله» kala چند معنی زیر را می توان گواه آورد: یکی به معنی اجتماع انبوهی از چیزهاست که در جایی گرد آمده باشند، مانند روییدن گیاهان و درختان و گرد آمدن و انبوه شدن زنان و مردان در مجمع و جایی به صورت توده، چنان که توت زار را «توت کله» tut-kala و انارستان را «انار کله» anar-kala و

۱- لغت نامه دهخدا، ذیل «گیل».

۲- لغت نامه دهخدا، برهان

۳- لغت نامه دهخدا

جمع خودمانی گروهی از زنان را که دور هم گرد آمده گپ می زنند «خاخُر کله»
 xaxor- kala و اجتماع دوستانه و برادرانه گروهی جوان و مرد را «برر کله»
 brar-kala گویند و مانند آن ها.

دوم، در دیلمی «کله» kala به معنی خانه و خانواده و اجاقی است که به دور
 آن افراد گرد آمده، واحد خانوار و خانواده را ساخته اند.
 سوم، در دیلمی «کله» به معنی واحدی تخمینی از کشت زار و جایی است که
 برای کشت به کار می رود و یا این که قسمتی است از جایز و باغی که در آن
 صیفی کاری و تره کاری می شود. از همین رو دهقان و کشاورز را در دیلمی
 «کله هی» kala hi گویند.

چهارم، «کلّ» kala لغتی است ریشه ای که در افعال چندی به کار می رود
 که معنی ریختن، پاشیدن، فروهشتن، افشاندن می دهد. مانند افعال «کلانن»
 kalanen یعنی ریختن و پاشیدن و فروهشتن و افشاندن چیزها و «کلستن»
 kalastan که هر دو افعال لازم از معانی بالا هستند. از همین ریشه لغت
 «کلان» به معنی افشان و ریزان در ادب فارسی پر پیشینه کاربرد داشته، چنان که در
 شعر بهرام پزد و شاعر زردشتی قدیم آمده است: سحر کز باد برگ کل کلان است /
 ز درد آن فغان بلبلان است. چون فروهشتن موی انبوه در مردان و زنان گیلی و
 دیلمی شناخته شده و نامدار بوده، از این رو «گیل مشکین کله» به معانی: گیل سیاه
 مو، گیل سیاه کاکل، گیل سیاه چهره و سیما، گیل سیاه کلاه، پهلوان یا گیلی که
 دارای انبوه گیسوان و موهای سیاه است، گیل سیاه در رزم ها سیاه خفتان است، می
 شود.

اکنون، بی گمان برای هر خواننده ای که «گیل» به این معنی را می بیند، این
 پرسش پیش می آید که مردم گیل را که شمالی بوده و هستند و همواره در
 سفیدپوستی و زرد مویی و چشم زاغی زیانزد بوده اند با سیاه رنگی و سیاه چردگی
 و ایزد هندی سیما چه مناسبتی بوده است و چرا به گفته معروف: بر عکس نهند نام

زنگی کافور؟ دادن پاسخ روشن و سرراست به این پرسش که با آگاهی از دین و آیین بسیار قدیم مردم البرز کوه و بر شمالی آن در کناره دریای خزر پیوستگی دارد، کاری است بسیار دشوار و پیچیده، زیرا گذشته دور مردمان این سرزمین، که تاریخ اساطیری ایران از آن جا آغاز می شود، تاریک و ناشناخته مانده است. با این همه، کوشش می کنم در زیر گمان خود را در این باره بیاورم. به گمانم پاسخ این پرسش باید چنین باشد:

رنگ سیاه و سیاه چردگی در آیین قدیم، کنایه و رمز از شب و ایزد تاریکی و تیرگی بوده که به گمان پیشینیان روشنایی و فروغ از درون آن برخاست و هم چنان که زندگان پس از مرگ به جهان سکون و تاریکی برمی گردند، در آغاز نیز از همان به در آمده اند. سرآغاز جهان نیز از میان آن بوده است. از این رو سیاهی از عناصری است که با تیرگی و تاریکی آغازین پیوند داشته، رمزی از آن دانسته می شد.

گذشته از شب، عنصر آب بود که مادر آغازین به شمار می آمد. همه آن گروه از مردمی که آب را مادر آفرینش می شمردند. ناگزیر باید مظاهری برای پرستش برمی گزیدند که یادآور آن ایزدان باشد. در سرزمین آب، مانند سرزمینهای کنار دریای خزر، گرامیداشت عنصر آب و نیایش ایزد آن و برگزیدن ایزد یا ایزدانی که یادآور تیره رنگی باشند شگفت نیست. آب گرچه مایه روشنایی است، اما انبوه آن، در رنگ، تیره نماست. رنگ سیاه، نشانه تقدس و احترام است. چنان که در کردی به همین معنی است.

بیست و سوم: گیل به معنی خواننده و سرائنده و رقص دوره گرد روزگار قدیم معرب «گیل» را در کتاب های قدیم «جیل» آورده اند. نگارنده در پیوست دومی که در کتاب دیار شهریاران، با عنوان «درباره ریشه شناسی برخی نام های جغرافیایی خوزستان» نوشته ام، درباره پیوند لغت و نام «خوز» و «هوز» با خنیاگری و سرودگویی چنین آورده ام:

«جوالیقی^۱ و ابن درید و صاحب لسان، هر سه، کلمهٔ خوز را، که در کتب عربی قدیم به کار می‌رفته، لغتی غیر عربی و اعجمی دانسته و به معنی جیل، جیل من الناس، یا جیل معروف، نوشته‌اند. جوالیقی در نام «سغد» نیز همین معنی را آورده و نوشته: السغد جیل من الناس. یعنی خوز، به معنی خوزستان و مردم آن و سغد، به معنی سرزمین سغد و مردم آن، به معنی جیل بوده است.^۲ هر چند معنی جیل، در فرهنگ‌ها، گروه مردم و قوم و ملت آمده، اما روی هم رفته جیل که آن را معرب گیل گفته‌اند، یعنی مردمی خواننده و سراینده در کوچه و بازار و رقص، که در روزگار قدیم صنفی بزرگ بوده‌اند و خوزستان جایگاه بزرگشان بود. و مانند همان آوازه‌خوانان و نوازندگانی که در هندوستان باستان، بر سر هر کوی و برزن داستان رام و افسانه راماین را می‌خوانده و زنده نگه می‌داشته‌اند، جیل‌ها، در خوزستان و سغد، دسته و گروه بزرگ رامشگران یعنی همان حوشیان یا حوسیان یا کولیان یا سوزیان بودند که در شوش و پیوندش با موسیقی یاد کردم».^۳

امروز در دیلمی، «گیلار» gilar به معنی رقص و جست و خیز و «گیلاروشتن» gilar Vohoštan یعنی رقصیدن و دست و پای افشاندن و شادمانه جست و خیز کردن زنان و مردان در جشن‌ها و شادمانی‌هاست. در ریشهٔ این لغات جزء «گیل» gil را به خوبی می‌توان دید که برای «گیل»، به معانی خواننده و سراینده و رقص دوره‌گرد روزگار قدیم، گواه شایسته‌ای است.

در «لغت نامهٔ دهخدا»، به نقل از «الجماهیر» بیرونی آمده است: گیل به معنی مزاح و شوخی است. اما معلوم نیست اصل کلمه چگونه بوده است.^۴ می‌توان به گواه این یادداشت‌ها گفت که آن واژه «گیلگه» gilga و از بنیاد «گیل» بوده و با کار خواننده و سراینده و رقص دوره‌گرد، که با شوخی و خوشمزگی همراه

۱- جوالیقی، المَعْرَب، ص ۱۲۹، چاپ عربی و حاشیه.

۲- همان کتاب، ص ۱۹۷.

۳- احمد اقتداری، دیار شهریاران، انجمن آثار ملی، ج ۲، ص ۶۱، که در تحت عنوان پیوست دوم است.

۴- لغت نامهٔ دهخدا، ذیل «گیلگه».

است، پیوند داشته و برای این نوشته گواه دیگری است. چه در فرهنگ های فارسی، لغت «گیلکی» نام یکی از آهنگ های شور در موسیقی هم هست. در دیلمی، «ویل ویلی» و «گیل گیلی» به معنی تکان و حرکت و جنبش و تن جنباندن، مانند تن جنباندن کسی است که قلقلکش بدهند و یا حرکات انبوه انگل ها و کرم ها در آب و مانند آن است. «وول» در تهران دارای همان معنی است.

بیست و چهارم: گیل در لغت کله گیلی

نظامی گنجوی در منظومه «هفت پیکر» خود، آنجا که داستان بهرام گور و دادخواهی هفت ستمدیده زندانی را که به دست وزیر ستمگر بهرام به بند کشیده شده بودند و سرانجام توانستند نزد بهرام راه یافته دادخواهی کنند، به شعر درآورده، می گوید که زندانی چهارم، از هفت زندانی، مرد خنیاگر بود که همسر و جفتی زیبا و دلریا داشت و وزیر بیدادگر بهرام آن زن را بزور و ستم از چنگش درآورده نزد خود برده شوهر خنیاگر را به زندان افکنده بود. خنیاگر دادخواه، نزد بهرام، همسر و جفت خود را چنین وصف می کند:

مطربی عاشقم غریب و جوان	بر بطی خوش زلم چو آب روان
مهربان داشتم نو آیینی	چینی بلکه در دبر چینی
مهرش از ماه روشنی برده	روز چون شب برایش مرده
هیچ را نام کرده کاین دهندست	نوش در خنده، کاین شکر شکست
خوبیش از بهار زیبا روی	خانه و باغ برده رویاروی
گله گیلی کشان به دامانش	سرو را لوح در دبستانش
برده رونق به تیر بازاری	تار زلفش زمشک تاتاری ... ^۱

در شعر بالا لغات «گله» و «گله گیلی» هیچ کدام به معنی که در زیر خواهم آورد، در فرهنگ ها نیامده اند و «گله گیلی» حتی ضبط هم نشده است. از این رو

با روشن کردن معنی «گله» و «گله گیلی» در زیر، هم معنی دیگری از معانی «گل» و «گیلی» به دست می آید و هم معنی بیت یاد شده بهتر دانسته می شود.

من برآنم که «گله gelah در بیت نظامی، صورتی دیگر از همان «گیله» است که در ادب فارسی به معنی طره و گیسوی مصنوعی بوده که مویش به رنگ طلایی آرایش می شده و بر سر نعره‌وسان همچون تاج می نهاده و می آویخته اند و چون در زنان تا چندی پیش نیز گیسوان و موی بلند فروهشته و بهم بافته مطلوب بود، از این رو طره یا گلاه گیس یاد شده که «گله» یا «گیله» نام داشته، یا زرین و زرد و طلایی و درخشان به رمز و کنایه از فروغ و روشنایی و مهر و آفتاب تابان بوده، یا این که آن «گله» یا «گیله» گیسوان بلند و طره ای سیاه رنگ و با موهای مشکی بوده است که رمز و کنایه به شب و تاریکی داشته است. زیرا شب و روز، سیاهی و سفیدی، یکی از مظاهر برجسته زمان و مکان و نموداری از دو ایزد بنیانی روشنایی و تاریکی در داستان کهن آفرینش جهان به شمار می آمده اند. چون یکی از معنای فراوان لغت «گیل» در این یادداشت، سیه چردگی و سیه پوشی است، از این رو لغت «گله گیلی» به معنی انبوهی از موهای گیسوان به رنگ سیاه و مشکی، یا زرد و طلایی می شود که همچون طره و کلاه و تاجی سپروار روی سر گرد آمده و در پیرامون گردن و روی شانه فروهشته باشد. از آنجا که جنگیان روزگار باستان و بیشتر مردان و زنان گیلی، گویا «گله گیلی» داشته اند، از این رو «گله گیلی» مانند سپر گیلی، معرف چنین طره گیسوان بوده است. با شرح بالا معنی بیت نظامی که می گوید: گله کیلی کشان به دامانش / سرورالوح در دبستانش چنین می شود: خرمن گیسوی بلند زرین و یا مشکی آن یار که بر روی سر طره ای مانند تاج عروسان و کلاه و سپر رزمیان ساخته، چنان آویخته و فروهشته بود، که تا به میان دامن کشیده می شد و سرو خوش قامت چون تخته پهن لوح دبستانی در برابر کمال اندام و قد و بالایش کم ارج و بها بود.

بیست و پنجم: گیل به معنی دانه و میوهٔ سرخ.

«گیل»، «کیل» و «گل سرخ» و «گیلک» و «گیل داوران» و «کیلک» همه نام فارسی زعرور است.^۱

چون میوهٔ گیلاس با گونه‌هایی از «گیل» و «گیل سرخ» همانندهای زیاد دارد، از این رو «گیلاس» در لغت نیز با «گیل سرخ» و «گیل» خویشاوند است. چه «آس» و «از» هم در لغت قدیم ایرانی به معنی سرخ است.^۲

«ازگل» یا «ازگیل» که نام لاتینی و علمی آن *Mespilus Gertmantica* است، در عربی زعرور، در گیلان خاوری و در دیلمی «کنس، کنوس» *Konus* و در مازندران «کندس» *kondos* یا «کندز»، در آستارا «سر» *ser*^۳، در طوالش «زر» *zer*^۴، در پیرامون رشت «فتر» *fatar*، در شهنسوار «کنش» *konos* در رامیان گرگان «تالاس گور» نامیده می‌شود، در کتاب‌ها آن را «نلکه» نامیده‌اند.^۴ دیگر از نام‌های عربی آن «کیل» و «ینی دنیا» است.^۵

زعرور را در عربی برقوق برّی، در فارسی گوجهٔ وحشی و در انگلستان *wil damson bullace* و در فرانسه *crequier* و *prunier sauvage* و در آلمانی *kriechen pflaume* گویند که نام علمی *prunus Institia* و از فامیل *rosaceae* است.^۶

حکیم مؤمن تنکابنی^۷ دیلمی در کتاب طبی و دارویی و گیاهی «تحفه المومنین» دربارهٔ زعرور آورده: زعرور در اصفهان کوچ نامند و به ترکی کمیستان و میشان و در تنکابن آن را کرجیل گویند از جنس کندس طبری است.^۸

۱- لغت نامهٔ دهخدا در لغات: گیل - گیل سرخ - گیل داوران به نقل از فهرست مخزن الادویه.

۲- واژه‌های «ازد»، از روی «ازدن» «ازملک» همین معنی را می‌رسانند.

۳- این دو واژه نیز معنی سرخی و آذرگونی می‌دهند.

۴- دهخدا ذیل «ازگیل».

۵- حبیب الهه ثابتی، درختان و درختچه‌های ایران، دانشگاه تهران، ص ۱۴۶.

۶- اسمعیل زاهدی، واژه‌نامهٔ گیاهی، دانشگاه تهران، ص ۱۴۶.

۷- در طبری و مازندرانی «ازگیل» را «کندس» و در دیلمی «کنوس» گویند.

۸- تحفه، چاپ سنگی، ص ۱۵۸.

دهخدا، به نقل از قدما در فرهنگ ها، برای ازگیل نام های زیر یاد شده است: زُغرور *Zoarur* یا زُغرور *zarur* به لغت اهل مغرب است. آن را در خراسان علف شیران و علف خرس و در عربی تفاح البری و درخت آن را شجرة الدب میوه آن در فارسی آلیج هم می گویند. بعضی گویند نوعی از کنار است. بار درختی است کوهی که به فارسی زالزالک گویند. گوجه وحشی نیز گویند. در خراسان آن را آلچه گویند. نام های دیگرش: دلانه، کوز، ردف، نمتک، گیل سرخ، ألوج، آلیج، ازدف، ألوج، آزدف، مثلث العجم، نلک، ألوجه کوهی، شجرة الدب، تفاح البری، علف خرس، ازگیل، ذوالثلاثه حباب، ذوالثلاثه نوبات، اقسیاقنش *oxyacantha* جبریول، آنج، علف شیران *azerole* و نیا، طریقوقون، طریققن، مسیلس است.

چون درخت و میوه و انواع و رویشگاه ازگیل وحشی، با انواع زالزالک کوهی و عناب کوهی و نوعی گوجه و ألوجه کوهی و کنار و آلبالو و گیلای وحشی، به ویژه در سرزمین های جنگلی شباهت دارد، از این رو گونه های ازگیل و زالزالک و عناب و گوجه و ألوجه در کتاب ها با هم، یکی و درآمیخته، نامیده و وصف شده اند.

رایج ترین چوبدستی چوپانان و جوانان زورمند در کوهستان گیلان، امروز هم چوب ازگیل است که جوانه راست و کلفت آن را بریده روی آتش برشته کرده در کود گاو می خوابانند، پس از مدتی که درآوردند رنگ آن سرخ آلبالویی و چوب سختش مانند فلز سخت و بادوام می شود. جای دستگیره اش را نوار مشمع و مومی می گیرند تا در جنگ ها و چوبکشی ها از دست لیز نخورد و در نرود. ته چماق را کلاهک فلزی می گیرند که ساییده و شکسته نشود. این چوب در نزاع ها هم ابزار اصلی آن ها است. باری: رنگ میوه این درخت، که گرد و سرخ قهوه ای است، نیز گواه دیگری از پیوند «گیل» با «رنگ گلگون» است. در گیاه شناسی، ازگیل از

تیره گل سرخیان Rosaceae است.^۱ از این راه نیز میان این تیره و نام های آن: گل، گیل، گیل سرخ، گیلک، گیل داوران، کیلک با «سرخ» پیوند آشکار است. گواه دیگری که می رساند «گیل» را با سرخی و رنگ آذرگون مناسبتی بوده، لغت «گوله» gulah است. یکی از معنای عمده «سوری» در «چهارشنبه سوری»، سرخی و رنگ آذرگون است. در گیلی، «گوله گوله چاله شومبه» یعنی چهارشنبه سوری. واژه «گوله» با تلفظ لاتینی، به معنی: سرخی، آذرگونی، با این معنی و لغت «گیل» بی ارتباط نیست.

بیست و ششم: گیل به معنی چوب سخت از درخت عناب در کتاب انساب سمعانی آمده^۲: گیل چوب سخت باشد از درخت عناب که از آن وسایل و اسباب سازند و معرب آن جیل است. عناب نیز میوه ای گرد و سرخ رنگ است.

بیست و هفتم: گیل در واژه های ناشناخته کرگیل یا کرگیل، کرکیل و کرگیلی یا کرگیلی، کرگیلی؟ از این لغات، که در فرهنگ های فارسی نیامده اند و در کتاب های تاریخ طبرستان یاد شده اند و در آن ها واژه «گیل» و «گیلی» برجاست، معانی گردنه گیری، پهلوانی در کوه و کتل، در کوه و غارهای آن پنهان شدن و آن جا را پناهگاه و دژ خود ساختن و بر رهگذریان تاختن و جنگ و کشتار و راهداری و راهزنی کردن، جنگ چریکی در کوهستان، پاسداری راه ها از روی هشیاری و نگهبانی و قلعه داری در گردنه کوه های بلند و سخت ... برمی آید. زیرا «گر» در ادب فارسی و در لغت مردم «البرز» و نیز در سنسکریت و اوستائی به معنی کوه و کوهستان و «گیلی» و «گیل»، به یکی از معانی خود: پهلوانی و رزم و ستیز و نیز رو پنهان کردن و هوشیاری و هوشمندی است.

۱- گل گلاب، ص ۲۲۸.

۲- ج ۲، ص ۱۴۸ به نقل از لغت نامه دهخدا ذیل «گیل».

اینک گواه‌های معنی‌یاد شده را در زیر می‌آورم:

اسپهبد خورشید از فرمانروایان کوهستان طبرستان که از دودمان گیل‌گاویره (گاوباره) بود و از سال ۱۲۷ تا ۱۵۲ هجری قمری بر کوهستان شهریاری کرد، در جنگ با سپاهیان منصور، خلیفه عباسی، شکست خورد، فرزندان و بنه و خواسته خود را برداشته به پناهگاه و دژ کوهستانی بسیار بزرگ و استواری، که در کوهستان طبرستان در بالای دریند کولا در پیرامون زارم^۱، برده در آن جا گذاشت تا از دستبرد سپاهیان عرب در امان باشند. خود اسپهبد خورشید برای گرفتن کمک و گرد آوردن لشکر به دیلمان رفت آن دژ چنان بزرگ بود که می‌گفتند پانصد مرد در سنگی آن را باید می‌بستند و می‌گشودند. در این میان در دژ و با پیدا شد و بازماندگان دژ ناگزیر در دژ را گشوده خود را به لشکریان خلیفه تسلیم کردند. آورده اند که سپاهیان دشمن هفت شبانه روز از آن جا غنیمت و خواسته می‌کشیدند و می‌بردند. اسپهبد خورشید چون این بشنید خود را کشت. دژ را لشکریان عرب ویران کردند. کم کم آن دژ ویرانه پناهگاه و جایگاه دزدان و گردنه بندها شد.

در سده‌های بعد زنی به نام عایشه، گروهی از خونیان و دزدان را گرد کرده آن دژ را جایگاه خود ساخته به هر سو دست اندازی می‌کرد. چنانکه در زمان پسر اسفندیار، نویسنده «تاریخ طبرستان»، در شصده هجری مدتها بود که آن دژ کهن اسپهبد خورشید را عایشه گرگیلی دز می‌گفتند. یعنی قلعه عایشه ای که گرگیلی می‌کرده است. یا دژ عایشه گرگیلی.

اسپهبد خورشید همه کسان خانواده خود را به «بالای دریند کولا، به راه آرم، طاقی^۲ است که این ساعت آن را عایشه گرگیلی دزمی گویند، برده در آن طاق، ده ساله آب درخنبها کرده غله و نان و دیگر ذخیره مُمعد بود و ساخته، و دری بر آن طاق نهاده که به پانصد مرد برگرفتندی و به پانصد فرو نهادندی از سنگ خاره...^۳

۱- آن را در جاهایی «آرم» هم نامیده اند.

۲- طاق در این جا به معنی دژ بلند و استوار است.

۳- ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان، ص ۱۷۶-۱۷۷

نام عایشه گرگیل دز به جهت آن نهادند که عورتی بود در ایام گذشته، بعد از وقایع که نوشته شد^۱، عایشه نام، در آن کهف متحصن گشته بود و جمعی از دزدان و قطاع الطریق برو جمع گشته بودند و گرگیل می کردند و آن عورت را عایشه گرگیل^۲ می گفتند و آن طاق بدو منسوب گشت.^۳

«گرگیل» یا «کرگیل» یا «گرگیلی» به معنی گردنه گیر و گردنه گیری و نیز راهداری و پاسداری راه کردن و جلو دشمن را گرفتن و به سپاهیان خودی خبر دادن، نه تنها از متن بالا بلکه از جملات زیر به خوبی پیداست. پسر اسفندیار «تاریخ طبرستان» آورده که اصفهید قارن، پسر شهریار، که او نیز از دودمان گیل گیلان شاه یا گیل گاو باره یاد ابوان بود^۴ و زمانی که حسن زید علوی در ۲۵۰ هجری در طبرستان خروج کرد با او همدست شده بود، در یکی از جنگ ها حسن زید از دشمن شکست خورد و «محمد بن رستم و مصمغان و گورنگیج بن روز بهان با او بودند و اصفهید، بادوسبان و ویجن بن رستم^۵ را به کوه فرستاد برای محافظت و مصمغان را به نودیه معلمان^۶ پدید کرد تا کرگیلی کند و تفحص و تجسس اخبار فرماید.»

اولیاءالله آملی «در تاریخ رویان» خود نیز به همین نام و دژ اشاره کرده نوشته است: «اصفهید خورشید اولاد واعزه و اموال را بالای دربند کولا به طاقی برد که این ساعت آن را عایشه گرگیل دز می گویند و بنهاد^۷ ...»

۱- یعنی پس از داستان سپهید خورشید که یاد کردم.

۲- به جای گرگیل در نسخه های دیگر کرگیل، کره کیل، کرگیلی هم آمده است.

۳- ظهیر الدین مرعشی، تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، ص ۳۴.

۴- بنگرید به: رایینو، مازندران و استرآباد، ترجمه غلامعلی وحید مازندرانی، نشر کتاب، صفحات

۱۸۰- ۱۸۱

۵- در این نام های جالب و کهن «مصمغان» همانند: «مس مغان» یا «مه مغان» پهلوی است، یعنی مهتر مغان و «گورنگیج» صورت طبری «گورانگیز» است؛ «اصفهد»، که لقب عمومی گروهی از شهریاران کوهستان بود، همان «اسپهد» است؛ «بادوسبان» یا «بادوسبان» لقب برخی دیگر از فرمانروایان طبرستان بود، «ویجن» صورت دیگری از «بیژن» است.

۶- تاریخ طبرستان، چاپ اقبال، ص ۲۳۶. «نودیه معلمان» به درستی دانسته نشد، شاید نام جایی بوده است.

۷- اولیاء الله آملی، تاریخ رویان به کوشش منوچهر ستوده، بنیاد فرهنگ، ص ۵۹.

پیتر و دولواله، جهانگرد ایتالیایی که در سال های ۱۶۱۷ تا ۱۶۳۳ مسیحی در ایران در دربار شاه عباس صفوی بود، در سفرنامه خود از همین دژ و افسانه زن غول آسا یاد کرده است. او در نامه چهارم خود، در سال ۱۶۱۸ مسیحی، نوشته که از راه فیروزکوه راهی مازندران شدم و سه فرسنگ در دره ای که همین دره رودخانه تالار است راه پیمودم. روی یک کوه سنگی مرتفع، که در کنار دره سر به آسمان کشیده بود، غاری مشاهده کردیم که دسترسی به آن با اشکال فراوان میسر می شد و در افسانه های محلی می گویند زن غول آسایی ساکن آن غار بوده و مانع عبور از آن جاده می شده است. درباره این زن غول آسا و دیوهای مختلف افسانه های فراوانی در این جا گفته می شود و نیز بعضی از آنان را در این حوالی ذکر می کنند، ولی این ها جز تراوشات فکری پیرزنان چیز دیگری نیست.^۱

بیست و هشتم: گیل به معنی گاو باز

در همین یادداشت ها به گواه از ادب فارسی و شعر شعرای ایرانی یاد کردم که یکی از معناهای فراوان لغت «گیل» مرکوب و اسب سواری و رونده است. در میان روستائیان گیلان و برخی از روستائیان کوهستان دیلم، که زمستان ها برای کار و کشاورزی به جلگه گیلان می رفتند، تا چندی پیش هم رسم بود که از ورزو یا گاو نر کشت و کار به عنوان ستور بارکش استفاده می کردند و بر آن بار و بنه نهاده این سو و آن سو می رفتند و گاهی بر آن سوار هم می شدند. دیگران این گونه روستائیان را گاهی بطور «گوسوار» go-sovar می گفتند، یعنی گاو سوار. در داستان های تاریخی آمده که گیل گاوباره یا گیل گاوبره، که سردودمان گروهی از شهریاران کوهستان طبرستان در سده های نخست اسلام بود و در زمان ساسانیان بر بخشی از گیلان فرمانروایی داشت، روزی ناشناس «دوسر گاو گیلی» در پیش کرده پیاده به طبرستان آمد و نایب اکاسره آن وقت آذرولاش بود به ولایت،

خویشتن را به درگاه او افکند و ملازمت نمود ... جبل بن جیلانشاه گاوباره مبارزی و مجاهدی می بود و آوازه شجاعت او به طبرستان فاش گشت و لقب او گاوباره در زبانها افتاد.^۱»

در اساطیر ایرانی فریدون پیشدادی که در البرز کوه می زیست با گاو و گاو سواری چنان پیوند داشته که نام همه نیاکان او در سلسله نسب گاو ذکر شده است.

بیست و نهم: گیل زمانی به معنی دشمن اسلام و عرب بوده است چون پس از گشوده شدن ایران به دست سپاهیان مسلمان و عرب، بیشتر مردم دیلم و گیل تا چند قرن اسلام نیاورده با نومسلمانان و عربان سنی می جنگیدند، از این رو، در آن زمان دیلم و گیل معنی کافر و دشمن دین داشته بر منبرهای مسلمانان سنی آن ها را نفرین می کردند. کم کم همین معنی به فرهنگ ها راه یافته یکی از معانی لغت «گیل» شد. چنان که در کتاب دستورالاحوان، که در لغت عرب است و در پایان سده هفتم و آغاز سده هشتم هجری به وسیله قاضی خان بدر محمددها، از مردم هند، تألیف شده، لغت «جیل» معرب «گیل» به معنی کافر یا کافران دیلمی آمده است.^۲

سی ام: گیل در نام های مردان داستانی و تاریخی و جغرافیایی کهن واژه «گیل» را روی پاره ای از کسان اساطیری و تاریخی و جاها نیز می توان باز یافت که اشاره بدان ها خود برای پی بردن به برخی از معنای واژه و نام «گیل» و «گیلان» سودمند است.

برای گیل، گل = دیل، دیله معناها و گواهِ های فراوان دیگری نیز دارم که موضوع نوشته ای جداگانه است و در این جا به همین گفتار بسنده شد.

۱- تاریخ طبرستان، ص ۱۵۴.

۲- دستورالاحوان چاپ تصحیح دکتر سعید نجفی اسدالهی، بنیاد فرهنگ، ص ۲۰۷.

تبرستان
www.tabarestan.info

افسانه سه پرنده: کوکو - چوچو - سوهت در شعر و قصه های کهن دیلمی

در این نوشته از: کوکو - چوچو - سوهت یاد کرده ام. از سه مرغی کوهی که، مردم گریز و گوشه گیر و تنها، در بیشه ها و بیابان ها، با آوازی ناله آسا، نرم و اندوه زا، یاد عاشق شوریده بینوا و درد هجران بی دوا را، در خاطره ها، جان می دهند، همراه با افسانه هائی که گالش ها، درباره آن ها به نظم و نثر در یادها، داشته اند و سینه به سینه باز گفته اند.

اول: کوکو KUKU

کوکو که تک زی و در حاشیه جنگل ها و در بوته زارهای باز و جاهای بی درخت دیده می شود. بال و دمی اندک دراز و روی هم رفته پیکری زیبا دارد. این مرغ در آشیانه مرغان دیگر تخم می گذارد تا نگهداری کودکانش با آن ها باشد. از این رو آن را بی عاطفه و انگل می شمارند. در ادب قدیم کوکو را خود فاخته شمرده نام کوکو را برای آوازش به وی داده اند. چنان که امیر خسرو گفته:

فاخته هر صبح که کوکو زند سوختگی از جگرم بو زند^۱

اما کوکو از هر رو با فاخته یکی نیست. فاخته و کوکو و گاهی یک نوع جغد کوهی و یکی از گونه های هدهد کوهستانی از یک خانواده بوده، شباهت آوازشان مایه اشتباه می شود.

کوکو که در کوهستان های بالای جنگل ها زندگی می کند روزها، آن هم در بهار، هر چند به چند از دور با آوازی نرم و یکنواخت و اندوهبار که از آن بوی درد و دوری و تنهایی می آید می نالد. همین تنهایی و ناله معصومانه این مرغک است که برای مردم کوه نشین و به ویژه شبانان که با آوای آن آشنا هستند، رمزی از هجران عشق و عاشقی است. کوکو روزها می خواند. اما چوچو در شب می نالد. سوهت که در دیلمی نوعی قمری گوشه گیر کوهی است در افسانه های مردم یکی دیگر از مرغان دلسوخته ای است که دلسوختگان در آن حالاتی از خود را می یابند.

کوکو CUCU که در دیلمی KOKKUÉ ککوئه هم نامیده می شود، در شعرهای مردم دیلم نشانه همدردی و همزبانی با دلدادگان است. نام این پرنده در بیشتر زبان ها کوکو است. زیرا از آواز و بانگ خود او این نام به گوش می خورد. از این رو از نام های صوت است: در فرانسوی COUCOU کوکو و در انگلیسی ککو CUCKO، در روسی KUKUŠKA و نام خانوادگی تیره کوکوها در پرنده شناسی CUCULIDAÉ است. در دو بیتی ها یا پهلوی های دیلمی زیر اثر آواز خیال انگیز کوکو به نشانه افسوس و اندوه و سوز دل باختگی به خوبی نمایان است.

پهلوی اول:

MI YÂR-JON KU DARA, TI XÂŠXA RU می یار جئن کو دره، تی خاشخا، رو

یار جان من در کوهستان است و دلداده تو در گیلان

BYA HAR DU BANÂLIM JUR-I KUKU بیه هر دو بنالیم جوری کوکو

بیا هر دو مانند کوکو بنالیم

MU RU DAR KU K KONOM, TU RU DAKON RU مو رو در کو کنم، تو رو دکن: رو

من رو به سوی کوهستان بروم و تو راه جلگه گیلان در پیش بگیر

XU YÂRI VAR BOXONIM, HÂGU-VÂGU خو یاری ور بخننیم، هاگوواگو
در کنار یار خود، دو بدو، گفتگو داشته باشیم.

پهلوی دوم:

STÂRA A DOJENAM NEINAM STÂRAH ستاره دئجنم، نینم ستاره
در میان ستارگان برای برگزیدن ستاره خود می گردم: اما آن را نمی یابم.

IMA KAKKU VAKAM GIRAM KANÂRA ایمه ککو و کتم گیرم کناره
پس کوکو می شوم و گوشه و کناره ای برمی گزینم

HAMAH GUON CAR TI KÂR A ÂHO ZÂRAH? همه گوئن چرتی کاره آه و زاره؟
همه می گویند چرا کار تو آه و زاری است؟

SARANJOM – GOM-BABUOR CI CÂRA DÂRA سرانجتم گم بیترچی چاره داره
آن که سرانجامش را گم کرده باشد جز این چه چاره دارد؟

پهلوی سوم:

KOKOE DÂMON DAR A UN MI BRÂR A کوکوئه دامئن دره، اون می برتره
آن کوکوئی که در بیابان است برادر من است

BADARAM MI MUSON GOM-KARDA DÂRA بدترم می موسون گم کرده دتره
گمان می کنم مانند من گم کرده ای دارد.

BAXU DELXA HUN-AM DASRAS NADÂRA به خو دلخا هونم دسرس ندتره
او نیز به دلخواه خود دسترسی ندارد

HUN O MI KAR HAMISAK DARD O ZÂR A هون و می کار همیشک درد و زاره
کار کوکو و من همیشه ناله و زاری است.

پهلوی چهارم:

ESPENDÂR-MA BUMA KAKKOE VAKAT LÂL اسپندار ما بومه ککو و کت لال

ماه اسپندار (که ماه دوازدهم در گاهشماری کهن دیلمی و برابر با نیمه تیر تا نیمه مرداد تابستانی است) آمد و کوکو خاموش شد.

RAJA RAJA TUK-ON A DÂL MUJA, DÂL رجه رجه توکتن آ، دال موجه، دال

بر فراز بلندی های کوه ها، کرکس می گردد. کرکس

ZARAJ GERGER ZANA LILA BADOMBÂL زرج گرگر زنه ليله بدمبال

کبک جوجه به دنبال، صدای مرغان جوجه دار را درمی آورد.

U TENHAI MUJOM XU ŠEER A KAŠAM TÂL مو تنهائی موجه خوشتر کشم تال

من تنهائی پرسه می زنم و برای دلبر خود حسرت می کشم.

پهلوی پنجم:

U RÂ KI ŠUO DARI MU GOL BAKÂRAM او را کی شو دری مو گل بکارم

در آن راهی که داری می روی من گل بکارم

MU VÂ CAN SÂL TI DOMBÂLAH BADÂRAM? مو وا چن سال تی دمباله بدارم؟

من چند سال باید دورادور خواستگارت باشم؟

ZOMOSON O BAHÂR PIYAZ TÂVAŠSON زموسن و بهار، پی یز تاوشن

زمستان و بهار و پائیز و تابستان

MU DÂMON-I KOKO-KON-I BARÂRAM مو دامنی کوکو کونی برارم

من برادر آن کوکوهای دل سوخته بیابانم.

همین پهلوی در ضبط دیگری چنین است:

HU RAN A ŠUO DARI, MU GUL BAKÂRAM هو رتن شو دری، مو گل بکارم

TI ŠEIDÂ BULBUL-I PUR DARD O ZÂRAM تی شیدا بلبلی پر درد و زارم

ZOMOŠSON TÂ BAHÂR TARDEL BADARAM زمسشن تا بهار، تردل بدترم

IMA BI-YÂR BABUM, KUKU BARARAM ایمه بی یار بیوم، کوکو برترم

یعنی: از آن راه ها که داری می روی، من گل بکارم

بلبل شیدای پر درد و زار توام

زمستان تا بهار صبر می کنم

آن گاه اگر بی یار شدم، برادر کوکو می شوم.

چون کوکو کرم و حشره می خورد، شبانان دیلم به کرمخواری کوکو جنبه رمزی و خرافاتی و افسونگری داده، آئین زیر را درباره اش به کار می برند. میان شبانانی که با گوسفند سر و کار دارند، نوعی مگس انگل شناخته و نامدار است که آن را هپیر HAPAR می گویند. این مگس که مانند کرم انگل در سوراخ بینی گوسفندان جا دارد و در آن تخم ریزی می کند و گوسفند را می آزارد، به هنگام دوشیدن گوسفندان، گاهی به درون بینی و حلق و حتی چشم چوپانان رفته در آن تخم می ریزد و خارش و سرفه و آلودگی سختی را که گاهی ده دوازده روز دیگر به درازا می کشد، باعث می شود. این عمل را مگزهپیرس MAGAZ HAPARSSAN گویند. یعنی: آلوده بیماری شدن به وسیله مگس هپیر. در مدت این بیماری شبانان نمی توانند چربی یا شیرینی بخورند. آن ها بر این گمانند که این مگس کرم ریز از رنگ سرخ دوری می جوید. از همین رو به هنگام دوشیدن گوسفند در دوشیدن گاه ها دستمالی سرخ به گردن به بر دهان خود می بندند. برخی از پیران آن ها برای مصون ماندن از آسیب مگس هپیر، افسون و وردی هم به کار می برند. چون کوکو را دشمن این مگس می دانند همین که در بهار برای نخستین بار آواز کوکو را شنیدند رشته قرمز رنگ برگزیده رو به آواز کوکو می ایستند و مانند کسی که رو به پرستش گاه نماز می گزارد، با احترام سرپا مانده هفت بار می خوانند:

BASSAM BASSAM BASSAM

بستم، بستم، بستم

بستم، بستم، بستم

HAPAR-I MUSA

هپری موزه

تخم و کرم هپیر را که به صورت مگس پرنده درمی آید

KOKKO DAIHAN DABUSSAM

ککو دهن دبوسم

به دهن مرغ کوکو گره زدم

و با هر بار خواندن گرهی بر رشته قرمز رنگ می زنند و سپس مقداری از گل زیر پای خود برمی دارند و به خود می مالند و با این کار گمان می کنند که در آن سال از گزند مگس هپر در امانند!

بنابراین مرغ کوکو از این دید نیز به چشم شبانان گرامی و ستوده است.

دوم: چوچو COČO

چوچو بر وزن یویو در دیلمی دو معنی دارد:

یکی نام مرغکی است از خانواده کوکو و فاخته که شب ها ناله حق سر می دهد و فریاد غم انگیز دل سوختگی برمی آورد. به گفته منوچهری دامغانی:

فاخته، وقت سحرگاه، کند مشغله ای گوئی از یارک بد مهر است او را گله ای

دوم نامی است برای اسب و استر، به ویژه اسب. چنان که هرگاه بخوانند اسب را بنامند و فرا بخوانند و نوازش کنند و یا خوراک بدهند می گویند: چوچو!

چوچو که در لفظ و شباهت ناله اش، به کوکو و فاخته می ماند و از همان خانواده است، فرقی در نالیدن با کوکو این است که تنها شب ها می خواند و روزها خاموش است. اما کوکو، چنان که جداگانه یاد کردم، در بهار در دیلم در جاهای ویژه آن هم روزها می نالد.

بیشتر مردم به سبب اندازه جثه و شباهت ظاهری و به ویژه همانندی ناله اندوهبار کوکو و فاخته و قمری و یک گونه شانه بسر و نوعی جغد با هم، آن ها را یکی و یک گونه می پندارند.

در ادبیات قدیم، همین آمیختگی در معنی نام های مرغان زیر دیده می شود:

مرغ شباویز - مرغ شبگیر - مرغ شبان فریب (= شبان فریو = شبان فریبک = شبان فریوک) -

مرغ حق - مرغ سحر - مرغ عیسی - مرغ یا کریم - فاخته - فاخته ای - کوکو - کوکوک -

ورشان - کالنجه - قالنجه - قمری - فانیز^۱ - کرچفوس^۱ - صلصل - یمامه - عکه - عققق.

چنان که به خوبی دانسته نیست منظور از این نام ها کدام یک از آن ها است. خیام دانشمند ریاضیدان و حکیم و شاعر نامدار ایران کوکو و فاخته را یکی شمرده گفته:

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی بر درگه آن شهان نهادندی رو
دیدم که سر کنگره اش فاخته ای بنشسته و میگفت که کوکو کوکو

گویا علت این شیوه این بوده که مردم و شاعران با آوای غم انگیز و گوشه گیری و تنهایی این مرغان که همراه با همانندی ظاهری هم همت توجه داشته اند، نه به ویژگی های جانور شناسی و رده بندی های رایج در دانش طبیعی.

باری چون چوچو در اشکور EŠKAVAR دیلم نام گونه ای از فاخته کوهی است که با کوکو فرق دارد و ناله های شبانگایش مایه خیال پردازی شبانان و روستائیان شده برای آن افسانه ای پدید آورده اند که نگارنده سه روایت از این افسانه زیبا را، از میان روایت های چندی که یادداشت کرده بودم، برگزیده، در زیر می آورم.

از این سه روایت دو تا به شعر و منظوم است و از این رو درخور ارزش بیشتری است و سومی به نثر است و هر سه به دیلمی است که در زیر هر یک ترجمه آن ها را به فارسی یاد کرده ام:

روایت و شعر اول:

RUZI-BUN COCO, BI-MÂR-VACA, BU روزی بون، چوچو، بی مار وچه، بو
: در ازل چوچو، پسر بی مادری بود.

YA PER-ZENE DÂŠT, JADU-RACA, BU یه پتر زن داشت، جادو رچه، بو
: نامادری او از تخمه و نژاد جادو بود.

PERAK-AM BAMURD, VAKAT BI-KASE پترک ام بمورد، وکت بی کسه
دیری نپائید که پدر پسرک هم مرد. او بی کس شد.

JÂDU VACA GUD, AZARO ÂSE جادو وچه گود آزارو آسه

۱- فانیز و کرچفوس در زیر لغت فاخته در دهخدا آمده اند، اما جداگانه یاد نشده اند.

جادو آن پسر را آزار می‌کرد و رنج می‌داد.

JĀDU ASP, YA RUZ, BOŠU BĀYAH BU جادو اسپ، به روز، بشو بابه، بو

: اسپ جادو یک روز رفت گم شد.

JĀDU TALXĀGUD, ZAHRE-MĀR BU جادو تلخا گود زهر مارا بو

جادو چنان برآشفته که مانند زهر مار گزنده شد،

VACA BARASA, XU ASPI, DOMBĀL وچه برسه، خو اسپ دمبال

: پسرک را به دنبال اسپ خود فرستاد

BOGUHT, BOŠ DAMON DOXON O BANĀL بگوته بش دامتن دختن و بنال

: گفت: برو به جنگل و بیابان اسپ را صدا کن و بنال

ASP-A NYĀJI, VAGARDI XONA اسپ نیاجی وگردی ختنه

: اگر اسپ را پیدا نکردی و به خانه برگشتی

ANDI TAR ZANAM, GIRAM TI JONA اندی تر زنم گیرم تی جتنه

: آن قدر ترا می‌زنم که جانت را بگیرم.

VACA BAGHUT: XĀ. VURUHT BA DĀMON وچه بگوته: خا: وروته بدامتن

: پسرک گفت: خوب فرمانبردارم. آن گاه به جنگل و بیابان گریخت.

DĀMONI VAKAT, COCOYE NĀLON دامنی وکت چوچوی نالئن

آن چوچوی نالان شوریده وار سر به بیابان نهاد و ویرانه نشین شد.

COCO DOXONA DRĀZAŠOVON چوچو دخانه درازه شوئن

به روزگار دراز شب‌ها آن اسپ را به نام چوچو صدا می‌زند

COCO NYĀJAH MUJA SAR-GARDON چوچو نیاجه موجه سرگردئن

اما چوچو را پیدا نمی‌کند و هم چنان سرگردان است!

ANDI COCO GUE ŠOV KI SRAKAHAE اندی چوچو گوئه شو کی سراکاهه

آنقدر چوچو می‌گوید، وقتی که شب به پایان می‌رسد.

YAH TOKUNA XUN UN-I GELU-JI KAHAE یه توکونه خون اونی گلوچی کاهه

یک چکه خون از گلوی او فرو می چکد!

روایت و شعر دوم:

در شعر دیگری همین داستان به کوتاهی چنین آمده:

PER-ZEN-I PATTYĀRAH

پژرزی پتیاره

: نامادری پتیاره

ŠU-KULAH-I BI-MĀR A

شو کوله ی بی ماره

فرزند شوهر خود را که مادر ندارد

DĀMON BAGUD ĀVĀRAH

دامن بگود آواره

آواره جنگل و بیابان کرد

HUN-I ASP A BYĀRAH

هونی اسپ بیاره

تا اسب او را بیابد و بیاورد.

BI ASP HAMĀ NYĀRAH

بی اسپ هما نیاره

بچه بی مادر از ترس جرأت ندارد بدون اسب به خانه برگردد.

ŠOW COCO HUN-I KĀR A

شو، چوچو، هونی کاره

کار او هر شب چوچو گفتن است

COCOK-I DARDA ZAR A

چوچوکی درد زاره

چوچو گفتن زاری و ناله چوچو است!

از همین داستان روایت دیگری شنیدم که به نثر بوده چنین است:

قصه ای به نثر

یته بی مار لاکوئه خو جادوگر پژرزی چیک دیچاربو. ایمه بزه اونی پشرك
ام بمورد. یته وجه، لاکو خشخا وکت. جادوگر پژرزن، لاکوک و گاردنی اسپ
چاگود کی اونره کار بکونه. یه روز اسپ وروهت بشو دامنن دخوهت ده ونگرس.
جادوگر پژرزن وجه که بگوهت اخر لاکوخه بشو اسپ بیاج بیار. وجه بشو هر چی
بموهت اسپ نیاخت. جادوگر پژرزن وجه که گول بزه بگوهت:

آخر خه لاکو بیاجی مو واتره یته کرکه چاکونم تا تتریک شو بشی اسبی
دمبال اون آوجادی بیاجی بیاری. وچه بگوهت. خاو چوچو وکت. ایمه او زمت
اجی تا ایسه چوچو، شوان دلواپسی و درد و زاری همرا دخانه: چوچو چوچو
چوچو چوچو اما هر گیس خو دلخا نیاجه. ایمه اونی گلجی یه تکونه خون کلهه.
هق هق ... روزانبو تام زنه!

YA TA BI-MAÂR-LÂKU-E, XU JÂDUGAR – PEER – ZENI CIK,
DAPICÂR BÛ. IMA BAZA ÛN-I PEERAK – AM BAMÛRD. YA TA
VACA, LÂKU XÂSXÂ VAKAT. JÂDUGAR-PEER-ZEN, LÂKUEK-A
VEGÂRDENI ASP CÂKUD KI UNARA KÂR BAKÛNA. YAH RUZ
ASP VURUHT BOŞU DÂMÔN DOXOHT, DE VANAGARASS.
JÂDUGAR PEER-ZEN VACA EK-A BAGUHT: AXAR LAKÛEK-ÂXÉ BOŞÛ
ASP A BYIAJ BYIAR. VACA BOŞU HAR-CI BAMÛHT ASP-A
NYIAHT. JÂDUGAR PEER-ZEN VACA EK-A GUL BAZA
BAGUHT: AXAR XEE LAKU BYIAJI, MU VÂ TAR-A YA
TA KERKE CÂKUNOM TÂ TAARI-ŞOW BEŞI ASPI DOMBÂL
ÛN-A ÂVEJÂDI BYIAJI BYIARI. VÂCA BAGUT XÂ O
COCO VAKAT. IMA U ZEMAT A JI TÂ ISA COCO,
ŞOVON DELVÂPASI O DARD O ZÂR-I HAMRÂ DOXONA:
COCO COCO COCO COCO AMMÂ HARGIS XÛ DELBAXÂ
NYIAJA. IMA ÛN-I GOELU-JI YA TOKUNA XUN KALAHE:
HQ HQ HQ ... RUZÂ-NABUO TÂM ZANA.

برگردان:

دخترکی بی مادر گرفتار نامادری جادوگر خود شد. چندی نگذشت که پدر
دخترک هم درگذشت. پسری عاشق دخترک شد. نامادری جادوگر دخترک را
برگردانده به پیکر اسب درآورد تا برایش کار کند. اسب روزی گریخت و به جنگل
و بیابان ناشناخته رفت و پنهان شد و دیگر برنگشت. نامادری جادوگر به پسرک
عاشق گفت: اگر دختر را می خواهی برو اسب را پیدا کن و بیار. پسرک هر چه

گشت اسب را نیافت. نامادری جادوگر پسر را گول زده گفت: اگر می خواهی دختر را پیدا کنی من باید ترا به پیکر مرغکی دریاورم تا در شب تاریک دنبال اسب بگردی او را فرا بخوانی و بیابی و بیاوری. پسرک گفت خوب می پذیرم، پس چوچو شد. آن گاه از آن زمان تاکنون چوچو شب ها با دلواپسی و درد و زاری می خواند: چوچو چوچو چوچو چوچو. اما هرگز دلخواه خود را نمی یابد. آن گاه از گلوبش یک چکه خون می ریزد حق هق...! روز نشده خاموش می شود.

بر بنیاد همین افسانه، در دیلمی مثلثی هست که هرگاه بخواهند کاری نشدنی را مثل بززند می گویند:

زومه زماری اسپیی دمبال موجه

ZOMA ZAMÂR-I ASP-I DOMBÂL MÛJA

داماد دنبال اسب مادرزن^۱ می گردد!

در یک دو بیتی عاشقانه دیلمی از چوچو چنین یاد شده:

مو کی چوچوئه نیم نالم سری دار

MU KI COCO NYAM, NÂLAM SAR-I DÂR

من که چوچو نیستم بر سر درخت بنالم

گیله لاکو نیوم، کونم بیجار کار

GILA-LÂKU NABUOM KUNUM BIJÂR-KÂR

دختری گیلک نبودم که کار کشتزار برنج بکنم.

مو گالش لاکو بوم، خودر بزئم کار (یک معنی کار: ریسندگی و بافندگی روستائی است)

MU GÂLAŠLÂKU BUOM XUDARA BAZAM KÂR

من دختر کوهستان دیلم بودم، خود را به کار گرفتم و به کار بردم.

گرمه گیلتن بیسئم وئسری یار

GARMA GILON BYASSAM-VASAR-I YÂR

برای خاطر یار در گیلان گرم ماندم

۱- در این مثل گاهی به جای مادر زن، پدرزن، زن پسر ZENPER هم می گویند.

مرغک چوچو را در گیلکی خاوری بسوختمی BSUXTAMEI در طبری چوگ COG می‌گویند. در انگلیسی SCOPS و در فرانسوی HIBOU-PETIT-DUC نامیده شده، آن را از خاندان یک گونه بوم کوچک می‌شمرند.

گمان می‌کنم نام‌های عربی عقق و عکه صورت عربی شده: حق حق - حق هق - هق هق - یعنی: اسم صوت و آواز ناله گریه مانند این مرغک شباهنگ و شبگرد باشد! جالب است هم چنان که چوچو در دیلمی برای اسب و مرغ حق هر دو به کار می‌رود. واژه شباهنگ نیز در فارسی به معنی: مرغ سحر و اسب یاد شده است. کوکو و فاخه را در یزد: توتوروگ TOTORUG و در کرمان: POXTU گویند. به معنی: مرغ سحر. فخر گرگانی گفته:

مغنی نوائی بزن چنگ را بدل آتشی زن شباهنگ را
به معنی اسب و اسب بیژن، فردوسی آورده:
به پشت شباهنگ بر بسته تنگ چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ

سوم: سوخت = SUHT

سومین پرنده‌ای که به نظر عوام دیلم در گوشه‌گیری و حرمان، در سر دادن آوای ناله مانند، به کوکو و چوچو می‌ماند و از آن گروه به شمار می‌آید، مرغک سوخت SUHT است که برای آن نیز افسانه‌پر معنائی دارند. لغت سوخت که با هـ نیمه ملفوظ زبانزد است در لغت دیلمی یعنی: سوخت - سوز - سوخته - تخم کم بار و کم زاد و رود - دور افتاده، افسرده، اندوه زده - که مصدر آن فعل سوختن SUHTAN است. سوخت به معنی: نوعی صغیر و صدا هم هست. در اصطلاح مردم تهران سوت به معنی: افتادن چیزی در جایی دور دست، خالی و میان تهی و سوت کردن و سوت و کور، خوشاوند سوخت دیلمی هستند.

موغک سوهت گویا از دودمان قمری و کبوتر و همان است که در کتاب‌ها یا کریم نامیده اند. در افسانه دیلمی زیر، آن را در آغاز از خاندان کبوتر شمرده اند که چون گناه کرد از رده کبوتران درآمده سوهت شد. سوهت اگر از خاندان قمری به شمار آید در انگلیسی TURTLEDOV و در فرانسوی TURTELLE نامیده می‌شود که خود انواعی چند دارد.

افسانه دیلمی که درباره سوهت یادداشت کرده در زیر می‌آورم به نظم و به نثر است. متن آن چنین است:

یته سوهت و به کفتر، میمنی پیغومبر.

YATA SUHT O YA KAFTAR, MEIMONIE PEIQÛMBAR

پیرئن بگوتئن: سوهت و کفتر

PIRON BAGUTAN: SÛHT O KAFTAR

کی ایسه کسنی همرا هفکو بیگنئن

KI ISA KASEN-I HAMRÂ HAFKÛ BIGONAN

به روزگارئن کسنی نیزیک خویش بوئن

YA RÛZEGÂRON KASEN-I NIZIK XIŠ BON

او سر بندئن یته پیغومبر، پیل کو ور

Û SAR-BANDON YATA PEIQÛMBAR PILÂ KÛ VAR

اتاری بند، تنها، خو اسکولی - دل

ATÂR-I BAND TENHÂ XÛ OSKÛL-I DEL

گرجه مین دبو، و شو روز خودا

GORJE MEIN DABU O ŠOV ORÛZ, XÛDÂ

برشش گود و هیشکس آ کار ندئشت

PARASSEŠ GÛD O HIŠKAS A KÂR NEDAŠT

به روز زنه اونره میمنی رسه کی

IA RÛZ ZANA ÛNARA MEIMON-I RASA KI

پیغومبر اونی ور خیلی ناموس داشت

PEIQÛMBAR ÛN-IVAR XEILI NÂMUS DAŠT

هر چی پیرا اینه هیچ چی ندئره

HARČI PIRÂE YANA HIC CI NEDÂRA

خو میمن ره بیاره - هه دری سر

XÛ MEIMON-A RA BYÂRA. HAE DAR-I SAR

گرچئی ورینه یته سوخت هیسه. گوته:

GORJAN-I VAR YANA YATA SUHT HISAE. GUE:

EI PARANDAE, KAFTAR NOŞÛNA

ای پرنده، کفتر نشنه

MÛ AJE-AJ AM ISA XÛ XÛNA

مو اج اجم ایسه خو خئنه

NADÂRAM XÛRÂQ ÂV BÂ DÛNA

ندئرم خوراغ آو با دئنه

MORQONA KONI BISSO-CÂR DÛNA

مرغئنه کنی بیس و چار دئنه

YATA MAR HÂDAN BADAM MEIMÛNA

یته مر هدن، بدئم میمن

سوخت پیغومبر، تلینگاگیره، گوته:

SOHT PEIQUMBAR-A TELINGÂGIRA GÛE:

PIR BÂBÛ O PIR BÂBÛ

پیر بابو ا پیر بابو

PIR BÂBU NAR GADÂ BU

پیر بابو نر گدا بو

MI TOXM HAZÂRTA BABÛN

می تخم هزارته بیون

HARGIS XAR XOR VÂNABUN

هرگیس خر خئر وانبون

پیغومبر هیته رنگ بره رنگ هوره

PEIQUMBAR HITA RANG BORA RANG HAVARA

فچرده وابون وگرده رودکونه کپتر دخانه گوته:

FOÇORDA VÂBUN VAGARDA RÛDAKÛNA KAPTAR A DOXÂNA GÛE:

EI XUJIR KERKE KOVO NOŞONA

ای خوچیر کرک، کوو نشنه

MEIMON BARESE HAMSÂDE XONA

میمن برسه، همساده خئنه

MU XÂÊŞ DÂRAM BI ÇAK O CONA

مو خائش دئرم، بی چک و چئنه

HAMSÂDA HADAN YATA MORQÛNA

همساده هدن، یته مرغئنه

کپتر دوته مرغئنه ویشر نگود. جلدی

KAPTAR DUTTA MORQONA VIŞTAR NAGUD. JALDI

HU DUTTA HAVARA PEIQÛMBAR A DAHAE هو دوته هوره پیغومبرا دهه

پیغومبر روسویت و شاد و کهه خو میمنن داره کونه

PEIQUMBAR RUSEVIT O ŠÂD VAKAHAE XÛ MEIMON-DÂRE

KÛNA

IMA SÛHT A NIFRIN KÛNA GÛE: ایمه سوخت نفرین کونه گوته:

TI SU KI FOSUHT تی سو کی فسوخت

SUHT VAKAHL SUHT سوخت و کهی، سوخت

KOVTAR A DUÂ KÛNA GUE: کوتره دو آ کونه گوته:

EI XUJIR KAFTAR ای خو جیر کفتر

BADARI VIŠTAR بدتری ویشتر

ISA GUON HUN BABUE KI KAPTAR-I ایسه گوئن هون بیوئه کی کپتری

هر دوته مرغئنن لیله در هئن

HAR DUTTA MORQONAN LILAH DAR HAN

اونی رچه رومه شون همه جا دره

UN-I RACA RUMA ŠUUN HAMA JÂ DAR-A

سوختی بیس و چار دئنه مرغئنه مین اجی

SUHT-I BISS O CÂR DONA MORQONAE MEIN AJI

تنها یته لیله و کهه، د بخه همه پوچابون

TEINAHA YATA LILAH VAKAHAE, DE BAXA HAMÂ PUCÂBUN

سوختی رچه یه جور فسوخته کی اونه

SUHTI RACA YA JUR FOSUHTAE KI UN-A

خوجیر ده نشه، کفتر خئنه آودئن و شاد و

XUJIR DE NEŠAE. KAFTAR XONA ÂVDON O ŠÂD O

گراشه، سوخت بسوخته و گرامشوئه

GORÂŠA. SUHT BASUHTAE O GORÂMOŠUE

KAFTAR XUŠRACAE	کفتَر خوشرچه
KÂR UNAR RAC HAE	کار او نر رچ هه
SUHT SUHTÂVÂL A	سوهت، سوهتاواله
RACA-RUTÂL A	رچه روتاله
SÛJA O BIJA DÂMON A MÛJA	سوجه و بیجه، دامتن موجِه
TA YATA YANA TADI VURUJA	تا یته یته تئدی وروجِه
KABUTAR KONA DUTTA MORQONA	کبوتر کنه، دوته مرغئنه
SUHTI ŠI HISSA, BISSO CAR DONA	سوهتی شی هیسه، بیس و چار دئنه
KABTAR-I RACA VÂBAŠUN RUMA	کبتری رچه و ابشون رومه
SUHTI ŠI SUJA FAKAT-A-NOMA	سوهتی شی سوجه، فکته نئم
KABUTAR ŠAD A, SUHT SUJA SÂJA	کبوتر شاده، سوهت سوجه ساجِه
HAR KAS-I BARA XU DEL-I BÂCA	هر کسی بره، خو دلی باچه

برگردان افسانه دیلمی به فارسی:

شعر:

یک سوهت و یک کبوتر

میهمان پیغامبر

پیران گفته اند: سوهت و کبوتر، که اکنون با یکدیگر، به اندازه هفت کوه بیگانه اند، روزگاری خویش نزدیک هم بودند. در آن زمان ها، یک پیغمبر، در دامنه کوهی بزرگ، یکه و تنها در میان سنگستان آن کوه در اسکول^۱ خود زندگی می کرد و شب و روز خدا را پرستیده به کسی کاری نداشت.

۱- اسکول ESKUL، نام کلبه ای است که شبانان در کوهستان های دوردست از سنگ برای سکونت موقت خود در تابستان ها و نگهداری بره ها می سازند. گمان می کنم این واژه کهن دیلمی هم ریشه ECOLE فرانسوی و اسکول SCHOOL انگلیسی و SCOLA در لاتین و SCHOLE یونانی و اشکول ŠKOL روسی باشد.

روزی برای آن پیغمبر مهمانی می‌رسد که بسیار پیش او آبرو داشت. هر چه به این سو و آن سونگاه می‌کند، می‌بیند هیچ چیز ندارد که برای مهمان گرامی خود بیاورد. می‌آید دم در، کنار آن سنگستان، در کوه می‌بیند مرغک سوهت ایستاده است. به او رو کرده می‌گوید: شعر:

تبرستان
www.tabarestan.info

ای پرنده، کبوتر نشانه
یکسره لاتم، من در این خانه
ندارم خوراک آب با دانه
تخم می‌کنی، بیست و چهار دانه
یکدانه اش را به من بده که به مهمانم بدهم.
سوهت پیغامبر را به ریشخند گرفته دست می‌اندازد و می‌گوید: شعر:

پیر بابو، و پیر بابو
پیر بابو، نره گدا است
تخمم اگر هزار باشد
خر خور نخواهد شد^۲
پیغمبر از این سخنان شرمنده شده رنگ می‌برد و رنگ می‌آورد، افسرده می‌شود برمی‌گردد. رو به کبوتر آورده آن را فرا خوانده می‌گوید: شعر:

مرغ خجسته، کبود نشانه
مهمان رسیده، پیش همسایه، توی این خانه
خواهش دارم، بی چک و چانه
بده یکدانه، باین همسایه، از آن مرغانه^۳
کبوتر که بیش از دو دانه تخم نمی‌کرد، بی درنگ هر دو تخم خود را به پیغمبر می‌دهد. پیغمبر روسفید و شاد می‌شود و مهمانداری می‌کند، آن گاه سوهت را نفرین می‌کند و می‌گوید: شعر:

۱- در یک نمایش کهن روستائی پیربابو، یعنی بابا بزرگ پیرمرد، یکی از بازیکنان است که نقش آدم پیر خرفت و گدامآبی را دارد. از این رو اصطلاح پیر بابو نوعی توهین به مردان به شمار می‌آید.

۲- خر خور شدن چیزی به معنی: کم بها شدن و مفت شدن و خوراک هر ناکس و فرومایه گشتن است.

۳- مرغانه = تخم مرغ

سود تو که سوخت

سوخت بشوی، سوخت

اما کیوتر را دعا کرده می گوید: شعر:

ای فرخنده، ای کیوتر

داشته باشی، بیشتر.

اکنون می گویند همان شده که از دو تخم کیوتر جوجه ها بیرون می آیند و نژاد کیوتر گله انبوهی شده و همه جا هست. اما از میان بیست و چهاردانه تخم سوهت تنها یکدانه اش جوجه می شود و تخم های دیگرش پوچ می شوند. نژاد و تخم سوهت چنان سوخت و سوز شده که سوهت را به خوبی نمی شود پیدا کرد و دید. کیوتر خانه آباد و شاد و سرزنده است. اما سوهت سوخته و دربدر و سرگردان مانده است.

شعر:

کیوتر خوش نژاد است

کارش خود به خود درست می شود

سوهت دماغ سوخته است

نژادش کم بار و بر است

می سوزد و درد می کشد و در بیابان سرگردان است

تا چیزی را می بیند بی درنگ می گریزد

کیوتر دو دانه تخم می کند

سوهت و بیست و چهار دانه تخم می گذارد

نژاد کیوتر گله و انبوه می شود

نژاد سوهت بر افتاده است

کیوتر شاد است، سوهت می سوزد و می سازد

هر کسی بهره دل خود را می برد^۱

۱- این مثل است: هر کس میوه دل خود را می خورد. هر کس بهره دل خود را می برد. یعنی: خوش قلبی و بد دلی مانند درختی بار می دهند و خوراک باغبان خود می شوند. هر کسی آن درود، عاقبت کار که کشت.

تبرستان
www.tabarestan.info

بالو ، بلو

بازساخت دو شعر عارفانه از دو شاعر درویش

بر چوب گورخانه ای در طبرستان

تلاش های ارزشمند منوچهر ستوده پژوهنده و گردآورنده دانشمند آثار باستانی و فرهنگی مردم شمال ایران پیوسته مایه غنای مجلدات کتاب او (از آستارا تا استارباد) شده که تاکنون جلدهای اول و دوم و سوم و ششم و هفتم آن چاپ و نشر گردیده و جلدهای چهارم و پنجم نیز در دست چاپ است.

یکی از صدها نمونه این کوشش با ارزش او، موضوع همین یادداشت است که می خوانید. او در روستای کوچک لمرز Lamraz سوادکوه (در دامنه دره تالار در پنج میلی پل سفید) آرامگاهی باستانی یافته که بر روی گور آرامگاه در و سر پوشی صندوق مانند از چوب بوده. بر آن نوشته ای را کنده و نقر کرده بودند. عکس هائی روشن از آن نوشته فراهم آورده و خود نوشته را تا آن جا که می شد، خوانده است. چون واژه هائی از نوشته و خط آن خوب خوانده نمی شد و مطالب روشن نبود و گمان لفظ محلی می رفت، از نگارنده ناچیز خواست که عکس و نوشته را بررسی کنم تا پرده از روی معمای آن برداشته شود.

یکی دو هفته کار روی نوشته، خوشبختانه حاصلی به بار آورد که به گمان این ناچیز خود سندی است برای گنجینه بی پایان فرهنگ مقدس ایرانی. اینک حاصل

آن کار که به کشف چندین گوشهٔ ناشناخته از تاریخ و فرهنگ و از جمله دربارهٔ شیخ بالوی آملی و معناهای بازیافته از رقه‌ای از واژه‌های کهن ایرانی انجامید.

آن چه را که من از روی عکس‌ها خوانده‌ام چنین است:

«شریار گفت کسی خوزند مسامله وا زعل میند چرا طلب کنی خدا فرشته را ومهرو ماجراء می وا که بون طلب کنی خدا آنرا که در دبو طلب کنی دقا.

اتفاق افتاد در عهد درویش صالح زاهد عابد: درویش محمد شهریار در وقت اوغان در بیستم آبان ماه قدیم. بمبارکی بیستم بود. در تمام شده. این کار انشاء الله تعالی بتوفیق حق جل جلاله. ابتداء کار بدست درویش علی خرومه زاهد عابد شد. بدعاء خیر باد.

ثمانین و ثمانته هجرت محمد علیه.

شیخ سلطان بالو کیا سلطان فرماید. علیه الرحمة و التحية و الرضوان:

هر دل که بایمان نگیره کاف و رایه	سودا بردش علم مشناوش
آهین که نبین کله کوه کاوش	پر سو نکن بسنگ سو کن میکاوش
خط نوشتم تا بماند یادگار	من نمانم، خط بماند روزگار

کاتب حروف: علامة بن قاضی بن فاتک»

بررسی نوشتهٔ بالا

اکنون که همه خط خوانده شد، حاصل بررسی آن را در زیر می آوریم:

الف: ساختمان صندوق چوبی آرامگاه و نوشتهٔ کننده کاری شدهٔ آن، در عهد (درویش صالح زاهد عابد، درویش محمد شهریار) و آغاز و پایان کارش به دست (درویش علی خرومه زاهد) شده.

خرومه زاهد یعنی: پارسای نیکو و بسیار خوب و نازنین. واژهٔ خوروم Xorūm به صورت صفت پیش از موصوف هم امروز نیز در گیلی و دیلمی و گویش‌های البرزبان زبانزد است.

ب: تاریخ پایان صندوق آرامگاه: هنگام اوغان Avqan یعنی: افغان و زاری، در ماه محرم به روزهای سوگواری، برابر با بیستم آبان ماه قدیم فارسی از سال ۸۸۰ هجری قمری بوده است.

پ: نوشته ای بدخط که بر روی صندوق گورخانه کنده کاری شده، پاره ای به شعر از دو شاعر به نام های (شریار) و (بالوکیا) و پاره ای به نثر است که علامه پسر قاضی پسر فانقک نوشته: (فانقین Fanaqin امروزه نام روستائی است از رودبار الموت: شاید فانقک منسوب بدانجا بوده است).

ت: از دو شاعر، سه بیت از شریار و دو بیت از بالوکیا به یادگار نوشته شده است.

۱- بالوکیا، یا به نوشته متن: شیخ سلطان بالوکیا سلطان که زمانی پیش از ۸۸۰ هجری قمری درگذشته بوده، چنان که گمان می برم، همان بالوی زاهد یا شیخ بالوی آملی است که از روستای بالو از ناحیه کوهپرا کجور طبرستان بوده، در آمل، مرکز طبرستان آن زمان، می زیسته، رهبری آن گروه از درویشان را داشته که یک شاخه آن بعدها رهبر روحانی سربرداران و شاخه دیگرش سادات مرعشی مازندران بودند که به فرمانروائی رسیدند.^۱

شیخ بالوی زاهد آملی یا شیخ سلطان بالوکیا سلطان، به نوشته میرظهیرالدین مرعشی در تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، از پیران پیشوای درویشان طبرستان بود که با یازده واسطه رشته رهبری معنوی خود را به بایزید بسطامی می رسانید. همان بایزید بسطامی نامداری که پدر بزرگش مجوس بود و به دست امام هشتم شیعیان، امام رضا (ع) مسلمان شده بود.

به نوشته ظهیرالدین مرعشی، شیخ خلیفه مازندرانی، خرقه رهبری درویشی را از بالوی زاهد یا بالوکیا دریافت کرده بود. زیرا زمانی نزد وی در آمل آموزش می یافت. شیخ خلیفه سپس از استاد و پیر خود جدا شده نزد رکن الدین علاء الدوله سمنانی فرزند ملک شرف الدین سمنانی که از شیخان نامدار زمان بود، رفت. سپس

از او هم جدا شد و شالودهٔ مکتب دینی و سیاسی سربداران را پی نهاد. شیخ حسن جویری خرقهٔ رهبری را از شیخ خلیفه گرفت. چون شیخ خلیفه در ۲۲ ربیع الاول ۷۳۶ هجری کشته شد، ناگزیر بتقریب زمان زندگی و رهبری بالوکیا یا بالوی زاهد آملی باید حدود ۶۶۵ تا ۷۲۰-۷۳۰ هجری قمری بوده باشد. از این رو میان شریار که در ۸۸۰، به هنگام درست کردن صندوقک چوبی گورخانه زنده بوده با (بالوکیا) حدود ۱۷۰ تا ۲۰۰ سال فاصله است.

زمان بالوکیا دورهٔ ایلخانان مغول (مانند دورهٔ ابوسعید بهادر خان) بود که ستم‌های بی پایان آن وحشیان و ویران‌گران در ایران مردم را کارد به استخوان رسانده زمینهٔ شورش‌ها را در گوشه و کنار و از جمله در شمال ایران فراهم می ساخت. از این دید بالوکیا را باید از سردستگان فکری جنبش درویشان انقلابی آن زمان، که جنبش سربداران یکی از اشکال آن بوده، به شمار آورد.

شاید: روستای بالو محله پیرامون ساری که امروزه به همین نام برجا است و مسجد بالو که به نوشتهٔ علی لاهیجی، در تاریخ‌خانی، در دهستان ناتل مازندران بوده^۱ یادگاری از بالو و پیروان او باشد.

معناهای بالو چیست؟: در تاریخ و فرهنگ ایران به نام بالو در جاهائی برمی‌خوریم. به نوشتهٔ فردوسی: بالو- بالوی از بزرگان ایران بود که خسرو پرویز ساسانی به سفارت نزد قیصر روم فرستاد^۲.

بالو، بالوی، بالویه: نام تیره و خاندانی است ایرانی که در بیهق قدیم (سبزوار و پیرامون آن) در سده های سوم و چهارم هجری کسانی را در دانش دین و حدیث پرورده نامدار ساخته است.

در واژه شناسی بالو دارای معناهای زیر است. از میان معناهای چندی که برای بالو آورده شده، این ها که در زیر می آورم برای نام پارسا و عارفی چون بالو برازنده است:

۱- تاریخ‌خانی- به کوشش منوچهر ستوده، ص ۸۳.
۲- شاهنامه، به کوشش آ- برتلس و نوشین، ج ۹، ص ۷۶-۷۷.

در فرهنگ های فارسی: بالو یعنی: برادر- برادری که از یک پدر و مادر باشد- آواز اندوهبار و حزین- بالو، ریشه فعل بالودن در فرهنگ ها یعنی: بالودن- افزودن- بالیدن- نمو کردن- بزرگ شدن- آلودن- آلوده کردن^۱. از این رو بالو یعنی: پالایش- افزونی- بالیدگی- بزرگی- آلودگی.

بالو و بولو Bolu در گیلی و دیلمی نام گونه ای بیل دسته دار کوچک و سرکج در کشاورزی است.

(بال) در فرهنگ ها به همین معنی آمده و پیشینه آن بسیار قدیم است^۲.

گذشته از این ها بالو در طبری و دیلمی به معنی: نوعی اسلحه و گاه نام همگانی گروهی از جنگ افزارهای قدیمی بوده که به دست می گرفته و می جنگیده اند. به این معنی در فرهنگ ها نیامده، در تاریخ طبرستان و رویان و مازندران ظهیرالدین مرعشی به کار رفته و گواه دارد. چنان که در ۷۹۵ هجری قمری در جنگ سادات مرعشی مازندران به رهبری سید کمال الدین، که در دژ ماهانه سر در برابر تیمور تاتار خونخوار می جنگیدند، چون شکست بر مرعشیان افتاد، میر، یعنی رهبر سادات در دژ به نشانه تسلیم اسلحه را به زمین انداخت و در پی آن جارچیان به زبان طبری بانگ برآوردند که: بالو بینگن که میرینگو Bálu bingen ke Mirbingu یعنی: اسلحه را به زمین بیندازید که میر نیز انداخت^۳. این گفته طبری تا زمان درازی برای سرکوفت و ریشخند، دستاویز و ضرب المثل مردم عادی بود.

واژه کیا که معنی بزرگ و فرمانروا و گرامی داده و می دهد و به ویژه از القاب دیلمیان و طبرستانیان بود، روشن است. بنا بر آن چه که در بالا آوردم بالو: برادر- بزرگ- آواز اندوهبار- فزونی- بالیدگی- آلودگی- پالودگی- سلاح جنگ- بیلچه کشاورزی، معنی می دهد.

۱- لغت نامه.

۲- البیان و التبیین، ج ۱، ص ۲۳۲، ونشوء اللغه، ص ۱۳۷ و لغت نامه دهخدا.

۳- تاریخ طبرستان مرعشی، چاپ شایان، ص ۳۰۷-۳۱۲.

همه این معناها می توانند یادآور سرگذشت دودمانی یا زادگاه یا ویژگی های درویش عارفی چون بالوکیا باشند.

ت: شریار Sharyar :

گمان می کنم شریار همان است که در متن نوشته صندوقک آرامگاه، بار دیگر به نام درویش محمد شهریار آمده و گفته شده است که ساختمان در عهد آن درویش پارسا و به فرمان او ساخته شده است. شریار نیز گویا، سردسته و رهبر گروهی از درویشان آن زمان بوده که کسانی مانند درویش علی، سازنده گورخانه پیرو او بوده اند. به چنین نامی برای درویشی شاعر، در تاریخ های سرزمین های شمالی ایران برنخورده ام.

واژه شریار در لغت نامه ها نیامده است. ولی در دیلمی و گویش ها زیانزد است. شریار تلفظی است از شهریار. چنان که در دیلمی شهریانو را شریانو - شاریانو و شهر آگیم را شراکیم و ماه شهرپور را در گاهشماری دیلمی (در لفظ نه در جای آن در تقویم) شریر یا شریر Sherir می گویند و ...

واژه شر SHR جداگانه نیز در فرهنگ ها به معنی نامی از نام های آفتاب آمده است. از این رو شریار یعنی: شهریار - مهربار - خورشیدیار.

تیره شهریارها یکی از کهنه ترین و بلند آوازه ترین دودمان های ریشه دار و باستانی و فرمانروای بخشی از البرز کوه بوده اند که بسیاری از آن ها پیش از اسلام و پس از قرن ها، به ویژه در همین نواحی شمال فیروزکوه پیرامون رشته کوهستان شروین و سوادکوه و بخش های دودانگه و کوه های جنوب ساری فرمان می رانده اند. سر دودمان این تیره قارن از خاندان های اشرافی تراز نخست زمان ساسانیان، باو بوده که باوندان طبرستان یا اسپهبدان آن خاندان در تاریخ ها فراوان یاد شده اند. در این جا برای نمونه از کتاب با ارزش و کهن و نامداری که حدودالعالم نام یافته و در ۳۷۲ هجری قمری نوشته و تاکنون دو بار به کوشش منوچهر ستوده چاپ گردیده

است، تکه ای را به گواه می آورم. نویسنده ناشناخته آن کتاب که از گیلان غربی تا آنسوی گرگان را در آن زمان جزء دیلم به شمار می آورده، نوشته است:

«کوه قارن: ناحیتیست که مر او را ده هزار و چیزی دهست. و پادشای او را اسپهبد شهریار کوه خوانند. و این ناحیتیست آبادان. و بیشتر مردم وی گبرکانند و از روزگار مسلمانی باز، پادشایی این ناحیت اندر فرزندان باو است. پریم: قصبه این ناحیتیست. و مستقر سپهبدان بلشکرگاهی است بر نیم فرسنگ از شهر و اندر وی مسلمانان اند. و بیشتر غریب اند، و پیشه ور و بازرگان. زیراک مردمان این ناحیت جز لشکری و برزیگر نباشند. و بهر پانزده روزی اندر وی روز بازار باشد. و از همه این ناحیت مردان و کنیزکان و غلامان آراسته به بازار آیند و با یکدیگر مزاح کنند و بازی و رود زنند و دوستی گیرند. و رسم این ناحیت چنان است کی هر مردی کی کنیزکی را دوست گیرد، او را بفریبد و ببرد و سه روز بدارد، هر چون کی خواهد. آنگه بر پدر کنیزک کس فرستد تا او را بزنی بوی دهد. و اندر نواحی وی چشمه‌آبست که بیکسال اندر، چندین بار بیشترین مردم این ناحیت آنجا شوند. آب است، تا نبید و رود و سرود و پای کوفتن و آنجا حاجتها خواهند از خدای و آنرا چون تبعیدی دارند. و باران خواهند بوقتی، کشان بیاید و آن باران بیاید.»^۱

چنان که خواهیم دید، به هنگام خواندن و اندیشیدن درباره شعر شریار برخی از نوشته بالا به یاد انسان می آید.

گورخانه این نوشته در همان ناحیه شهریار کوه باستانی و در منطقه ای است که برج های رسکت و لاجیم ساخته شده و هنوز هم کم و بیش برجای اند. بر جهائی از هزار سال پیش و همانند گنبد قابوس و شمشگیر زیاری. با نوشته هائی به خط کوفی و پهلوی.

در برج لاجیم، پایین نوشته ای که به خط پهلوی بوده، به خط کوفی متن عربی زیر کار گذاشته شده بود.

«بسم الله الرحمن الرحيم. هذا قبر القيم الكيا اسمعيل ابوالفوارس شهريار بن العباس بن شهريار، مولی اميرالمؤمنين رحمه الله. امر ببنائه فی سنة ثلاث عشره و اربعمائه. عمل الحسن بن علی»^۱.

یعنی: (بنام خداوند بخشنده مهربان. این گور پادشاه یا سرپرست کیا اسمعیل، ابوالفوارس، شهريار پسر عباس، پسر شهريار، چاکر خليفه (=اميرالمؤمنين) است. خدایش بیامرزاد. فرمان ساختمانش را در سال ۴۱۳ داد و حسن پسر علی آن را ساخت.)

نشانه های بالا این گمان را پدید می آورند که نکند شریار شاعر و درویش سال ۸۸۰، که او نیز مانند بالوکیا به درویشی پناه برده بوده، از دودمان پر شاخ و بال و بازماندگان انبوه بانندان شهريار کوه بوده و در جای ساختمان کهن کسانی از همان خاندان برای پیران خود و درویشان دسته خویش مزاری ساخته است؟

شعرها و معنای آن ها

شعر شریار:

شریاری گفت: کای خوزند

مسامله و زعل میند

چرا طلب کنسی خدا

فرشته را و مهر و ماجرا؟

می وا، که بون طلب کنی خدا

آنرا، که دردبو، طلب کنی دقا.

برگردان گسترده شعر:

شهریار گفت: ای خواهنده و جوینده آرزومندی که به مهمانی و جشن و

عروسی فرا خوانده شده ای. ای زند خوی و زند آئین خرم دین! ای خوزند!

مانند مس، یا: زنجیر و بندی که بر پای بزهکاران محکوم به زندان جاوید، می بندند، و آن حلقه را بر زمین نشیمن گاه یا (= مله) زندان استوار، و زندانی را زمین گیر می کنند، خود را همه عمر، به بند و عقد ناگسستی زال زمان، عروس هزار داماد جهان (= زعل) میند. [کودکان و سبکسران بازی دوست، در دیلم، گرد هم آمده، جایی را، شادمانه، به نام ماره (= ماله، مله) مرکز دایره بازی خود می سازند و سر استاد بازی (سرماره) را در آن جامی نشاندند و به دستور او کار می کنند و پس از زهر دور بازی، باز به همان (ماره = ماله) بر می گردند. درست مانند فلک گردون، که زمین، ماله و مرکز بزرگ آن، و (سرماره = سرماله) یا مهتر ماره، زال زمان و گرداننده این چرخ بوقلمون نشان، و بازی دهنده زمینیان است].
پس به خواهش کام دل گرفتن از نو عروس جهان، بندی بندهای زال زمان مشو و به عروسی با او تن در مده که نوش ظاهرش نیشی است همانند زهر (مله بزرگ). ای (خوزند)!

چرا [مانند مغان زند خوان، که در جشن های زندیان، یشت مهر و یشت ماه و یشت فرشتگان می سرایند و یا مانند گروه های نهان گرا، چون خرم دینان و مراغیان. رودبار و مهرپرستان، در سر سال، نزدیک زمستان، در نهان جشن پیوند زنان و مردان برپای دارند] تو نیز خدا را از فرشته و مهر و ماه طلب می داری؟ ای خوزند!

می باید خدا را از بون، یعنی: بنیاد و اصل و اساس و شالوده بودن و شدن طلب کنی. ای خوزند!

می باید، برای برآورده شدن نیازت در آن کس را بکویی که دارای (در و درگاه) با همه جلوه ها، یا درد، با همه نمودهایش باشد!
شعر بالو کیا:

هر دل که بایمان نگیره کاف و رایش^۱ (= کرایش)

۱- در متن: کاف و رایه (= کرای، کر) آمده. نویسنده فانگی ش قافیة شعر را در کنده کاری انداخته.

سودا، بردش، علم مشناوش
 آهین که نبین کله کوه کاوش
 پر سو نکن، بسنگ سو کن، میکاوش

برگردان:

هر که دلش را توان و مراد (= کر، کرا) ایمان فرا نگیرد تبرستان
 ناگزیر آن را سودا به چنگ خود می گیرد
 آن گاه آن چه می گوید دانش نیست. به او گوش فرا مدار.
 آهین، که نوک کوه کاوش برندگی کاوش نداشته باشد
 با او سخن مگو و از وی مپرس. سرش را با سنگ سائیده، تیز و برنده کن
 پس سنگ و کوه را میکاوا!

* * *

برای پی بردن به معناهای فلسفی و دلکش و پر مایه این شعرها باید به معناهای
 جالب واژه های خوزند- مسامله- زعل- ماج- می-وا- بون- دقا- کرا- شناو-
 آهین- نبین- پرسو کردن- سو، سو کردن و ... نگریت.

گزارش واژه ها

الف: خوزند Xuzand: این واژه که در لغت نامه های فارسی نیامده، معناهای

گونگون دارد:

۱- مانند مادینه ای که سخت شور و خواهش نرینه دارد و مردی که بسیار
 خواستار زناشوئی است، کسی که جوینده و خواهنده عیش و خوشی و مهمانی و
 جشن و عروسی است. فرا خواننده به جشن و شادمانی و مهمانی و فراهم آورنده
 بساط عروسی برای خود.

۲- سخت دوستدار سماع و جشن های آن چنانی.

۳- مانند خنیاگران و دوستانان رود و سرود- بسیار خواهند شاد خواری. به این معناها (خوزنه) از ریشه خوز Xuz و اسم و اسم فاعل است مرکب از (خوز+اند، پسوند نسبت و اتصاف).

در دیلمی و گیلی لاهیجان کله خوز=کله خوس Kala-Xuz(s) به زن و دختری زیبا و خوش تن و بدن گویند که شور زناشویی دارد. تبرستان
 در دیلمی شاغوزی = شاخوزی: حالت کسی است که به خود نمائی برای خواست و خواهش نفسانی خود پرداخته. در ادب فارسی و فرهنگ ها گواه های زیر برای معناهای یاد شده یادآوری می شوند:

خوزیدن: طلبیدن- خواندن- به مهمانی و عروسی طلبیدن و دعوت کردن. خوسه: لاس مست. خوسه شدن: فعل آمدن سگ ماده. خوسیدن: جمع کردن- گرد کردن- فراهم آوردن. خوستن: خواستن- خواهیدن- پرستش کردن. خوسانیدن: خواستن- آرزو داشتن- راغب شدن. خوز= نیشکر. خوزه= خوازه: طاق نصرت، اطاقی که عروس در آن جا منتظر داماد می شود- حجله. خوزه بخت: خوش بخت.^۱

۴- از همین ریشه خوز (= هوز، خوس) است واژه ها و نام های خوزان- خوزستان- خوزیان که از روزگار باستان، از دوران مشترک ایلامی- سومری، گرامیداشت زهره (= ناهید)، سرپرست خنیاگری و جشن و شادی و عشرت دوستی و عروسی و جشن و سست پیمانی های شاد خواران و زال صفتی های گوناگون که شرح آن را در کتاب دیوار شهریاران (تألیف احمد اقتداری- نشریه شماره ۹۱۱ انجمن آثار ملی- بخش دوم- پیوست دوم) در مقاله خود با عنوان: (ریشه شناسی برخی نام های جغرافیائی خوزستان) در گزارش نام ها و مظاهر سوس- خوز (از صفحه ۸۷۶ تا صفحه ۱۲۸۶) یاد کرده ام. اینک در این جا، در شعر شاعری عارف از البرز کوه برای آن مفاهیم گسترده، گواهی دیگر دیده می شود.

۵- خوزند به معانی: زند خوی- زند آئین- دارای خو و دین و روش زندبافان است. یعنی: آن گروه از مغان و مجوسان باستان و بازماندگان آنان یا آن دسته از زردشتیانی که با رهبران رسمی و دولتی زردشتیگری به روزگار ساسانیان هم آواز نبوده، نوشتارهای دینی را تأویل و تفسیر می کردند که مزدکیان پیش از اسلام و باطنیان و گروههای نهان بین و نهان کار و رازدار گوناگون در تاریخ دراز اجتماعی ایران کم و بیش پیرو همان جهان بینی بوده اند. روشن است که در میان دسته های فراوان درویشان نیز چنین شیوه ای رایج بوده است. یعنی: شیوه تأویل و تفسیر پدیده های جهان و ارزیابی آنان بر پایه معیارهای خودشان.

واژه زندخو که در فرهنگ ها نیامده، در این جا، به این معانی مرکب از زند، با همه معنای فراوانش در ادب مزدیستان و خو یعنی: عادت و شیوه است. خوزند، ترکیب دستوری گویش های شمال ایران را دارد که در آن صفت و موصوف پس و پیش به کار می روند.

۶- خوزند در این شعر شهریار به معنی و کنایه از سماع دوستان و آن دسته از صوفیان است که سماع را اصل و پایه ای برای خدا جوئی نیز می شمرده اند. در این جا باید یادآوری کنم که واژه سماع، بر خلاف گفته و نوشته رایج عربی- تراشان از ریشه سومما در سانسکریت و (سوما = سما) در طبری و دیلمی است. به معنی: رقص و همه حالت های وجدآور و شادی انگیز که بنیاد آن تا دوران ودائی- اوستائی، بالا می رود.

ب- مسامله Masamale: این واژه جالب ایرانی نیز در فرهنگ ها نیامده است. این واژه عبارت است از دو جز مس mas و مله mala.

۱- مس در پهلوی و گاهی برخی از گویش ها و پاره ای از واژه های فارسی به معنی: مه، بزرگ، مهتر و برتر است. مانند مس مغان به معنی: مه مغان که خاندانی از فرمانروایان پیرامون دماوند در کوه البرز بودند و از روزگار اساطیری آژی دهاک و فریدون تا دوره تاریخی سده های نخست پس از اسلام بر آن بخش فرمان

می رانند. چنان که ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم (چاپ اول همائی، صفحات ۲۵۷-۲۵۸) در جشن سده به آن اشاره کرده است. فردوسی گفته:

هنر نزد ایرانیان است و بس ندارند شیر ژبان را به مس

۲- مس در فرهنگ های فارسی به معنی: بندی که بر پای بزهکاران نهند- پای بندی که از آن رهائی دشوار است، آمده. مس mos: مانعی بود که بدان کسی به جایی نتواند رفت (فرهنگ ها).

۳- مله: واژه های: مله- ماله- مال- مر- مره- ماره- مشره در کردی و لری و دیلمی و طبری و برخی گویش ها به معنی: نشیمن گاه- جای سکونت- مرکز اصلی کاری مانند بازی است که بازی از آن جا آغاز و بدان جا ختم می شود- بنگاه و پایگاهی که مرکز آغاز کار و سکونت است- ده و روستا و جایگاه زندگی گروهی و آبادی مردم- خانه است. مال در طبری: اثر و جای چیزها است (واژه نامه طبری صادق کیا). مال در گویش زهرون چالی زنجان در زمان فتحعلیشاه قاجار به معنی: خانه آمده (مجله آینده- آذر و دی ۱۳۶۲ نقل از کتاب ویلیام پرایس). در لری مال به همین معانی است. مانند مال میر- مال امیر و ...

در دیلمی ماله خانی- مالگه به معنی: جای سکونت حشم و خاندان- جایگاه سکونت برای دامداری است در دیلمی: مشره ma,ra و گاه مثله ma,la، ماله، جائی را گویند که روستائیان برای گردآوری هیزم و برگ از درخت، آن جا را به عنوان پایگاه و مرکز اصلی برگزیده هر یک به سوئی رفته هیزم و برگ گرد آورده به (مشره- مثله، ماله) آمده، سرانجام از آن جا با هم به راه می افتند و نیز در یک بازی کودکان و نوجوانان نخست مرکز اصلی بازی به نام (مشره- مثله، ماله) برمی گزینند و رئیس و سردهسته ای به نام (سر مشره- سر مثله) می گیرند و او را در آن مرکز می نشانند و به دستور او بازی آغاز می شود. بازیکنان می کوشند در دایره ای دور آن مرکز بدونند و کسی را که باید بگیرند، به دست آورند. همین که آن کس را می گیرند و او می سوزد، نزد سردهسته آمده بازی را از سر می گیرند. به طور کلی

در موارد چندی این واژه کاربرد دارد. به هنگام اندیشیدن در این باره آدم به یاد فلک گردون و گرداننده چرخ بوقلمون که به گمان قدیمیان زمین در مرکز اصلی آن همچون (مثره- ماله) جای داشت، می افتد که چگونه گمان می بردند سرنوشت زمینیان بازیه دست آن گردش و گرداننده یا گردانندگان است؟

مره: در تداول عوام قزوین جایی است که بازی از آن جا آغاز می شود (دهخدا- لغت نامه).

مره در لری نیز به معنی: جای و مکان و نشیمن گاه است. چنان که در نام لمره- صمره- قمره و ... دیده می شود.

مله در نام دسته ای از روستاهای کرد نشین و یکی دو روستای مازندران به همین معنی آمده است. مانند: مله (دهی در سئندج) - مله ابوالعباس (دهی در پیرامون اهواز) - مله امیرخان (دهی در گوران کرمانشاه) - مله بید (دهی در کرمانشاه) مله تخت (دهی در خرم آباد لرستان) - مله سرخ (دهی در کرمانشاه) و نیز مله سرخه - مله شیخ - مله قربانی - مله قلندر - مله کبود - مله گاله - مله متکا (در مازندران) - مله هار - مله هیان در نام های روستاها و گواه های دیگر ...^۱

۴- مله، مل در دیلمی: مردی را گویند که نرینه است. اما مانند فرشتگان یا پسران نابالغ یا مردان خنثی و از کار افتاده، توانائی آمیزش با مادینه را ندارد.

(مسامله) به این معنی می تواند رمز و کنایه از تیر (= عطارد) نیز باشد که در باورهای نجوم باستان سرپرست روز چهارشنبه و ستاره پاسدار دبیران و نویسندگان خرد و حکمت و نجوم بوده، خنثی به شمار می آمد. با سعد سعد و با نحس نحس بود. بسته به گوهر و خوی هر کدام که با وی می پیوستند، درمی آمد. چنان که می بینیم به این مفهوم نیز در شعر شهریار جور درمی آید.

۵- مله: در فرهنگ های فارسی و برخی گویش ها نام گونه ای حشره کوچک، اندکی بزرگ تر از ساس، همانند عنکبوتی کوچک است که گزنده و خونخوار بوده، گونه ای از آن را در برخی جاها (غریب گز) می نامند. نیش و زهر او مایه تب و درد سخت و گاهی مرگ می شد. برج سرطان برابر با ماه کنونی تیر در معنی لفظی خود با این گونه حشره سازگاری کنایه آمیز دارد.^۱

بنا بر این از روی آن چه که در بالا آوردم از مسامله معنای زیر برمی آید:

نشیمین گاه و خانه و جای سکونت بزرگ - نشیمین گاه و جای سکونت و خانه و روستا و شهری که مانند بند و زنجیر و غل دست و پای زندانیان گناهکار، رهائی از آن دشوار است - خانه و جایگاه و مرکز اصلی زندگی که کار و زندگی و عمر آدمی از آن جا آغاز و به همان جا پایان می یابد. هم گرامی و بزرگ است و هم مانند بند و زنجیر جاویدان بر دست و پای ساکنان است - کنه و غریب گز بزرگ - کنه و غریب گزی که مانند بند و زنجیر است. به این معناها کنایه از جهان مادی هستی و این دنیا است که خانه و زادگاه و گور آدمیان است.

از مسامله معنی تیر یا عطارد برمی آید که دبیر سرنوشت آدمیان گمان می شد - خنثی بودن از صفات او بود.

پ - وا : Vâ : یا - به.

ت - زعل : Zahl : تلفظی است از زال. زهل با تکیه روی حرف وسط.

زال در ادب فارسی معنای زیر را دارد: پیر فرتوت سفید موی و کمان اندام چه مرد، چه زن، اما بیشتر زن. در اوستائی Zâr یعنی: پیر شدن. در هندی باستان Jara یعنی: پیر شد. در بلوچی Zâr: زن - همسر. در افغانی و یودغا Zor: پیر مرد^۱.

زال، صفت دهر و روزگار و زمان کهن و قدیم است. زروان، ایزد جاودان زمان و مکان که با صفت (درنگ خدای) یا (زروان اکرن) یعنی زروان که ایزد هر گونه درنگ و دیر و دیرپائی و بی کرانه گی و بی کناره گی است در ادب پهلوی

یاد شده است. در شعر شاعران، عروس شوی کش و سیه دل لقب گرفته. ناصر خسرو گفته:

این زال شوی کش، چو تو، بس دید است
از وی بشوی دست زناشویی
بنده مشو ز بهر فزونی را
آنها که همچنوی و به از اوئی
یا در جای دیگر آورده:

چشم همیدارم تا در جهان
نوحه پدید آید از این دهر زال
گر نئی آگه تو از این گنده پیر
منت خبر گویم از این بدفعال
تاج نهد بر سرت آنگاه باز
خود بکوبدت بزیر نعال
سیرت او نیست مگر جادویی
عادت او نیست مگر احتیال
وز چه پدید آورد این زال را؟
جز که از این دخترکی با جمال^۱

مدت ها است پژوهندگان، آگاه شده اند که مظاهر زروان و زال زمان و نام های او بی شمار و فراوان است. در کتب فارسی و در تتبع کتب پهلوی معلوم شده که: زال- زار- زروان- زرفان- زرهان- زرهون- زربان- زرمان همه از یک ریشه و به معنی: پیر و صاحب موی سپید است^۲.

زال، در دیلمی گذشته از پسر فرتوت سپید موی نیرنگ باز روزگار دارای معناهای زیر است:

مغز و هسته درونی میوه هائی مانند بادام و آلوچه که هنوز نرسیده و شبیه سفیده نیم پخته تخم مرغ و غشاء باشد- گوشت سرخ رنگ درون ابزار مادینگی و شرم زن- زهره، کیسه صفرا و آب زرد و تلخ آن- دلیر و گستاخ و بسیار هوشیار و نیرنگ باز.

داستان زال پندر رستم و پرورش او در البرز کوه به وسیله سیمرغ و دانائی ها و عمر درازش نمونه ای از اسطوره کوچک و زمینی و داستانی زال زمان است. لقب زال (دستان زند) نیز بوده است.

۱- دیوان شعر، ص ۵۰۹-۲۵۲.

۲- لغت نامه دهخدا، در شرح لغت زال.

در کردی زال به معنی: چیره - مسلط - غالب نیز هست.

واژه زالک Zahlok به معنی: پیش بها و بیعانه در سوداگری که در دیلمی و گیلی خاوری به کار می رود، از همین ریشه زال و صفت سوداگری او است.

در دیلمی زال نام گونه ای بیماری، مانند تشنگی و بیماری کیسه صفرا و جگر است که گاو و گوسفند را تب دار و نزار می سازد. اگر در گاو باشد، دامداران ورزیده و دانا ته گوش گاو را با نخ سرخ استوار می بندند و او را زمانی در آفتاب تشنه و گرسنه نگه می دارند تا گوش او ورم کند. پس با نوک چاقو و تیغ سطح گوش را تیغ می کشند. همراه خونابه آب زرد رنگی نیز روان می شود که گمان می کنند همان مایه درد بوده است. و اگر در گوسفند باشد رگ زیر زبانش را می برند تا خون جاری شود.

در جزایر جنوب ایران در خلیج فارس، مانند جزیره هنگام، خودم در سال ۱۳۳۰ دیدم که بومیان برخی بیماری های مزمن، مانند تب و لاغری را که زمانش دراز شود، زار می نامند و مراسمی برپا کرده مانند جادوگری و رقص سیاهان با زدن و کوفتن بر بدن بیمار و درآوردن عرق او گمان می کنند که زار را می گیرند! گرچه زار در این جا می تواند صورتی از آزار به معنی: درد و رنج باشد، اما به هر شکل این ها یادآور همان داستانی است که از زمان های بسیار کهن برای آغاز آفرینش و سرگذشت زروان با زال زمان گفته اند. چون رشته سخن دراز شده، به همین اشاره ها بسنده می شود. و گرنه درباره زال و زروان باید همه داستان آئین زروانی را به یاد داشت که خود کتابی بزرگ است!

بنا بر این هنگامی که شهریار (= شریار) می گوید: ای خوزند! مسامله را با زال میند، در چند واژه، یکی از پرمعناترین مطالب حکمت کهن را باز می گوید.

از این رو مسامله با زال بستن (یا: نبستن) به معنی: پیوند زناشوئی نافرخته بستن با زال زمان از روی خواهش نفسانی و یا دنیا دوستی است که خود به خود به بند و زنجیر جاودانی و ناکامی می انجامد!

یادآوری این نکته به جا است که (زعل) را می توان به معنی: زحل، ستاره کیوان و پیر ستارگان و شیخ آسمان نیز گرفت که در نجوم باستان نمونه شومی و رمزی از نامرادی جنسی نیز بود. در نجوم باستان زحل خصی و خایه بر کشیده دانسته می شد. شریار می گوید پیوند مسامله با زعل مانند پیوند عطارد خنثی است با زحل خصی!

از این رو پروان آئین شادخواری که خود را به زنجیر خوش باوری به عروس هزار داماد جهان می بندند مانند پیوند عطارد با زحل، عمل می کنند که در کار زناشویی و باروری جنسی کاری یکسره بیهوده و بی بار و بر است.

ث- ماج māj واژه ای است از ماه، در ادب قدیم به کار رفته.

فردوسی گفته: فروغ از تو گیرد همه مهر و ماج

ج- می وا: می بایست- همانا در بایست است- حتماً. در دیلمی در اصطلاحی به معنی: حتماً به کار رفته است.

چ- بون BUN در پهلوی BUN در فارسی بن. در گویش ها بون به معنی: بیخ و ریشه و بنیاد و اساس و اصل است. در دیلمی نیز همین معناها را دارد. به معناهای زیر هم هست: یک واحد بزرگ که از آن پاره های جزئی جدا می شود. چنان که در مساحت کشتزارها و یا تقسیم اموال بون گودن یعنی: همه را به چند واحد اصلی و اساسی تقسیم کردن- خمیر گرد و گلوله مانندی که آن را وردنه زده، پهن کرده به صورت دایره درآورده، نان لواش می سازند، آن را هم بون گویند- به معنی: بودن و شدن هم هست که قانون هستی و پیدایش و تکامل آن را می رساند.

بون طلب کردن: روش شریار یعنی: بیخ و اصل و اساس و شالوده واحدی که آبخور چیزهای دیگر است.

طلب کردن- آن چه را که پایه و مایه بودن و شدن است جستجو کردن-

خدای یکتا را خواستن.

ح- دردبو Dar-Dabu ۱- از مصدر دردبوئن Dar-Dabuon که در برخی جاها مانند رودبار کنار شاهرود در دبیشن Dar-Dabyien از دو جزء در و دبو (از فعل: دبوئن). در، در فارسی معناهای فراوان دارد. از جمله در و درگاه آستانه کاخ بزرگان والا جایگاه است. دبوئن Dabuon یعنی: موجود بودن- وجود داشتن- در جائی سکونت داشتن- پا برجا و برقرار بودن- در برداشتن- محتوی بودن- در خود چیزی را داشتن. این فعل در دیلمی زیاد به کار می رود.

پس (دردبو) یعنی: دارای در، درگاه و آستانه والا جایگاه باشد- وجود و هستی واقعی داشته باشد.

۲- دردبو Dard-bu: در شعر شریار. این ترکیب را به معنی: درد باشد- رنج باشد نیز می توان خواند و پذیرفت. مرکب از درد و بو= BU به معنی: باشد از فعل بوئن = BU-ON یعنی: بودن - شدن.

از آن جا که شریار در برابر جهان بینی و جمال شناسی (شادی گزینی و خرم دینی) فلسفه درد و رنج مطلق را قرار می دهد و می پذیرد و از آن راه خواست خود را هدف راستین می نمایاند، می توان آن را به معنی: درد هم گرفت.

خ- دقا DAQA: اسم و معرفه ای است از دق و دک DAK فارسی و دیلمی.

دک یا دق ضربه ای است که بر جائی بکوبند- مانند کوفتن بر در و دق الباب کردن. در دیلمی دکو DAKKU به همین معنی کوفتن و ضربه زدن کوچک (مانند زدن با انگشت و چوبی کوچک، نه کوفتن با تخماق) کاربرد دارد و زبازند است- دق در فرهنگ ها به معنی: گدائی و درخواست و در یوزگی و مراد خواستن از صاحبان در و درگاه- گونه ای جامه پشمی درویشی- اعتراض بر سخنان مردم- نوبت و داو بازی در شطرنج هم هست.

د- نگیره NAGIRA: نگیرد، در دیلمی به کار می رود. از مصدر منفی

نگیختن: نگرفتن.

ذ- کاف و راء یعنی: کر، کرا؛ در فرهنگ های فارسی به معنی: زور و تاب و توان و مراد و مقصود- خواهش و اقبال و کار است.

ر- بردش می برد او را؛ در دیلمی بردن BARDAN گویند. در فارسی بردن BORDAN تلفظ می شود.

ز- مشناوش: به او گوش فرا مدار و میذیر. از مصدر دیلمی اشناوستن: EŠNAVASTAN = OŠNAVĀSTAN: شنیدن- شنودن- به گوش دل پذیرفتن.

ژ- آهین: AHIN در پهلوی آسین. در دیلمی آهین، در فارسی آهن است.

س- نبین NABINA ۱- نبرد- برندگی نداشته باشد. به همین صورت در دیلمی زبانزد است.

از مصدر بش BEEN که منفی آن NA - BEEN = نبریدن، می شود.

۲- به معنی: نبیند هم هست. در دیلمی: نبین یعنی نمی بیند- نبیند.

ش: کله KALLA در دیلمی و گویش ها و نیز در متون فارسی به معنی: سر و تارک سر است.

ص- پرسو نکن: یعنی: پرس گوودن = پرس کردن = پرسیدن- بازپرسی کردن- به گفتگو و سخن گفتن، به صورت پرسش و پاسخ پرداختن.

ض- سو SOW: در دیلمی و گیلی عمل سائیدن و سوودن چیزی با چیز دیگر برای صاف و تیز کردن یکی از آنها یا هر دو است. سو گوودن: سو کردن، سائیدن. مانند تیز کردن چاقو و تبر و ابزار آهنی و فلزی است.

مصدر دیگر آن در دیلمی: [ساوسن = ساوستن = سوسن = سوستن] است.

* * *

به گواه واژه های: مله- زال- می وا- بون- دردبو- شریار- بالو- بالوکیا- دک- خرومه زاهد- نگیره- بردن- اشناو- آهین- نبین- کله- پرسو- سو که واژه هائی دیلمی هستند، هر دو شعر را به دیلمی نیز می توان نزدیک شمرد.

پایان سخن

در این چوب نوشته، دو شاعر البرز کوه، که یکی پس از دیگری تن به خاک سپرده اند، پاره ای از سایه روشن جان و خرد خود را در تیلور واژه های شعر پر معنای خویش برای آیندگان زنده و خواننده برجا گذاشته اند. این پاره های اندیشه آن ها در کنار هم جای گرفته اند. نمی دانم کالبد آن ها نیز پهلوی هم بوده اند یا نه؟ بالوکیا که پیشتر از شریار در گذشته بوده، زنده و پازند را سفارش می کند. بالوکیا می گوید: متنه آهنین دانش و خرد هر کس باید چنان تیز و کاونده باشد که تن کوههای سنگی نادانی را بشکافد و بدرون رود. و گرنه بیدرنگ او بی گفتگو سر آهنینش را با سوهان سنگی سائیده و تیز کن. آنگاه سنگ و کوه بیدانسی و معماها را میکاو!

این تعبیر یکی از معناهای واژه زنده و پازند است، نوشته اند: زنده آهنی را گویند که چون بر سنگ زنده، از آن آتش بجهد و خراطان دو چوب برمی دارند، یکی را راست بر دیگری می نهند. چوب زیرین را مانند برماه بچرخش و گردش تندی و امیدارند. از آن گردش و سایش آتش به هم می رسد. چوب بالا را زنده و چوب پائین را پازند میگویند. این است پند بالوکیا.

اما شریار، که روزگار تیره و تار تاخت و تازهای سهمگین و وحشیان خونخوار مغول و تاتار چنان او را بی تیمار ساخته بوده که جز چیرگی تیرگی نمی دید، همه کوشندگان امیدوار و پرکار و دلدادگان دلسار را شاد خوار و زنده خو و دنیا دار انگاشته، یک سره به زرفای نا امیدی و سیاهی پناهیده تا جائی که چشم تن و جانش فرمانفرمائی جهان هستی را جز برای درد بی درمان ندیده است. دو جهان بینی: یکی درمان یکی درد! به جای این که در برابر هم باشند، برادر هم شده در کنار همدیگر آرمیده اند!

تبرستان
www.tabarestan.info

قصیده ای فارسی از شمس الدین شرفشاه

محمّد، پسر بدر جاجرمی، که جنگی از نمونه های گوناگون شعر دویست شاعر ایرانی، در سال ۷۴۱ هجری قمری به نام مونس الاحرار فی دقائق الاشعار فراهم آورده، از شرفشاه به نام: ملک الکلام شمس الدین شرفشاه یاد کرده و قصیده ای از او را که ۵۳ بیت شعر فارسی است، در آن جنگ نوشته و به یادگار گذارده است. تا آن جا که من می دانم، این تنها تذکره (= یادنامه) ای چاپی از گروهی از شاعران ایران است که ما نام شرفشاه را همراه با نمونه ای از شعر او در یک چکامه غرّاً و حکیمانه و بلند، در آن می یابیم. پسر بدر جاجرمی، مونس الاحرار را در ۷۴۱ نوشته است. چنان که خود در شعری آورده:

در هفتصد و چل بود و، یک اندر رمضان مهر اندر حوت و ماه اندر سرطان
بر دست محمد بن بدر شاعر مجموعه تمام شد بفضل یزدان
پسر بدر جاجرمی در مجموعه خود از زندگی و زمان هیچ یک از دویست
شاعر سخنی نگفته و تنها به آوردن شعر یا اشعاری از گویندگان پیشین در زیر نام و
لقبشان بسنده کرده است.

از این رو از زندگی و زمان شرفشاه نیز سخنی به میان نیامده است. بی گمان
قصیده فارسی (شمس الدین شرفشاه) از آن همین شاعر چهار دانه گوی
گیلان است. زیرا همه چکامه اش پر از اشارات عرفانی است که به

گرفتاری های زندگی او با همسرش خوری سو، که مانند عروس دهر زهر به کامش می ریخته، گوشه می زند.
چنان که خود آشکارا به ستم هایی که در دولاب باوروا داشته اند، اشاره کرده، می گوید:

جو دولاب آبرویم ریخت، بهر دفع دیگر کس
بلطف از ما بگردان جور این دولاب گردا، را
باری. من همه آن چه را که پسر جاجرمی از شرفشاه و قصیده او نوشته در
زیر می آورم و سپس آن را شرح می کنم چه ارزش والای این چکامه نیز مانند
چهار دانه هایش، بدون تفسیر و شرح مختصر به خوبی دانسته نخواهد شد. اینک متن
چکامه:

ملک الکلام شمس الدین شرفشاه فرماید:

دلا تا کی پرستی طبع شوخ سنگ رعنا را
چه داری پیشوا چندین امید باد پیمایا
طمع بحرست بی قعر و امل راهی است بی پایان
بدین دو غرقه و حیران چه داری نفس دانا را
برای آلت جان ساخت گردون، هیکل تن را
تو کردی آلت آلت و ران کارفرما^۱ را
تو هیچ آز آدمی زادی ز بند دیو آزادی
چرا نگرفته^۲ ای اسم و رها کردی مستایا
مگر بگذاشتی تقریرهای عقل معنی دان
مگر برداشتی تدبیرهای دیو سودا را
و یا نشنیده بر نفس آدم نوبت اول
پی اصلاح عالم امر و نهی حق تعالی را

۱- آلت و ران کارفرما: این ترکیب به معنی، شهوات کارفرمایان نفسانی است.

۲- به گمانم باید (بگرفته ای) باشد.

مستی کرده موجود و خلافت کرده آدم را
پدر آموخت از بهر مستما علم اسما را
بدان معنی که از شکر غرض شیرینی آمد بس
و گرنه حاصلی نامد ز شین و کاف و را، ما را
تو تا دریند صورت مانده بینا و نابینا
نبیننی روشنی چشم نابینا و بینا را
تو تا در صوت و حرف افتاده گویاء خاموشی
از آن تقریر نشیدی این خاموش گویا را
گر از خار گمان یابد رهایی بلبل فکرت
به بستان هنر بینی گل صد برگ رعنا را
ور از زندان جهل و دوزخ تن روی برتابی
به صحرای خرد یابی بهشت جان والا را
ز هفت و چار بیرون شو و کام از طبع تن بر نه
بیک تک زیر پای آور جهان زیر و بالا را
بدست حلم و خشنودی یکی بر هم زن و بشکن
دل و چشم بد اندیش و دماغ جعد سودا^۳ را
هوا^۴ را پای بر سر نه، طمع را دست بر رخ زن
خرد را باش فرمانبر، نه این ها را، نه آنها را
بدین جانهای خون افزای باد انگیز سودائی
که روشن کرد از آن نور تجلی، طور سینا را

۱- ش. ک. ر (شکر و سیاس)

۲- گمانم در این جا کلمه ای افتاده باشد. شاید: مَر

۳- دماغ جعد سودا: یعنی: سودای مو و گیسوی سیاه دلبران در دماغ. شاید کنایه به دلبر و یا به دماغ جعد سودا سوید از سران ما نوی روزگار هشام بن عبدالملک، خلیفه اموی باشد. جعد، مولایی سوید، از سران معتزله و متهم به زندقه و مانویت به دستور هشام بن عبدالملک نخست زندانی و سپس کشته شد. جعد سوید، معلم و مربی مروان بن محمد و فرزندان او بود و آن ها را بدین مانی در آورده بود. شاید (جعد سودا) کنایه به همین (جعد سوید) نیز باشد که او را در روز عید قربان یا گوسپندگشان به جای قربانی کشتند!

۴- هوی

و گر خواهی که حدّ و مبدأ و انجام آن دانی
 ز ما دان آن حدیث روح بخش راحت افزا را
 تو از مبدا، و انجام و ز حدّ و اول و آخر
 توانی کرد حاصل گریخوانی این دومعنی را
 چو بینی اول و انجام حرف آخر مبدا
 تو یابی آخر انجام اول گشته مبدا را
 بجای ریره^۱ شو، کان مستفاض^۲ آمد از آن قیضی
 که روشن گردد آن نور تجلی طور سینا را
 ... چنین قربی سرا در عالم معنی^۳
 دریغا کز بی وجه معاش خویش و قربی را
 گر و کردی به پیش دیو وارون، خاتم جم را
 بدل کردی بیعد ابعده، ایدون، قرب ادنی را
 اگر چه مدت ده سال باشد تا که آزادی
 ز بند امتحان گردد خمیر مدحت آرا را
 کنون بهر نجات جان مسکین از کف محنت
 کنون بهر شفاء درد شخص ناتوانا را
 بمدح حضرت میر معظم، سید اعظم^۴
 حق دین را شرف مولی الامم، شرقا و غربا را
 چرا برناورد غواص فکرت را درین معنی
 چرا پنهان کند بکر خمیرت روی زیبا را
 که با لطفش کنی باطل فساد چرخ و انجم را
 که با عدلش کنی حاصل صلاح دین و دنیا را

۱- شاید (ریزه) به معنی فیض است. چون ریره در فرهنگ ها دیده نشد

۲- مستفاض: بخش و پراکنده و هویدا

۳- افتادگی دارد و سفید مانده شاید مقرر شد.

۴- در جایی نوشته نیست که این (میر معظم، سید اعظم) که بوده است.

خدیدو آل یاسین ایکه از الطاف ببحدش
زمانه میکند احیا رسوم آل طه را
حسن خلق و علی قدر و محمد نام^۱ کز عزت
بدو فخرست نسل حیدر و اولاد زهرا را
هوای مدح و عشق صیت او در نطق و سمع آرد
زبان سوسن آزاد و گوش صخر سما را
برید جود او در کار محتاجان چنان آمد
که صد منزل پس خویش افکند بیک تمنا را
عجب نبود گر از تأثیر عدل عالم آرایش
بهار آسا بیاراید خزان اطراف صحرا را
بسوی رای او باشد گشاده چشم خورزانسان
که سوی روی خور باشد گشاده چشم حربا را
ز کین و مهر او گردون نماید رنج و راحت را
ز قهر و لطف او دوران دهد الوا^۲ و حلوا را
محرر کرده تقریر کتابش نقش مانی را
منور کرده تأثیر خمیرش طاق مینا را
فلک تا در شمار بندگانش در حساب آید
کله بنهاد فرقد را کمر بر بست جوزا را
کنون بهر نظام و حال و شرح قصه عصر^۳
رَهِی در حضرت آور دست این ابیات غرّا را

۱- نام آن میر بزرگ، محمد و از سادات بوده است.

۲- صبر که صمغ بسیار تلخ است.

۳- عصر Asar در عربی یعنی: شامگاه- عصر- زندان- پناهجای در جای رهایی. که اشاره به پناه آوردن شاعر در شامگاه عصر خود به درگاه ممدوح است. این واژه کنایه به سوره عصر در قرآن هم دارد که در آن آمده: والعصر ... قسم به روزگار که انسان قرین زبان است. مگر کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده و همدیگر را به حق سفارش نموده و به بردباری سفارش کرده اند که این معانی نیز با وصفی که شاعر از خود کرده با خواسته اش سازگاری دارند. ۳- شاید عصرت

بیوی زیره هر چند احتیاجی نیست کرمانرا
 بسوی قطره هر چند التفاتی نیست دریا را
 به نزد بخشش ممسک دل کان و کف دریا
 علو همتت دریا فکنده سقف علیا را
 همای عدل تو تا سایه باز افکند در عالم
 قرین زاغ ستم، در کنج عزلت گشت عنقا را
 بساز و برگ دارد نفعه خلق و دم نطقت
 هزار آواز بلبل را گل صد برگ رعنا را
 جهانی در پناه رأفتت دلشاد و آسوده
 فلک تا کی به غم دارد دل رنجور شیدا را
 بقید و بند چشم تیره و طبع گذر دارد
 روان نوربخش و خاطر پاک مصفا را
 رفیق اهرمن تا کی پسندد نفس آدم را
 قرین هر خری تا کی روا دارد مسیحا را
 جو دولاب آبرویم ریخت بهر دفع دیگر کس
 بلطف ازما بگردان جور این دولاب گردا را
 درین مدت که بودم نایب اوقاف حق داند
 که روز و شب کشیدم زحمت گرما و سرما را
 شب رنج مرا هرگز مبادا روز آسایش
 اگر یک مه بسالی دیده ام آن جا و ماوا را
 اگر چون ماه نو زرد و نزارستم عجب نبود
 که دایم در سفر دارم تن ماه نو آسا را
 بدین زحمت رضا دادم چو حاصل کردم این دولت
 که گشتم از شمار بندگان، درگاهِ اعلی را

سزد گر تربیت بر قدر استعداد فرمائی
 که سعی تربیت کرده است کلی لعل خارا
 تفقد کن مرا بر حق امیدی را که می دارم
 بکام دوستان یکبار و رگم انف اعدا را
 همیشه تا بجام و شام دارد روشن و تاری
 حضور و غیبت خورشید طاق چرخ خضرا را
 بقای دولت و جاه تو چندان باد در عالم
 که از حصرش همیشه دور باشد دست اجصارا^۱
 در این شعرهای کنایه آمیز، که مانند چهاردانه های گیلی شرفشاه دولائی (= دولابی) سخنان چند پهلو به کار رفته شاعر از این که: پرستش طبع شوخ و سنگ
 رعنا را پیشه کرده و امید بادپیمان را پیشوا ساخته و نفس دانا را غرقه دریای آز
 نموده، به جای جانِ درون به قالب بیرون درآویخته، دربند اسم مانده مسما را رها
 نموده، گرفتار صورت شده، به ظاهر، بینا و گویا، اما به باطن نابینا و خاموش گشته،
 به فریب دیو سودا، پندهای خرد معنی دان را فرو گذاشته، خود را عارفانه نکوهش
 کرده، بانگ برآورده که چرا از زندان نادانی در دوزخ تن روی برنمی تاییم و در
 پهنه گسترده و آزاد خرد، به بهشت جان رو نمی آوریم. او فیلسوفانه مانند آن چه
 که در آثار حکیمان نهان بین و از جمله ناصر خسرو دیده می شود از مبداء و حدّ و
 انجام سخن رانده، نکته ای را پیش کشیده، همانند تناسخیان پیش از خود و حروفیان
 پس از خویش می گوید: هم چنان که آخر کلمه انجام حرف (م) و اول آن حرف
 (الف) است، اول کلمه مبداء حرف (م) و آخر آن حرف (الف) جا دارد و هر دو
 سر مبداء و انجام جانشین همدیگر و سر و ته یکدیگرند و هر آغازی انجام و هر
 انجامی سرآغاز دیگر است و هستی در قانونمندی کلی خویش حرکتی تکراری

۱- محمد بن بدر الجاجرمی، مونس الاحرار فی دقائق الاشعار، به اهتمام میرصالح طیبی، تهران ۱۳۳۷ ش، جلد اول، صص ۳۵۳-۳۵۵. دوست فاضلم آقای رضا رضازاده لنگرودی این کتاب را به من رساند.

گونه از همین مقوله است که هر چیزی هم خودش است و هم نقطهٔ مقابل پایانی خود. و فیض (= ریزه) جزئی پخشیده از آن فروغ جاودان مینوی است که در کوه طور بر موسی نمونه وار هویدا شد و او را مستفاض ساخت. چون آدمی در خور آن هست که از آن فیض مستفاض شود و به جهان درآید. اما دریغا که آدمی آزمند برای گذران زندگی چند روزه فریب ظاهر را خورده (مانند خود او که در دام خوری سو گرفتار آمده) انگشتر جم را پیش دیو و اژدها بگرو نهاده آن (قُرب معنی) را بدورترین (قُربِ آدنی) بدل کرده است. شرفاک، سپس خطاب به خود می گوید: که به ظاهر و در چشم برون بینان (اگر چه مدت ده سال است که آزادی) اما برآستی که دید درون بین نشان می دهد تو بندهٔ دردمندی نه آزاد و بی بند. پس برای رهایی از چنگ این رنج ها و به نوا رساندن جان بی نوا و درمان (شخص ناتوانای) خود، ضمیر مدحت آرایت را بیاز- ما و با هنری که در سخن سرایی داری (میر و سید بزرگ و شرف حق دین) را که خوی حسن و قدر علی (ع) و نام محمد دارد و از دودمان حیدر و فرزند زهرا دختر پیغمبر است، ثنا و درود بگو، و در این عصر و شامگاه زندگی، در کهنسالی شرح حال خویش را با این اییات غراً بازگو تا ممدوح این طلسم را باطل کرده گره از کار فرو بسته ات بگشاید. شرفشاه، آن گاه چنان که گویی به درگاه خدا می نالد، همزمان، نزد آن سید محمد، شرف دین حق شکوه برده دادخواهی می کند و می پرسد تو که دانا و دادگر و بخشنده و بزرگوار و مهربان و دادستانی آیا روا می داری که این پیوند ناجوری که فرشته و دیو را در یک قفس به هم بسته پاره نشود؟

او سپس به پیشامدهای زندگی خود در دولاب گیلان، که مایهٔ آبرو ریزی او بوده اند، کنایه زده می گوید: مانند آب که از دولاب می کشند و به زمین می ریزند، آبرویم ریخت. و تو ای (میر بزرگ و سید اعظم) برای (دفع آن دیگر کس) ستم این دولاب گردنده را که مانند گردون گردان، از درون شخصیت من، آبرویم را بیرون کشید و فرو ریخت، از سرم بدور کن. من آن (دیگر کس) را، مانند

موقوفه ای که به دست متولی می سپارند پذیرفتم و نایب آن وقفی شدم، و با این سمت (نیابت اوقاف) ظاهر این بود که در این ده ساله از بینوایی بدر آمده خوشبخت و آزادم. اما با همه تلاش شبانه روزی، شب رنج مرا، به سبب همسری گوهر آدمی با اهرمن و هم آخوری مسیحا با خر، روز آسایشی در پی نبود. از این رو ناگزیر از در به دری و خانه بدوشی شدم. چنان که سالی یکماه هم نتوانستم در جا و کاشانه خود بمانم. پس شگفت نیست که از این دردها همچون ماه نو، پیکری خمیده و نزار و چهره ای زرد و بیمار دارم. و اگر بدین زحمت ها تن در دادم برای این بود که از شمار فرمانبران درگاه اعلی هستم. اکنون چشمداشتم این است بزرگی کرده برای خوشایند دوستان و نوמיד کردن دشمنان (تربیت بر قدر استعداد فرمایی) که تربیت سنگ خارا لعل می سازد... از این چکامه برمی آید که:

۱- پادشاه گسکر از این رو به زناشوئی خواهر خود خوری سو با درویش کلانسال و تهیدست و ناخوشایندی چون شرفشاه تن در داده بود، که به رسم بسیاری از خانواده ها، که به گمان نیکوکاری دینی، دختران خود را وقف و نذر سادات و پارسایان می کرده اند، خوری سو را وقف پیشوای درویشان آن سامان یعنی شرفشاه کرد که سخت به آن دختر دلباخته بود.

چنین پیدا است، در زمان سرودن این چکامه، ده سال بود که مرد کلانسالی مانند شرفاک همچون (نایب اوقاف) در چشم مردمان به ظاهر خوشبخت و آزاد از بینوایی و تهیدستی جلوه می کرد، اما در واقع با آن خود آبروریزی هایی که زن برایش به بار آورده بود، جز کوهی از رنج و درد چیزی بهره شاعر عارف نشده بود و دامادی شاه گسکر برایش (از برون خالی وز درون سپهی) بود.

۲- با همه شکوه ای که از خوری سو نموده، باز هم رهایی از او نخواست و از (میر بزرگ) درخواست نموده او را تربیت نماید و از این شیوه ناپسند باز دارد. این می رساند که تا چه اندازه آن دلباخته شوریده، گرفتار آن زن ناپارسا بوده است.

۳- بر خلاف آن چه که در سرآغاز دیوان چهاردانه های شرفشاه از سوی گرد آورنده چهاردانه های او ادعا شده: که چند روزی پس از زناشوئی خوری سو با شرفشاه خوری سو درگذشت، زندگی زناشوئی آن دو به ظاهر بیش از ده سال به درازا کشیده است و این با متن صریح خود چهاردانه های شرفشاه نیز سازگار است. چه ده ها چهاردانه آشکارا از دراز شدن رشته آن پیوند ناجور حکایت دارند.

۴- شرفشاه (= شرفاک) که در چهاردانه های این فرمانروایان را مانند دنیای فرومایه نکوهش کرده و هیچ نشانه ای در دست نیست که کسی را ستوده باشد، از این که دست به دامان (میر بزرگ سید محمد، شرف دین حق) زده تا او گره از کار فرو بسته خانوادگی آن ها بگشاید، باید برای این شخص نیروی معنوی و سیاسی بزرگی قائل بوده باشد که به سرودن چنین چکامه غرآیی دست زده است.

۵- این چکامه ثابت می کند که شرفاک نه تنها بزرگ ترین و قدیمی ترین شاعر توانای گیلی در قلمرو سرودن دو بیتی گیلانی بلکه در زبان و ادب فارسی نیز سخن سرایی زبردست و استادی شایسته بوده است و (ملک الکلام) نامیده می شد. از این رو دور نیست اگر گمان شود که او در زمینه های گوناگون شعر فارسی طبع آزمایی کرده باشد که از دسترس ما بیرون افتادند.

۶- این چکامه می رساند که هر دو خاندان: (خاندان خوری سو و شرفاک) دوستاندار و فرمانبر آئین شیعه بوده به آن (میربزرگ) که فرمانش چون پادشاه روا بود، به چشم سرور و بزرگ تر می نگریسته اند و شرفاک گمان می کرده تنها او می تواند آن (دیگرکس) ناپارسا را (تربیت) نموده به راه راست بیاورد و ستمش را از شرفشاه (دفع) نماید.

۷- مایه فلسفی و سبک سخن و استواری چکامه قصیده های حکیم ناصر خسرو را به یاد می آورد. زیرا به همان سبک و شیوه ناصر خسرو خمیر مایه اش در بازگو کردن حکمت درون بینان و نکوهش برون بینان است.

این «حضرت میر معظم، سید اعظم، شرف دین حق، حسن خلق و محمد نام، از نسل حیدر و اولاد زهرا (س) خدیو آل یاسین، احیاء کننده رسوم آل طه» که بوده که شاعر وارسته ای چون شرفشاه او را ستوده و به او پناه جسته بود؟ روزگار زندگی شرفشاه را می توان از روی دلایلی که باید در گفتاری دیگر یاد شوند و از آن دلایل یکی همین چکامه است، کم و بیش از ۵۷۰ تا ۶۴۵ هجری قمری، گمان و برآورد کرد. زمان فرمانروایی پنجم و ششم و هفتم، رهبر اسماعیلیان الموت و روزگار پادشاهی کسانی از ترکان سلجوقی و ترکمانان در برخی جاها و زمان پادشاهی امیر محمد ساسان و خانواده او در گسگر و گیلان یمه پس که دوران جنگ های پیاپی پادشاهان و فرمانروایان بومی ایران با یکدیگر و زمان آوازه جلال الدین خوارزمشاه و آغاز یورش وحشیانه چنگیزخان به سرزمین های ایران و ادامه آن و ویران کردن آبادی ها و کشتن خرد و کلان و از میان بردن میلیون ها نفر از مردمان دانست که در آن آسیب جهانسوز گروهی بزرگ از شاعران و هنرمندان و عارفان و حکیمان و دانشمندان به همراه شماری از خاندان های کهن و فرمانروایان بومی ایران، چنان تار و مار شدند که کمتر نام و نشانی از آن نامداران به آیندگان رسید. در آن زمان که هنوز چنگیز و چنگیزخان به ایران نرسیده بودند، کدام فرمانروا و پادشاهی را می توان در خور آن پنداشت که روی سخن شرفشاه با او بوده باشد؟

آن چه که نگارنده گمان می برم آن کسی که روی سخن با اوست: (علاءالدین محمد بن الحسن بن محمد بن نزار بن معد بن علی بن منصور) داعی یا خلیفه هفتم اسماعیلیان نهان بین الموت بوده که در ده سالگی، در سال ۶۱۸ هجری قمری جانشین پدر خود (جلال الدین حسن بن محمد، معروف به نومسلمان) شد و تنها پسر پدر خود نیز بود و خلافت این داعی هفتم تا ۶۵۳ هجری به درازا کشید که پس از او به پسرش (خورشاه) رسید که تسلیم هولاکوی مغول شد و در ۶۵۴ آن دودمان و فرمانروائی به همراه بساکسان دیگر به دست هولاکوی مغول از میان

رفت. زیرا، پدر علاء الدین محمد بن الحسن بن محمد، داعی ششم: خلیفه نو مسلمان که به خواست های دشمنان اسماعیلیان گردن نهاده حتی کتابخانه اسماعیلیان را از کتاب هایی که بوی الحاد و مخالفت می داد تهی ساخت و چنان در آن راه پیش رفت که مایه تشویق خلیفه بغداد شد و نام و عنوان نو مسلمان گرفت به دستور خلیفه بغداد سران رسمی دین و دولت آن زمان چهار زن از خاندان پادشاهان گیلان به او داده شد که نخستین آن ها همشیره کیکاوس بن شهنشاہ فرمانروای کوتم (کهدم) از تیره انوزادوند بود که به نوشته تاریخ اولجایتو «در پادشاهی نسیب و اصیل و بزرگ و قدیمند و سرور پیش گیلان»^۱ به شمار می رفت. از همین زن بود که (علاءالدین محمد بن الحسن بن محمد بن نزار بن محمد بن علی بن منصور) خلیفه هفتم زاده شد. این که آن ها در رشته دودمان خود به (نزار بن معد) پیوند داده می شدند، از این رو بود که پیرو خلفای فاطمی و از دسته نزاریان بودند که داستان آن در تاریخ ها خود چیزی جداست. خود علاءالدین (خلیفه هفتم) که فرستاده نزد مغولان فرستاده فرمانبری از هلاکو را پذیرفته از این رو همواره از سوی خورشاه سرزنش می شده از هر رو نیرومندتر از دیگران بود. در همان زمان مدتی با جلال الدین خوارزمشاه که از سوی مغولان دنبال می شد، پذیرایی می کرد و گذشته از نیروی فرمانروایی شیوه زندگی شگفتی هم داشت. چون از نه سالگی خلیفه و امام اسماعیلیان الموت شد، عادت های کودکی را نگهداشته بود، با دسته های کودکان «بازی و تماشای گوسفند پروردن و شیر دادن مشغول شد»^۲ «پیش گوسفندان رفتی»^۳ «اکثر اوقات منزوی بودی و در جامع حاضر گشتی عین

۱- ابوالقاسم عبدالله کاشانی، تاریخ اولجایتو، به کوشش مهین همبلی، تهران. بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸ ش، ص ۵۷.

۲- رشید الدین فضل الله همدانی، جامع التواریخ (قسمت اسماعیلیان و فاطمیان و نزاریان و رفیقان)، به کوشش محمد تقی دانش پژوه و محمد مدرسی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶ ش، ص ۱۷۹-۱۸۴؛ عظاملک جوینی، تاریخ جهانگشا، به کوشش محمد قزوینی لیدن، ۱۳۵۵ قمری، ص ۱۴۰.

۳- ابوالقاسم کاشانی، زبده التواریخ، به کوشش محمد تقی دانش پژوه، تهران. مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۶ ش، ص ۲۰۲.

الکمال را گاهی بصحرا گوسفندان چرانیدی و بمطالعه اغنام خرم بودی» «تدبیر امور او باری زنان بود» یک بدل و یار شب و روز به نام حسن مازندرانی داشت که هر دو با هم «لباسشان پیوسته جامه صوف بودی و کرباس درشت و اکثر اوقات کهنه پاره» و این حسن مازندرانی که بدل علاءالدین محمد بود «در ملابس و ماکل و همه حالات بعلاءالدین مشتبیه بایستی زیست. و دائماً با او (علاءالدین) در پی گوسفند می رفتی، پیاده تا وقت تمزز و تنعم بر خرمنی نشستی» علاءالدین از مریدان شیخ جمال الدین گیل بود که پیر مرشد شیخ زاهد گیلانی و از صاحبان نفوذ در دستگاه خلفای الموت بود. علاءالدین هر سال برای شیخ جمال الدین گیل پانصد دینار زر سرخ می فرستاد «و بر اهل قزوین، بر خود شیخ جمال الدین گیل منت نهادی و گفتی اگر نه وجود او بودی خاک قزوین بتوبره اسبان بقلعه الموت آوردی». «از احوال گذشته که پیش خلائق عجایب نمودی باز گفتی و از ناآمده اخبار مغیبات کردی»^۱ چنان که روشن است این کردارها نیز با شیوه صوفیان هماهنگی داشته است و می توانسته او را در چشم شرفشاه برتر از فرمانروایان دیگر بنمایاند. در همین زمان گذشته از شیخ جمال الدین گیل، خواجه نصیر الدین طوسی می زیست که در دستگاه اسماعیلیان نخست در قهستان و سپس الموت بلند آوازه شده بود و به تشویق او بود که سرانجام خورشاه تسلیم مغولان شد. پس آشنایی یا وابستگی شرفشاه به نگرش اسماعیلیان در حکمت و جهان بینی که در چکامه یاد شده به چشم می خورد هیچ جای شگفتی ندارد و چون پیروان دوره نهان بینان الموت آن خاندان فرمانروا را از دوده پیغمبر اسلام و سید می شمردند، عناوین و القابی که شرفشاه برای علاءالدین محمد آورده در آن زمان عناوین و نسب پذیرفته شده ای بوده است. از سوی دیگر خاندان امیر محمد گسکر، (برادر زن شرفشاه) نیز به شیوه آن زمان با خاندان پادشاهان بیه پیش (خاندان کیکاوس) فرمانروای کهدم

(کوتم) خویشاوندی سببی و یا شاید نسبی هم داشتند که از هر رو سرودن چکامه یاد شده را خطاب به علاءالدین محمد می توان پذیرفتنی دانست.

با این یادآوری کوتاه در بالا نتیجه این می شود که شرفشاه دولائی (= دولابی) را گذشته از مقامش در شعر گیلان باختری در همسایگی طالش و طارم می توان شاعری چیره دست و توانا در شعر فارسی با گزایش به نگرش های نهان بنیان اسماعیلی الموت و از رده و شمار شیخ جمال الدین گیل و از هواخواهان خواجه نصیرالدین طوسی یا مکتب آن خواجه دانست که این با تاریخ و سرگذشت مکتب پسیخانیان پس از شرفشاه نیز سازگاری دارد و بر کتاب خوانان پوشیده نیست. لقب (ملک الکلام) برای او ثابت می کند که نزد سخنوران در شعر فارسی مقامی داشته است که شعرهای گیلکی او درد دل و زبان اندرونش به شمار می آمده است.

منوچهر پسر شرفشاه، شاعر پارسی گوی

در مونس الاحرار پسر بدر جاجرمی، این غزل به نام منوچهر پسر شرفشاه نوشته شده:

«منوچهر ابن شرفشاه فرماید»

مهر لیلی بجفا از دل مجنون نرود	بملاحت ز سرم عشق تو بیرون نرود
همچنان مهر تو از سینه پر خون نرود	گر بریزند بشمشیر اجل خون مرا
در دلم عهد و وفای تو دگرگون نرود	با من از خلق جهان جمله دگرگون گردند
کاب چشمم ز فراق تو چو جیحون نرود	نرود هیچ شبی بر من دیوانه صفت
گر بدین نوع بود فرقت تو چون نرود	گفته بودی برود جان تو از غم روزی
چشم فتان تو کس بیند و مفتون نرود	چه عجب گر من آشفته شدم فتنه تو
نالۀ ابن شرفشاه به گردون نرود ^۱	هیچ شب نیست کی از درد جدائی صد بار

آیا این منوچهر پسر شرفشاه همان بضمن پیر (بشمان پیر) است؟

۱- محمد بن بدر جاجرمی، همان کتاب، به اهتمام میر صالح طبیبی، تهران، انجمن آثار ملی، جلد ۲، ص ۱۱۱۵.

ه. ل. رابینو در کتاب دارالمرز گیلان نوشته: در یکی از روستاهای کناره خاوری مرداب انزلی که بشم می گویند: «بشمن پیر، پسر سید شرف الدین شاه مدفون است و دهکده بشم نام خود را از بشمن پیر گرفته است. مردم درصددند که گنبدی بر مزار این مرد بسازند»^۱ امروزه این روستا را بشمن می نامند.

معنای بشمان پیر: بشمن پیر یعنی: پیر بشم ها- زاده پیر بشم. چه آن در دنبال نام ها چنان که در زبان پهلوی هم بوده، نسبت پدر و پسر را می رسانیده. مانند (خسرو قبادان: خسرو پسر قباد). حسن فیروزان: (حسن پسر فیروز) و ... نمونه های دیگر ... بشم: بزم: در دیلمی: مرز و گردنه ای است که دو ناحیه را که آب و هوایشان با هم فرق دارند و جدا هستند، می رساند. مانند جاهایی که در البرز کوه مرز میان ناحیه خشک و ناحیه مرطوب مازندران و گیلان است. جاهای چندی در کوهستان البرز به همین نام هستند. در فرهنگ های فارسی بشم و بزم به معانی شبنم- سوگوار و ملول- ناگوار- شبنم ریزه که سحرگهان بر سبزه زار نشیند و سفید نماید و نام موضعی سردسیر میان طبرستان وری- ملحد و بی دین آمده. به این معنی آخر، سوزنی سمرقندی در شعری گفته:

بشمی که بر رسول خدا افترا کند با آل او ندیم سگالی کند مرا

در کتاب حدودالعالم سه ناحیت کوهستانی دیلمان در زمان نویسنده^۲ آن کتاب که ۳۷۲ هجری بوده، سه جای بزرگ با نام های «وستان- شیر- پزم» بوده اند. آیا از این گواهان نشانه های دیگری از سرگذشت شرفشاه به دست نمی آید؟ آیا او که پیر صوفیان بود همانند منوچهر ابن شرفشاه با معانی بشم پیوندی داشته (پیر بشمان) یا (بشمان پیر) هم نامیده می شدند؟ پژوهش های بیشتر در این باره پرسش ها را به پاسخ درست نزدیک تر خواهد کرد. در پایان این نکته را هم بیفزایم که به نوشته استاد شادروان محمد تقی دانش پژوه: در فهرست

۱- رابینو، ولایات دارالمرز ایران، گیلان، ترجمه جعفر خمایی زاده، رشت انتشارات طاعتی، ۱۳۵۷، ص ۱۶۶.
 ۲- حدودالعالم من المشرق الی المغرب، به کوشش دکتر منوچهر ستوده، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۰، ص ۱۴۸.

نسخه های خطی دانشکده ادبیات تهران جنگ شعری بی نام از ۳۴۶ شاعر هست که در میان آن ها نام (شمس الدین شرفشاه) به چشم می خورد (مجله دانشکده ادبیات تهران، شماره ۱، سال هشتم ۱۳۳۹، ص ۱۷۶). من این جنگ را ندیده ام. نمی دانم همین نسخه کتاب بدر جاجرمی است و همین چکامه از شرفشاه است یا شعر دیگری است از شرفشاه. بی گیری آن برای پژوهندگان سودمند خواهد بود.^۱

تهران - دی ماه ۱۳۷۸

www.tabarestan.info

۱- محمد تقی دانش پژوه، «نسخه های خطی کتابخانه دانشکده ادبیات»، مجله دانشکده ادبیات، تهران، سال ۸، شماره ۱ (مهر ۱۳۳۹)، ص ۱۷۶.

کالی

رشته کوهستان بزرگ البرز باستانی، از قفقاز تا خراسان، در زمین شناسی و پوشش گیاهی، دیرینه ترین سندهای بازمانده طبیعی را بر جا نهاده است. دیواره بلند این کوهستان، چون کمان و داس مه نو، پیش پای دریای خزر، که آن هم کهنه ترین و بزرگترین دریاچه جهان بوده و هست، سراپا ایستاده است.^۱ در دو سوی این جام جم پنداره ای، از پایین تا بالا، نشانه های گوناگونی از زندگی و جامعه آغازین آدمیان و رشته های فراوان کار و اندیشه و پیشه های آنان، همچون نقش های قالی ایرانی، در طبیعت رنگارنگ و چشم نواز آن که به پر طاووس می ماند، برجا مانده و گنجینه ای کم مانند پدید آورده. در دفتر این گنجینه کهن و دیرپا، در هر دوره ای از سرگذشت پر فزار و نشیب آن، از دوران غارهای کمرتند و هوتو و پردمه^۲، از هشت، ده هزار سال پیش گرفته تاکنون، در هر زمینه ای از دستاوردهای مردم قدیم، هزاران پیش آمد از سرگذشت فرهنگ و تاریخ داستانی و باستانی ایرانی می توان بازجست و خواند. نمونه بسیار کوچک زیر، گوشه ای است از گوشه ها و نکته ای است از دفتران گنجینه بزرگ و دیرپا، که از پشت پرده از یاد رفته ها، سرکشیده، نقشی از نقش های بد و خوب پیشینیان را به ما می نمایاند:

بُسوکه کالی به بود که زنده گرما ورود

جنبش‌ها گرچه در تاریخ ایران نام‌ها و روپوش و برجسب‌های گوناگون داشته‌اند. اما همواره مغزها و درونمایه‌هایشان جویای دادخواهی و دشمن‌ستیزی بوده‌اند. در روزگار تاخت و تاز مغولان و جانشینان و دنباله‌های آن‌ها تاتاران، که آسیب‌های دهشتناک و سنگینی بر ایران و ایرانیان رساند، همین شیوه برجا بود. (ما درون را بنگریم و حال را). در مازندران، در برهه‌ای از زمان، فرمانروایی مرعشیان، در همین چارچوب بود: از سال‌های ۷۵۰ هجری قمری، سید قوام‌الدین مرعشی گروهی درویش و کسان خویشاوند تیره خود را گرد آورده به اندیشه فرمانروایی بر مازندران افتاد. او برای رسیدن به این خواست نخست می‌باید خاندان‌های کهن و ریشه‌دار فرمانروای بومی را سرکوب می‌کرد. او پس از کشتن گیاه‌های چلاو یا چلویان در آمل، به سراغ گیاه‌های ساری به نام گیاه‌های جلالی به سردستگی کیاوشتاسب رفت. پس از چند جنگ در حدود سال ۷۶۳ هجری قمری، کیاوشتاسب ناکام مانده، ناگزیر به دژ توجی^۲، میان آمل و ساری پناهیید. سید کمال‌الدین مرعشی، با لشکریان خود که چند هزار تن بودند، دژ توجی و کیاوشتاسب را با پسران و جنگجویانش که حدود سیصد نفری می‌شدند، گرداگرد فروگرفت. ولی نتوانست بر آن‌ها که دیرانه ایستادگی می‌کردند، چیره شود. سید ظهیرالدین مرعشی خویشاوند و هواخواه مرعشیان و نویسنده تاریخ‌های گیلان و طبرستان، سرگذشت زیر را در این باره در کتاب (تاریخ طبرستان و رویان و مازندران) خود که در ۸۸۱ هجری نوشته، یاد کرده است:

پسران کیاوشتاسب که از دژ پاسداری می‌کردند، در جنگ یکی پس از دیگری از تیر لشکریان مرعشیان از پا درمی‌آمدند. پدر آن‌ها کیاوشتاسب، فرزندان کشته را یک یک «برداشته در خانه می‌نهاد و مجال دفن و غسل نداشت». جنگ به درازا کشید. تا «آن که روزی کیای مذکور به نفس خود به گرد قلعه می‌گردید و کشته و مرده و زخمی شده جمع می‌کرد که ناگاه تیری از قضا به حلق او رسیده، او نیز بمرد. او را نیز نوکران برداشته به مهمانخانه، که فرزندان کشته، را نهاده بودند

بردند و نهادند و بقیه السیف همچنان جلادت و مردانگی نموده قلعه را نمی سپردند و اصحاب قلعه آنچه در حیات بودند، مجموع مجروح کشتند ... دربان قلعه را جمال الدین کالی نام بود. به نفسه به در قلعه استاده نمی گذاشت که کسی به پیرامون دروازه بگردد و شخص دیگر در آنجا بود که علی گرماورودی نام داشت. خود را از سرِ باروی قلعه به شیب انداخت و به لشکرگاه (مرعشیان) درآمد و گفت: کیاوشتاسف و فرزندان بزرگ و اصحاب قلعه اکثر به قتل آمدند و آنها که زنده اند مجموع مجروحند و همین جمال الدین کالی است که دربان قلعه است و محافظت دروازه می کند و در نمی گشاید. چون از گفتار علی گرماورودی معلوم کردند که قصه چنین است فی الحال فرمودند تا اطراف و جوانب قلعه را آتش زدند و به دروازه تاختند و در را به هره و اژه پاره پاره کردند و به درون رفتند. جمال الدین کالی همچنان به محاربه مشغول می بود. چندان که او را نیز به قتل آوردند و در آتش انداختند و عساکر نصرت آئین به قلعه درون رفتند ... «سید کمال الدین مرعشی، فرمانده مرعشیان، از همان علی گرماورودی، برای شناسایی قلعه و کشته شدگان کمک می گرفت و او از هیچ خوش خدمتی دریغ نمی کرد. ...» علی گرماورودی، معرف آنها می بود. تا چون به جمال الدین کالی، دربان، رسیدند و دیدند کشته و سوخته به همان در دروازه افتاده بود. سید پرسید که این چه کسی است که تا حال دفن نکرده اند؟ گرماورودی، به وجه تصغیر گفت: که این جمال الدین کالیک بدبخت است که دربان بود و تا نمرود و نسوخت در باز نکرد. سید تبسم کرد و فرمود که این بهرحالی بسوته کالی به بود که زنده گرماورود ... و آن کالی، را از دیگران بیشتر حرمت داشت و دفن کردند و فرمودند: که طریقه مردی و حلال نمکی همین تواند بود ... و بعد از آن امر فرمودند تا قلعه توجی را بشکافتند و با زمین هموار کردند ...^۴ در این سرگذشت تاریخی از مردانگی و خیانت، دو نکته را برگزیده و می شناسانم.

الف: جمله ای که مرعشی، فرمانده لشکریان قلعه گشا، درباره جمال الدین کالی به کار برده و به صورت عبارت منشور در کتاب آمده، من آن را شعری طبری فارسی یافته ام که مثل هم شده از این رو در متن کتاب به یادگار مانده است و آن این است:

بُسوخته کالی به بُود که زنده گرما ورود

Basûhta-kâli beh bûd ke zenda gramâvrûd

یعنی: (سوخته کالی، بهتر بود و باشد که زنده، گرماورودی!)؛ بهتر آن است که جنگجو چون کالی دژیان، دلیرانه بجنگد و کشته شود و در آتش بسوزد تا آن که چون گرماورودی، بگریزد و خیانت کند و به دشمن بپیوندد و زنده بماند! (یک مرد به نام به، که صد زنده به ننگ). و این در تاریخ البرزیان و جنگجویانشان نمونه های فراوانی داشته است. از همین رو بوده که قابوس و شمگیر، در (قابوسنامه) به فرزند خود پند می دهد: «بنام نیکو مردن، به، که به ننگ زندگانی کردن»^۵ (این باور و آئین مردی و مردانگی) مرد و آمردی یا دیلمیان بود. (کالی) ها یا کالیان، که پس از این معانی نام و نشان آنها را یاد خواهم کرد، همچون تیره و طایفه ای ویژه از مردم معتبر قرن ها در کوهستان طبرستان نام و آوازه داشتند. در کتاب (تاریخ خاندان مرعشی) در پیش آمدهای سال های ۹۰۰ هجری قمری، در جنگ میان (رستم روزافزون) و طایفه دیو، در سوادکوه، آمده: «... جمعی از دیو برگشته به آقا رستم ملحق می شدند. مومی الیه، اکثر را مختل ساخته انواع نوازش می نمود. تا آن که جماعت مُست و کالی و غیرها از مردم معتبر، به خدمت رستم آمدند».^۶

ب: کالی و معناهای آن

چنان که از تاریخ ها آوردم کالی **cali** (منسوب به کال) هم نام مردی جنگی و دژیان و دلیر و مردانه و هم نام تیره و طایفه ای در طبرستان، در بخش سوادکوه بوده. کالی کُلا: یا (کالی ده و کالی روستا) امروز هم نام دهی است در لُقُور،

نزدیک شیرگاه، در سوادکوه. (کُلا در مازندران ده و روستا را گویند) چنان که گرماورود، که (علی گرماورودی) بدان نشان بود (از گرمارودپی) از بلوک های آمل بوده که ظهیرالدین مرعشی آن جا را (گرم آبرود) نوشته است.^۷ جاهای دیگر زیادی هم به نام (گرماب رود) و نیز چندین جا به نام کالی و کالیج (در کجور) همچون آبادی و روستا می توان یافت که این دو جا را که آوردم بیشتر می توان با صحنه پیش آمد یاد شده سازگار دانست.

معناهای نامواژه کالی: چون در اوستایی و پهلوی حرف های رول یکی است و در فارسی و گویش ها نیز همین یکی بودن دو حرف یاد شده گواه های فراوان دارد کار و کال و (کاری = کالی) را در معناها همانند می یابیم: کار در فارسی معناها دارد. سه معنای برجسته آن یادآور ویژگی های سه گروه و سه طبقه بزرگ جامعه کهن ایران بود: ۱- گروه بزرگ کارکنان و کارگران و کشاورزان و دهقانان و پیشه وران و هنرورزان صنف های گوناگون جامعه.

«کار: به معنی: صنعت و هنر و پیشه - کشت و زراعت است... برهان». (این طبقه بزرگ و پرجمعیت در گات های اوستا به نام وِرَزَن نامیده می شده. یعنی هر آن چه که با (ورزیدن) در پیشه ها پیوند داشته است. مانند کشاورز- هنرورز- پیشه ور (پیشه ورز)- کارورز- سوداور (= سوداگر: سوداورز) و همه این گروه ها در نام دهقان و ورزگر نمایانده می شد.

در اوستا و پارسی باستان، واژه ریشه ای **kar** به معنی: کردن- ساختن- آفریدن- انجام دادن هر کار و پرداختن به آن- پاشیدن- پخش کردن- کاریدن- کاشتن است.^۸

این طبقه با گروه ها و شاخه های فراوان خود، آتش ویژه خود را داشت که نام آن آذر برزین بود. در نام برزین واژه (برز = ورز) به معناهای یاد شده به خوبی دیده می شود. این آذر در آن زمان در بسیاری از جاها بود. اما نامدارترین جای

ویژه آن در نیشابور بود. در سوی خاور البرز کوه باستانی. کار به معنای بالا یکی از سه معنای برجسته آن، همچون یکی از سه اقنوم بود.

۲- کار (= کمال) «کار: جنگ و جدال را نیز گویند. برهان» در اوستا و پارسی باستان واژه ریشه ای کر (کاری) به معنی: پاره کردن و شکافتن است که جنگ قدیم چنان بود. در گات های اوستا، طبقه سپاهی و لشکری و جنگ ورز آئیریاقتن: آریاقتن نامیده می شد. این طبقه مهم جامعه یکی از آن سه گروه و دارای آتش ویژه خود به نام (گوش اسب): (آذر گُشسب) بود که در بسیاری جاها بود اما نامدارترین آن در شیز آذربایجان (تخت سلیمان کنونی در زنجان) بود. «کاری: مبارز و جنگجو را گویند. برهان» «کالی: محافظت کننده و نگاهبان باشد. برهان». پاسداری از کشور و مرز و خاندان و همه ارزش های کشورداری و خانواده بر دوش کاری و کالی بوده چنان که امروز هم هست و جمال الدین کالی در سرگذشت خود نمونه آن بود. (کاری = کالی) به این معنی با گوش: فرشته نگاهبان در فرهنگ باستان یکی می شود. چنانکه در نام (گوش اسب: گشسب: پاسدار هستی و آست) همین معنی برجاست.

۳- کار به معنای همه آن گستره ای است که با سخن و داستان و شعر و نثر و سرود و گفتار و پندار سر و کار داشته و دارد. «کار: به معنی: سخن هم گفته اند. برهان». (کر: کاری) در اوستا و پارسی باستان به معنای: (به یاد داشتن - ذکر کردن - فکر کردن - انگاردن - رهنمون شدن) آمده که دامنه سخن را می رساند.

و سخن (= کلمه) که در سرآغاز انجیل یوحنا، همچون خداوند آفرینش یاد شده از یک معنی گات ها است که ارزش سخن را می رساند. کالیو: از کالی است که در فرهنگ های فارسی به معنای: شیفته و شیدا و پریشان و قصه خوان و داستان سرا و نقل گو و ظریف و بی پروا و دلیر آمده.

در گات های اوستا، طبقه ای که با سخن (به معنای گسترده آن) شناخته می شد، خورِنَ **xvarena**: یعنی (دارای فرّ و فرّه و خور و خورره یزدانی و

روحانی) یاد کرده اند. این طبقه که (مغان و برخی از شهریان که هم مغ و هم شهریار بوده اند) یادآور ویژگی آنهاست، آتش ویژه خود را به نام (فَرَن بَخ: آذر فرنیغ یعنی: آتش فرّ و فره خداوندی) داشته اند. این آتش را (آذرخورا = خورره) و با نام های دیگر هم گفته اند. اگر در کتاب های کهن درباره کاریان فارس و آتشکده آن که از زمان طهمورث و جم دانسته می شد، دقت شود، درمی یابیم که نه تنها آتش طبقه خورن بلکه آتش های طبقه (آریامن) و طبقه (ورزن) را هم گاه در آن گرد می آورده اند که نماینده هر سه گروه جامعه باشد. نام کاریان از واژه (کالی = کاری) به معنای: طبقه دهقان (با معنای بسیار گسترده آن) و طبقه سپاهی پیشه و طبقه مغان گواه خوب و روشن معانی (کالی = کاری) است. به نوشته بندهش از روی آوستا شهرهای ری (= رغا = رگا) و آذربایجان، در بردارنده و نماینده هر سه آتش و هر سه طبقه بزرگ جامعه و به عبارت دیگر نماینده ملت (به معنی امروزی) آن بوده اند.

(کالی = کاری) چنین معانی را دربردارد. معنای هر سه طبقه بزرگ جامعه قدیم: دهقان - لشکری - مغان فرمانروا در دین و دولت و شهریاری. برای کالی (= کاری) به معنای یاد شده گواه ها در فرهنگ و تاریخ ایران می توان آورد. یکی از آن گواه ها مصدر کالیدن (از ریشه کالی) در فارسی است. به معنای: شکست دادن و فراری کردن - شکست خوردن و گریختن - افشاندن (مانند تخم در برزگری) - پاره پاره کردن - به چند گواه زیر بسنده می کنم: ۱ - نام و لقب: (کالیجار - کالجار - کالنجار - کیا کالیجار و ...) که در کتاب ها به ویژه روی نامداران دیلم بوده همین واژه کالی به معنای (جنگی - دهقان - داستان سرا) را دربردارد. کالیجار: (کالی + جار = زار: انبوه چیزهای گرد آمده در یک جا) هم مرد کارزار بوده هم مرد کشتزار، هم مرد گفتار. واژه challenge در انگلیسی و چالش در فارسی بخشی از معنای کالی را در ریشه خود، همچون خویشاوند، می نمایانند. (querelle: کرل) در فرانسوی از ریشه کر، به همین معنی است.

۲- از صد چند نام که نگارنده برای دریای خزر گرد آورده ام و نزدیک به همه آن ها، ایرانی است، یک نام هم کالیوشالان است: **câliošâlân**: که از سه واژه کالی و (اوشال) و (آن) درست شده «اوشال: بر وزن گودال: تالاب و برکه در آب انبار و خزانه های آب را گویند که در کوه ها می شود. برهان». پس دریای خزر با نام (کالی+ اوشال+ آن): به معنای فرشته باسدار و نگهبان (= گوشدار) (انبوه آب های کوهستان های پیرامون خویش)، به ویژه البرز می شود که وصف اوستا را به یاد می آورد: «قروهرهای نیک مقدسین را می ستایم که ۹۹۹۹۹ از آنان، دریای وروکش درخشان، را پاسبانی می کنند ... آن گاه که آب ها، از دریای وروکش با فرّ مزدا آفریده سرازیر شود، آنگاه فروهری های توانای مقدسین برخیزند. چندین چندین صدها، چندین چندین هزارها، چندین چندین ده هزارها. تا هر یک از فروهرها برای خانواده خود- برای روستای خود- برای ناحیه خود- برای کشور خود آب فراهم کند. در آن حال می گوید: چرا باید کشور ما ویران گشته خشک شود؟» (فرویدین یشت اوستا- یشت ها از استاد زنده یاد ابراهیم پور داود. بندهای ۶۵ و ۶۶، ج ۱).

۳- کارن = قارن: این نام که روی خاندان کارن (= قارن) و روی کوهستان (کارن = قارن) بوده و مانده، در تاریخ و جغرافیا و ادب ایرانی، نامبردار است. کارن (= قارن)، مانند ورن- مزن- خورن- ووزن و برخی نام های کهن که در اوستا آمده، دارای پسوند: **ANA** است که نسبت و اتصاف را می رساند و ریشه همان واژه و جزء نخست است، که در کارن، ریشه کار= کال می شود. کر= کار، دربردارنده ویژگی های هر سه طبقه بزرگ اجتماعی باستان بود که در بالا یاد کردم.

کارن ها نیز از زمان فریدون، کم و بیش، همچون سرپرست و جانشین کیان ها، دربردارنده ویژگی های سه گانه یاد شده بوده اند: کارن، کارنیان، کارن وند: قارن، قارنیان، قارن وند ... از فرزندان کاوه آهنگر و از کشاورزان (از

کوهستان کنار دریای وروکش یا البرز کهن) از زمان فریدون پیشدادی، در تاریخ داستانی و باستانی ایران، جایگاهی والا داشتند. فردوسی آورده که پس از مرگ منوچهر و تاخت و تاز افراسیاب بایران، در جنگ نوذر با افراسیاب که میدان جنگ استان گرگان و دهستان بود، قباد و قارن از تبار کاوه، سرفرماندهان جنگ بودند. چون قباد کشته شد و شکستن بر نوذر آمد. نوذر در دم پایانی کارن (= قارن) را همچون وصی و گمارده و سرپرست برگزیده از او خواست به استخر فارس رفته خانواده او و به ویژه دو فرزند نوذر به نام های طوس و گستهتم را سرپرستی کرده به زاو البرز کوه ببرد و در پناه نگهدارد تا تخمه او از میان نرود. گویا این پیش بینی و وصیت منوچهر بوده: چه (زاو البرز کوه) یا فرشوادگر: پتسخوارگر را منوچهر مرز و سامان پدید آورده بود: «حدّ فرشوادگر آذربایجان و سرو طبرستان و گیل و دیلم و ری و قومش و دامغان و گرگان است. اول کسی که این حدّ پدید کرد، منوچهر شاه بود.» (تاریخ طبرستان نوشته پسر اسفندیار - چاپ عباس اقبال، ص ۵۶).

نوذر، بر آن پایه از قارن (= کارن) خواست:

شما را سوی پارس باید شدن	شبستان بیاوردن و آمدن
وزان جا کشیدن سوی زاو کوه	بر آن کوه البرز، بردن گروه
ز تخم فریدون مگر یک دو تن	برد جان، از این بشمار انجمن

که قارن (= کارن) که در کتب لقب رزم زن داشت همین کار را کرد (چاپ بروخیم - شاهنامه، ص ۲۵۱ تا ۲۴۰) کوه زاو البرز، بخش خاوری البرز کوه بزرگ یا کم و بیش همین بخش از آن کوه است که به نام های: کوه قارن: شهریار کوه - شروین - شلفین - امیدوار کوه و نام های دیگر در جغرافیای تاریخی یاد شده نام (قارن = کارن) را روی خود نگه داشته. در تاریخ های طبرستان، کوهستان زاغ مرز^۱، میان طبرستان و سمنان است. نامواژه زاغ که واژه و نام دیگری از (زاو) = زاگ (= زاغ) است همان نام (زاو کوه البرز) را به یادگار نگه داشته است. از این رو

کارن ها و کوهستان ویژه آن ها در تاریخ ایران پرآوازه ماندند. حتی در زمان ساسانیان هم قارن وندها برترین خاندان بزرگ زادگان به شمار می آمدند. زیرا از فرمان فریدون و نوذر یک گونه وصایت و سرپرستی در آن ها می پنداشتند که نمایندگی هر سه طبقه اجتماعی بزرگ قدیم را گرد آورده در یک جا، در خویش می نمایند و آن ها خود را کاری = کالی به معنای گسترده ای که در این نوشته اشاره کردم به شمار می آوردند. چه واژه کارن (منسوب و دارای صفت های کار) همانند واژه (کاری = کالی) با همان معانی است.

کالی: یادآور آئین پیش از زردشتیگری البرزبان

کالی از نام و واژه کال است. به معنای [زمان: گاه: زروان: زروان کرانه مند: زروان درنگ خدای: برج دی: برج بُز: برج کَل: برج یَل دا: برج و خانه: ستاره رونده کیوان: برج و خانه بالَش و افزونی ستاره رونده مریخ (مردوش: بهرام)] که همه عناوین پر معنای بالا، گواه این یکتاستایی مردم البرزکوه در پیش از زردشتیگری بوده از اهمیت بسیاری برخوردار و هر عنوان، گفتاری جدا می خواهد که این نوشته گنجایش یاد کرد آن ها را ندارد و اگر این عنوان ها را در این جا آوردم برای این بود که پژوهنده آگاه بیندیشد و توجه کند، چه گنجینه بزرگی از فرهنگ و تاریخ دیرین و بنیادین ایران، از فراپیش تا فراسوی سرزمین هایی (از آستارا تا استارآباد) کار بزرگ استاد منوچهر ستوده فراهم آمده که تنها یک نام و سرگذشت کالی، (یکی از کسان این گستره) این همه گفتنی ها را دربرداشته و دارد. (تو خود بسیار زین اندک فراگیر)

که دانایان و پی جویان هشیار از اندک گفته ای، خوانند بسیار

یادداشت‌ها:

- ۱- «نخستین کوهی که از این زمین برخاست، هرئیتی (= البرز) بلند است که همه کشورهای خاوری و باختری را دربرگرفته» بند ۱ از یشت ۱۹، اوستا. «در دین گوید نخستین کوهی که فراز رُست البرز ایزدی بخت بود ... دیگر کوه‌ها از البرز فراز رستند» بندهش، برگردان مهرداد بهار، ص ۷۱.
- ۲- برای غارهای کمربند و هوتو در کوهستان ساری و بهشهر و پردمه در دهستان لاریجان رویرو و بر خاوری دماوند، به کتاب [از آستارا تا آستارا آباد] منوچهر ستوده بنگرید: ج ۴، صفحات ۵ و ۶۷۹ و ۷۰۰، ۷۰۱، چاپ وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.
- ۳- توجی Tugi: قلمه ای میان آمل و ساری بود: (رایینو- مازندران و استراباد. ترجمه غ وحید مازندرانی، ص ۱۷۶).
- ۴- تاریخ طبرستان و رویان و مازندران. چاپ عباس شایان- تهران ۱۳۳۳ هجری شمسی- چاپخانه فردوسی، ص ۲۶۷-۲۶۸-۲۶۹.
- ۵- قابوسنامه، به کوشش و چاپ دکتر غلامحسین یوسفی، ص ۹۹.
- ۶- تاریخ خاندان مرعی، به کوشش و چاپ منوچهر ستوده، ص ۳۶.
- ۷- مازندران و استراباد. از ه. ل. رایینو، ص ۱۵۲.
- ۸- «راهنمای ریشه فعل‌های ایرانی در زبان اوستا و فارسی باستان و فارسی کنونی. از استاد شادروان دکتر محمد مقدم. ص ۱۹.
- ۹- یشت نهم اوستا به نام گوش یشت (یا دروسپ یشت) و معانی گوش در فرهنگ ایران را به یاد بیاورید.
- ۱۰- زاغمرز: از آستارا تا استراباد. منوچهر ستوده، ج ۴، بخش ۱، صفحات ۴۹۹-۶۷۳-۶۸۱-۶۸۳-۷۰۹-۷۱۰-۷۱۲-۸۳۶.

تبرستان
www.tabarestan.info

فریاد دیلمان^۱

(۱)

تُرُب بخاکی دیلمن شورش و وُل وُل دَکته
بهر جیگه گموم کنی ریسمی چپاول دکته
حکیم نُقسَه دئن آره از موشون از گُل دکته
ناخوشی بیچتره درونی آو بیوء خبر دثری؟
برئر دیاری دیلمن خراو بیوء خبر دثری؟

(۲)

تَش دکته همه ورتن کلاهی مین گالشی مین
امبولو و اشکوری، تارشی مین طالشی مین
شوگه و جاجیم و لهب کله گیر و بالشی مین
کارایی و چاک آزه توتراو بیوء خبر دثری؟
برئر دیاری دیلمن خراو بیوء خبر دثری؟

(۳)

۱- « این شعر در کاغذ کهنه های پدرم بود که پس از درگذشت او در زمستان سال ۱۳۵۱ خورشیدی، مدتی بعد به دستم رسید. ندانستم از کیست و کی گفته شده. خود او چیزی نوشته و سخنی از آن به میان نیاورده بود. پرس و جوی من سرنخی به دستم نداد. جان سخن می رساند که شعر زمان پایان قاجارها و دوره جوانی پدرم بوده که سرزمین های دیلمان قدیم از هر رو دستخوش ستم و ویرانی بود. هر چند گوینده «نوید» نامی بوده، اما گویی این شعر را خود دیلمان گفته است، زیرا فریاد «دیلمان» است.»

ورگ روزی مین زَنه بَره خُئره کوشه
 چَپان هيسه شولِ نَزنه، لشُ فروشه
 سگ دُخوسه لاو نَكونه شون يه گوشه

دو ايسه روز هَچي برُردوشاو بَبوء خبر دئري
 برُئر ديارى ديلمئن خراو ببوء خبر دئري؟

(۴)

قاضى اى وِرئن بين، خو گبُ ره چته خُوشه
 گوئه بَموچى مو عاليم ام وا بَنيشم به يه گوشه
 ستم و تالئن ينه، هيج چى نگوئه لا دَبوشه

علم ايشون امثله و نصاب ببوء خبر دئري؟
 برُئر ديارى ديلمئن خراو ببوء، خبر دئري؟

(۵)

آخر تو گبَ بحق زنى، گوئن تره اين ديوانيه
 تام بَزه سنگين بنيشى گوئن اينى سر گرانيه
 اخرِ خو خئنه بنيشى گوئن تره اين زنانيه
 چى تر بگوم چن ته جى دلِ کباب ببوء خبر دئري؟

برُئر ديارى ديلمئن خراو ببوء، خبر دئري؟

(۶)

ولايت آ هَقَت رَسئن بزرگى و شاندازى اِ
 مردمى درد آ هَرَسئن مايه سرفرازى اِ
 بزرگى امه وِرئن بَدئري بچَه بازى اِ
 بَدى چى بى حساب بَزه حساب ببوء خبر دئري؟

برُئر ديارى ديلمئن خراو ببوء، خبر دئري؟

(۷)

داد بَزَه دِل، خُئنه خراب، فیرار بکن
وَرُوج تو از سیاستی حاکیم نابکار بکن
بدر بُشو چشم پوشی از همه کار و بار بکن
تَر چی ایان هاتاؤ بیوء و اتاؤ بیوء، خبر دثری؟
برئر دیاری دیلمن خراو بیوء، خبر دثری؟

(۸)

ناموسی روزگار بُگوهت: نا، وَنَکِه
بدر نشو اگر چی تَر سَکِه، هَکِه
آزار دارِ زُهولی دس هچی نَکِه
نوید پای در ریکاب بیوء خبر دثری؟
برئر دیاری دیلمن خراو بیوء، خبر دثری؟

برگردان به فارسی

برادر، سرزمین دیلمان ویران شده، خبر داری؟

(۱)

در خاک دیلمان شورش و غلغله ای برپاست
در هر جا که بشود گمان برد، رسم چپاول دایر است
چنانکه پزشک در سرزمینی که پر از بنفشه و گل گاوزبان است
از دادن نسخه درمان با بنفشه و گل گاوزبان، بازمانده
درون بیمار بیچاره آب شده خبر داری؟

برادر سرزمین دیلمان ویران شده خبر داری؟

(۲)

به جان همگان آتش افتاده، به میان روستائی، به میان گالش

میان عمارلوه‌ها، میان اشکوری‌ها، میان طالش‌ها، میان تارش‌ها
به میان شولای چوپانان و به میان جاجیم و لحاف و کلاگیر و بالش خواب
کشتزار و چمن و علف از بی‌آبی و خشکی مانند خاکستر میان اجاق شده
برادر، دیار دیلمان ویران شده خبر داری؟

(۳)

گرگ در میانه روز روشن بره را می‌زند و می‌ریاید و برای خود می‌کشد
چوپان ایستاده خروشی بر نمی‌آورد، بلکه لاشه همان گوسفند را می‌فروشد!
سگ پنهان می‌شود، پارس نمی‌کند، به گوشه‌ای می‌خزد
امروزه، دوغ، به آسانی خود را جای دوشاب جا می‌زند، خبر داری؟
برادر دیار دیلمان ویران شده خبر داری؟

(۴)

قاضی این جا را بین، چقدر عاشق حرف خودش است.
می‌گوید: من عالم هستم باید گوشه‌ای بنشینم.
ستم و تاراجگری را می‌بیند، چیزی نمی‌گوید، بلکه بر سر آن کارها روپوش می‌گذارد.
علم این‌ها کتاب «امثله و نصاب» شده خبر داری؟
برادر دیار دیلمان ویران شده خبر داری؟

(۵)

اگر سخن حق بگوئی، تو را نشان داده می‌گویند: این دیوانه است.
اگر خاموش بنشینی می‌گویند این سرگران و پرمداست!
اگر خانه نشین بشوی می‌گویند این زن شده!
به تو چه بگویم که از چند چیز دل کباب شده، خبر داری؟
برادر دیار دیلمان ویران شده خبر داری؟

(۶)

این سرزمین را پاسداری و پرستاری کردن نشانه بزرگی و مایه سرافرازی و غرور است.
به درد مردم رسیدن، مایه سرافرازی است.
اما بزرگی این جاها، انگار بچه بازی است!

دیدی که چگونه بی حساب زده و با حساب جلوه می کند، خیر داری؟
برادر دیار دیلمان ویران شده خیر داری؟

(۷)

دل داد زد که ای خانه خراب فرار کن

از سیاست حاکم نابکار بگیریز

بدر برو و از همه کار و بار، چشم ببوش

به تو چه که این جاها گرفتار تب و تاب شده، خیر داری؟

برادر دیار دیلمان ویران شده خیر داری؟

(۸)

ناموس و ننگ روزگار گفت، نه، این شدنی نیست

نگریز، اگر چه سگ به تو حمله کند!

درخت آزاد به آسانی از وزش باد گرم به زمین نمی افتند

نوید پای در رکاب شده خیر داری؟

برادر دیار دیلمان ویران شده خیر داری؟

نشر گیلکان منتشر می کند

تبرستان

www.tabarestan.info

بی، بیه

بیخ بودن ها و بودش ها

گزیده مقاله های پژوهشی

عبدالرحمان عمادی